

M.A. LIBRARY, A.M.U.

[illegible]

این وادی پرآفت بازو شده گلشن جاوید بهار سخن با نرنگ ابر فیض رحمت یعنی فیض نعمت و الامتیه نرود
 فزونی خطاب که بکوه لولاک لیا خفقت الافلاک که منظر معیت طبع حد کائنات از پر تو جان جهان آفرینی
 اند و ز جاوید گذشته و فرشته رابع النور رسالت در دیوان کده قصا و قدر نام نامی انصاف فیض اول ماحول الهی
 زیور امضا پذیرفته است زلی ناز و زینت بی اندازه میدهد معی گلی گوهر محیط جو که فروغ بوارق کلام بحر طهارت
 جیب اندیشه اعجاز پیشگاه از سرشتان خوششید معنی ساخته و معنی جوهر عرض جو که بر تو بیان میگویند ثبات قدرت
 کلام قدسی و لیلیت روشن سرشتگان ظلمات حیرت را چرخ سرخ بر شاه راه علم الکین پیش رو گذارنده اگر حکم
 از نشاندی بر جوید باله پیشاید و خط خالدم اگر سر خط آفتاب گرد و میا بدیز که حرف مستند علی تیرلی بر زبان دارم
 که در ای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده سخن آفرین والا حضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم
 مبارکش املطخ دیوان اسی دو و استغنی الصفاش معطی تصدیق و شاد ساخته نظر و صف او روح بر زبان دلی
 یا و آب هدیه مان دارد و یاقه دین حق بدو عظیم خلق او اعدای حمله عظیم و صف خلق کسی که قرآنست و خلق
 را و صف او چو کائنات با اکنون که قلم فیض کتب بیکت این ذکر و نشین بیان متین مانند شیر است مری علم
 گردیده و همین دست آویز این سیایش اندیش باب لبان سرخ انکشت نامی بل قلم گشته برین نرنگ که تجرید و جفا
 این سواد علم قبول اقبال که خرد معنی پرور به چهار دانش موسوس ساخته بود آغاز سال پیر اشتی یک
 بهجری همیوت ترسید پذیرفته آواز سخن ناز و آویر گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چه
 بیکر این تحریفیت بهر مری رنگ فروز بوستان عشق و حسن سازده والا مقدر جهان را سلطان و چشم چرخ
 دور و دولت و عیش و بهر ویران و حکایات حساب این بر دو مهر پیشه و فاندیشه است که تفصیل فرموده ملک
 معنی نگار فهرست جامع فنون سخن دانی و قانون کلی نیز یک طراز معانی چهره نگار من مقال آئینه دار و صور خیال حمله پر در صفات
 بیکر جلوه طراغ ایش فکر انجمن آبی سخنان نو آیین چمن پیر نکات رنگین سخن سنج و نشانی نهضت شاس قلم مر اجداد
 سخاوت اعدا که سخن با او معنی جاویدت و معانی را با طبع من پیوندد و حالی گشته بنده ره نوره جاوید اتحاد و یکپرده
 حسن اتحاد و خاک راه آل محمد صفا که بان پاک گویند سم گوهری شاکر وی دارد و در صورت نموداری اندک نیست و
 کیت آن در صورت معانی طراز کرد و دیده نرنگ از لطف عبادت این نور شد قلم که مراتب محبت معانی بنده بزرگوار
 معانی بن جسته عشق اگر چه ایداد آن در جراتش از راه توصیف خرد باغ زینت فروخت و شاید صفش از شاکر علی نظم و اثر
 و حله مستعار استعاره انبیه مستغنی با حفا و اخص حله و فرید مری می ارد و جهان اندیشه انچه گشتیست بهار آفرین که حجب
 ضیای از ناله بهر صیای سمانش چراغان نور از نور گلشن سپهر بیکب نماید و اعجاز نمایه های بدایع

این وادی پرآفت بازو شده گلشن جاوید بهار سخن با نرنگ ابر فیض رحمت یعنی فیض نعمت و الامتیه نرود
 فزونی خطاب که بکوه لولاک لیا خفقت الافلاک که منظر معیت طبع حد کائنات از پر تو جان جهان آفرینی
 اند و ز جاوید گذشته و فرشته رابع النور رسالت در دیوان کده قصا و قدر نام نامی انصاف فیض اول ماحول الهی
 زیور امضا پذیرفته است زلی ناز و زینت بی اندازه میدهد معی گلی گوهر محیط جو که فروغ بوارق کلام بحر طهارت
 جیب اندیشه اعجاز پیشگاه از سرشتان خوششید معنی ساخته و معنی جوهر عرض جو که بر تو بیان میگویند ثبات قدرت
 کلام قدسی و لیلیت روشن سرشتگان ظلمات حیرت را چرخ سرخ بر شاه راه علم الکین پیش رو گذارنده اگر حکم
 از نشاندی بر جوید باله پیشاید و خط خالدم اگر سر خط آفتاب گرد و میا بدیز که حرف مستند علی تیرلی بر زبان دارم
 که در ای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده سخن آفرین والا حضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم
 مبارکش املطخ دیوان اسی دو و استغنی الصفاش معطی تصدیق و شاد ساخته نظر و صف او روح بر زبان دلی
 یا و آب هدیه مان دارد و یاقه دین حق بدو عظیم خلق او اعدای حمله عظیم و صف خلق کسی که قرآنست و خلق
 را و صف او چو کائنات با اکنون که قلم فیض کتب بیکت این ذکر و نشین بیان متین مانند شیر است مری علم
 گردیده و همین دست آویز این سیایش اندیش باب لبان سرخ انکشت نامی بل قلم گشته برین نرنگ که تجرید و جفا
 این سواد علم قبول اقبال که خرد معنی پرور به چهار دانش موسوس ساخته بود آغاز سال پیر اشتی یک
 بهجری همیوت ترسید پذیرفته آواز سخن ناز و آویر گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقریر و چه
 بیکر این تحریفیت بهر مری رنگ فروز بوستان عشق و حسن سازده والا مقدر جهان را سلطان و چشم چرخ
 دور و دولت و عیش و بهر ویران و حکایات حساب این بر دو مهر پیشه و فاندیشه است که تفصیل فرموده ملک
 معنی نگار فهرست جامع فنون سخن دانی و قانون کلی نیز یک طراز معانی چهره نگار من مقال آئینه دار و صور خیال حمله پر در صفات
 بیکر جلوه طراغ ایش فکر انجمن آبی سخنان نو آیین چمن پیر نکات رنگین سخن سنج و نشانی نهضت شاس قلم مر اجداد
 سخاوت اعدا که سخن با او معنی جاویدت و معانی را با طبع من پیوندد و حالی گشته بنده ره نوره جاوید اتحاد و یکپرده
 حسن اتحاد و خاک راه آل محمد صفا که بان پاک گویند سم گوهری شاکر وی دارد و در صورت نموداری اندک نیست و
 کیت آن در صورت معانی طراز کرد و دیده نرنگ از لطف عبادت این نور شد قلم که مراتب محبت معانی بنده بزرگوار
 معانی بن جسته عشق اگر چه ایداد آن در جراتش از راه توصیف خرد باغ زینت فروخت و شاید صفش از شاکر علی نظم و اثر
 و حله مستعار استعاره انبیه مستغنی با حفا و اخص حله و فرید مری می ارد و جهان اندیشه انچه گشتیست بهار آفرین که حجب
 ضیای از ناله بهر صیای سمانش چراغان نور از نور گلشن سپهر بیکب نماید و اعجاز نمایه های بدایع

و ضلایع لاله از سیل آثار مضامینش در تحت تصرف خرد و الا و اندیشه آسمان بیایم آید الفاظش کجهره افزوی
معانی مانند قصیده مرصع که نشان نشان کنایه غنائی است و بعد از آن شگفته روی فیض مانند گلزار بر بزم آب و
تاب گوهر نظر ابل بصیرت افزوده بسکه نمایش و الاست تمیزش از گرانگی قدر و مقدارش این بیان بنمیدد
بسکه سخن بلندست و توصیفش از خلکی مستگاه لفظ و معنوی و در ظرف تقریر و حوصله تحریر میگذارد از فیض روانی
عبایت و تراش صوفیه میگوید که غنای طووسان چتر زده بهشت و خیابان نابخرام آمده و سبزه بونوش که شکله
چمن زد و سبزه بونوش جان داده و لبر در میاض صفایش از غایت صفا و کجهره بیای نقره با صبح از تاب
آفتاب یعنی چه و لبر در میاض صفایش از غایت صفا و کجهره بیای نقره با صبح از تاب
پرخاشر مدینه بهشت که نه نیست بلال اب ندگانی از حلقه های لوح الفاظ دانی بر صفا شباهت نظر لغزبان
گسترده و سبزه بونوش که نه نیست بلال اب ندگانی از حلقه های لوح الفاظ دانی بر صفا شباهت نظر لغزبان
و قوه افکنده تو کوئی سینه نشان ده حسن کنش خسته از بسکه روحان نفس را در سینه بستره آفتاب جا گرفته است
آفتاب نشان خود جاس نون مجبوری و بجز بجه شریف چرخ جوی کار نامه اگهیست که شمع است آن شمع محض است همانا
پیرای این گشت فیض است و لوح نر و نوست باز داشته تحصیل مدینه افزون که ستوده ترین سماع کار خانه هست و در قطعه
هزاران نهال تازه که از کثرت برده مندی معنی و جلالت معنوی طرب اوقای طبع اهل دانش و پیش است سر سبز
کرده بر ساکنان مسلک با پیش وقف نموده لطم حروفش چهره آرای گشتان و سفرش و نهای سبزه
از قصید نازک انداز رنگین شده چون شعله گل زینت آیین به پله تیر انداخته که در به کینه چون صفای سحرش
سطر چنان خوشتر که از آفتاب جوان که کرده و تار سطر رشته جان به شای آب تابش هر که گوید زبان
از چشمه زلفش بریده بود و از فیض معنیها سیراب و روان در جدول اولق و آب به صفا از بسکه چون آینه بگریز
بلطفش صورت معنی توان دید و چون لفظ و معنیش آرم بخاطر بهمان معنی بوضوح بنمیدم آمو چون بجز حروفش کارش
بجه نغمه سحرش شده و علم انسان گل از صفا و حیدر که کاک شکفته فیض گردیده چندان سفال برزهای بمغیر حذف
بارهای نامحور از شایستگی آن نیست که با چنین جواهر آید از معنی مسلک گوید و در سخن گوهر افزوی بران معنی نر و نوست
گلستان از حجاب بند زینت و بحر با سلسل انحر و غشا که چاره نه که پیشکار چنان سندر آید ان دیوان معنی گردید و رنگ سبز از
تازه رویان فیض گردید و گویا ایش دارد امید که از این نگارین چمن پیش که رنگ رنگین اوراق سفید گل شریزه
از رنگ گلان بلبلان باغ دارم و تار طره سبزهستان حلقه پیشای بیغیر قبول خاص و عام که کبرای تجلی معنی و آینه نهای
صورت او شسته و چون دل سخن برستان و بنا و به نظر پاک پرستان کرده و سواش مانند سیاهی مردم در دیده

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

رو بار بر روی سبزه دنیا کار در چشم تماشا می چون که بکشان بر فلک نموده در ناله کمترین مرغ و بزم رنگین را باغ
سبیل و برگ لاله گل شک با شرف سوده مرغان نوا سنج از ترنمین لوح چین لبان اطفال و لبان ابجد نشاء
و بیل از تماشا می حسن شاید بعین قبابی گل در بوستان هزار بوستان غلغلۀ آورده و ساقی در روزگار زیاده مرود
بهار رخ ایا نشینان این رخسار را چو می داده و بنسب مطر از سبب سیم و استر از بوانسان و به سبب خون گشته و دانه گو
از سبب سبیل و شمع ضمیران چنان با شک گیس گردیده و لبهای غزالان از بزرگ ارغوان شقایق لعان مانند دانه
شده نظم کشیده بر سر بر کو بسا که زمره گون شباهت زاری به جرم کوه تا میدان غیر از کشیده خطا کل طغر الطیر اید
بر چرخ سحر چنانچه به جوی شده آب روانه شکل از هر نظری نظاره کرده به قبابی سبزه را صد باره کرده به مکرر
سیران بهار و شک آفرینی مشکرا چین از روستا روی آب رود یار و به قهقهه تدر و ان خوش رفتار و بای کوی
مینا سم و غیاگری طاقوسان مرصع دم و طبیعت این تماشا گر گمانه صنعت چو بی با نگو نه ساری شده اول آن
رو کار و خنجره دار و گر و انقباض بود لبان گل شکفت و شکا کلین خاطر کبر زیاده نشاء گشت و سبک سوی طر
آن طرین می توان این دانه دل کشیده صفت اشتاق افتاد و آیمین آرایش اغیا چون خلوت آینه در عین
انتقاد یافت بعضی از انشایان صورت پرست بیل آسایشه رنگ بوی گل و ریاحین گشته گنی جام لاله
ذوق میوه و گاهی تماشا می عارض سوزان از سترن خط واتی سیر و ندو برخی از رفتار معنی طلبه شده به جا
په کمال ساخته برده از خوش نشین روی کلک نقش نشان خنجره صاف مشربان از خنجره و وحدت در دشتام حقیقت گشته
غزل خوانی از سبب سبیلان چو بکر و اصفویان سماع پسند و جدا آغاز کرد و در القاصیر سیمه با نذره حال و ترنم سبب خوش
آن مرد و سنان رنگین او ایستاد و نایز و دران بهر بریم است جام حقوق شده به تعلیف وقت ترانه سبب طر
بودند و پای طار دمان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن گلزاره آید ای به جوی انداخته در انشای
بر من پسری با حسن لایزال و جمال بهر لیکه که بنان آوری در محراب باره نشین سجده آرزو میگردند و زار
از غم برین ناز و لغزش کرد ان را بر بستن تمایم شدند بیو خوانا حق چین بر مکر خارش سوسن و نوز
و سوسن ده زبان بر طره کا خوش مشغوف تنها پروازی بر عارض آتشین رنگش زلف سبیل
هم چیده و رشک چهره ماه و ریش چشیده جاوری دره و بار بکاف غلطه و خیمه و شمش که بچوین و اطفال
لایب و بیضا میرو چون پنجه مر جان از خاز رنگین و ریش و دندان گوهرش که از حسرت آن آب بر سر که خنجره
در لب لعل سمانا و شفق عقد پروین اندازد و به صیه شکفتاش چون رنگ در گل آتشکاره ادا و اطفال از و
لبان نور از آفتاب پدیدار قامتش نازک نهالی در چین دلیری بسته و در حسن چهره ده بار

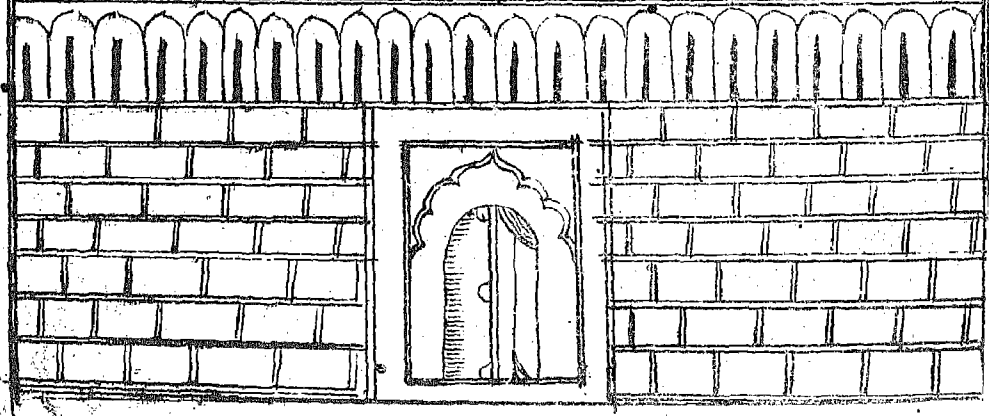
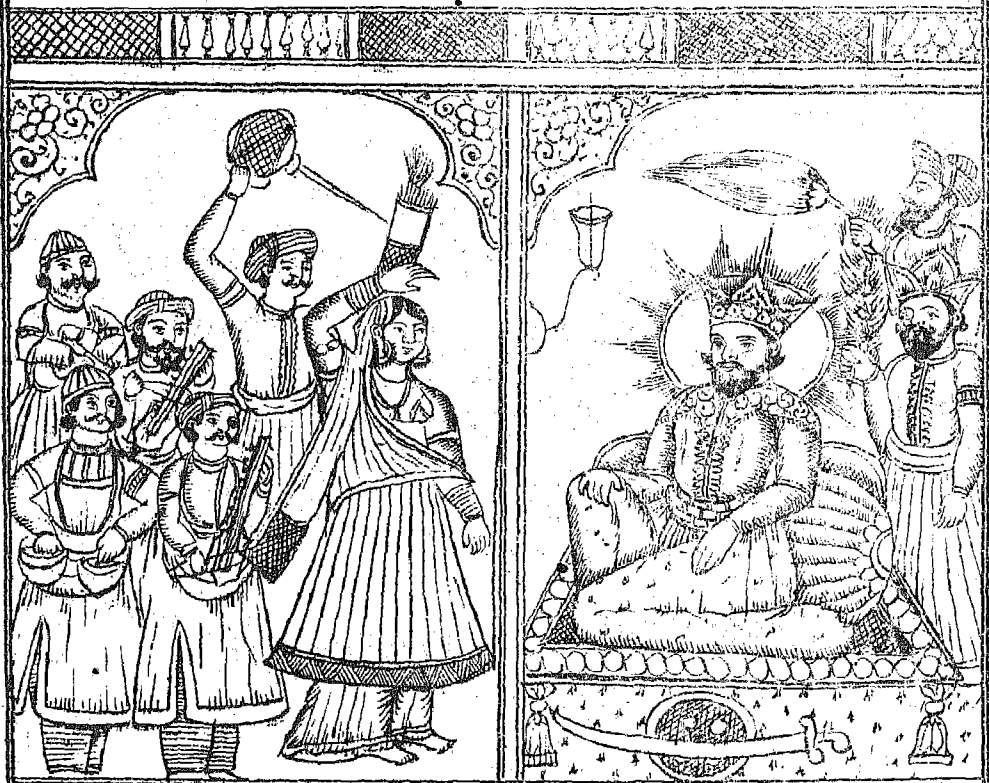
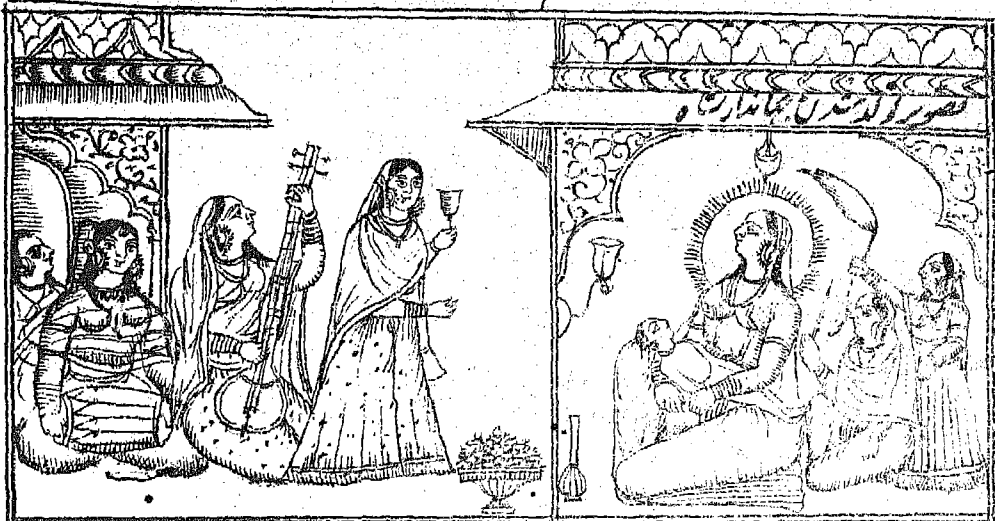
در بیان...
و بیل از تماشا می حسن شاید بعین قبابی گل در بوستان هزار بوستان غلغلۀ آورده و ساقی در روزگار زیاده مرود
بهار رخ ایا نشینان این رخسار را چو می داده و بنسب مطر از سبب سیم و استر از بوانسان و به سبب خون گشته و دانه گو
از سبب سبیل و شمع ضمیران چنان با شک گیس گردیده و لبهای غزالان از بزرگ ارغوان شقایق لعان مانند دانه
شده نظم کشیده بر سر بر کو بسا که زمره گون شباهت زاری به جرم کوه تا میدان غیر از کشیده خطا کل طغر الطیر اید
بر چرخ سحر چنانچه به جوی شده آب روانه شکل از هر نظری نظاره کرده به قبابی سبزه را صد باره کرده به مکرر
سیران بهار و شک آفرینی مشکرا چین از روستا روی آب رود یار و به قهقهه تدر و ان خوش رفتار و بای کوی
مینا سم و غیاگری طاقوسان مرصع دم و طبیعت این تماشا گر گمانه صنعت چو بی با نگو نه ساری شده اول آن
رو کار و خنجره دار و گر و انقباض بود لبان گل شکفت و شکا کلین خاطر کبر زیاده نشاء گشت و سبک سوی طر
آن طرین می توان این دانه دل کشیده صفت اشتاق افتاد و آیمین آرایش اغیا چون خلوت آینه در عین
انتقاد یافت بعضی از انشایان صورت پرست بیل آسایشه رنگ بوی گل و ریاحین گشته گنی جام لاله
ذوق میوه و گاهی تماشا می عارض سوزان از سترن خط واتی سیر و ندو برخی از رفتار معنی طلبه شده به جا
په کمال ساخته برده از خوش نشین روی کلک نقش نشان خنجره صاف مشربان از خنجره و وحدت در دشتام حقیقت گشته
غزل خوانی از سبب سبیلان چو بکر و اصفویان سماع پسند و جدا آغاز کرد و در القاصیر سیمه با نذره حال و ترنم سبب خوش
آن مرد و سنان رنگین او ایستاد و نایز و دران بهر بریم است جام حقوق شده به تعلیف وقت ترانه سبب طر
بودند و پای طار دمان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن گلزاره آید ای به جوی انداخته در انشای
بر من پسری با حسن لایزال و جمال بهر لیکه که بنان آوری در محراب باره نشین سجده آرزو میگردند و زار
از غم برین ناز و لغزش کرد ان را بر بستن تمایم شدند بیو خوانا حق چین بر مکر خارش سوسن و نوز
و سوسن ده زبان بر طره کا خوش مشغوف تنها پروازی بر عارض آتشین رنگش زلف سبیل
هم چیده و رشک چهره ماه و ریش چشیده جاوری دره و بار بکاف غلطه و خیمه و شمش که بچوین و اطفال
لایب و بیضا میرو چون پنجه مر جان از خاز رنگین و ریش و دندان گوهرش که از حسرت آن آب بر سر که خنجره
در لب لعل سمانا و شفق عقد پروین اندازد و به صیه شکفتاش چون رنگ در گل آتشکاره ادا و اطفال از و
لبان نور از آفتاب پدیدار قامتش نازک نهالی در چین دلیری بسته و در حسن چهره ده بار

پاکستان چین ۱۲

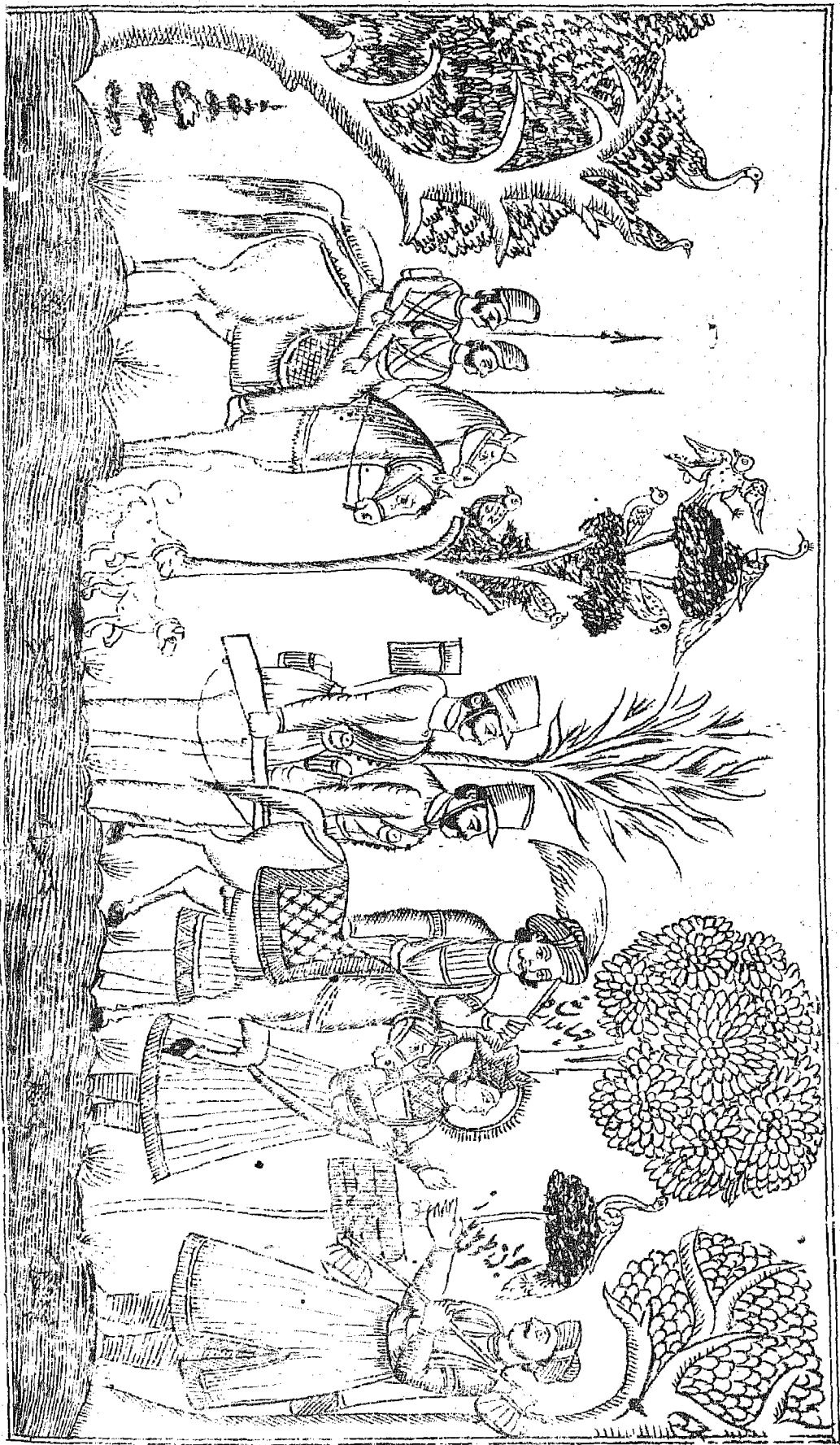
۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

این گلشن معانی است مانند و دیده دل از نظر ابرو جمال این عروسان جمله فیض بهره اند و کردار اند بمقتضای یک نگاه
ای ملاحظه نماید
و دیده عیب بین کوشیده جانها را میسر باشد و اگر احیاناً سهو طوطا کرد و خطای ظهور یابد و در حقیر فطرت لطیف
و طبع از حد توجیه صلاح فرموده چون سنجیدگان سفاقتش و ذرات انکس است عین نشد نیز باز در میدان میان
مانند پانگ هو گیر سازد و در سنگی صمت و نکته گیری جوایان ندیند چه پدید است که در میان طبع انسان که
مشهور فطرتش بطبعی خلق انسان ضعیف مفرغ و مزین است نقشی بی الایس تصور نقصان یا وری ملک
گیاهی بیش نیست نه اندک گشت و نظم طبع دارم که اگر ناگشگری به سوز اندیزین محبت نامه عرفی به زوی فکر
خطای و نیار در بر سرین باغی است و در صلاح کوشیده اگر اصلاح تواند نمود و قطع نظر از همه چیز جای
مانده و در میان سواد و هنر است که و در فقه و موزن مناسب لفظ و معنی و تراهم بود و در این چه قدر خوان
باید و در وجهی هر چه با و پیش طبع باید که در شرح ما چند نشیء فکر جان فرسای بی بدوی ل نرزد و بالاس اندیشه جلوا
گشت نخواستند یا قوت در تاب سخن که در جابجابت و توارسیدن معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا بر
عوارض و بجز پدید که از حرکت نخورد که اگر بر شاخه بود معنی که شائسته قبول خاطر خطیر سر بر آریان خطیر خود آید بکنند
نظم دیگر سپرد و تا معنی بدست آرد که بر محک فاضل بود تمام عبارات بزرگی یا کی لفظی شمی بروز آرد که در
ماهی شگفت خفته او پدید آید اگر چه این خذف بر نرهای چند که از سر بگاه طبع قاهرین زله بای جان نعمت خدا
فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی نامرشدگان انصاف
که از بی حمزی عیب جوئی بشماره و ساخته اند و از سر فاروزان تأثیر و از تیرا عطار و صلا فراق نکرده خاطر
بید بخور و از است ایضا در سایه طفت صحاح صبر و صفادار با با انصاف تیر که نشیء و از راه سخن را بگاه
رسانیده به پاشنی معنی در بافته اند پاره ابرازین مقدمه را وسیله ای طلب که حسن طبع صلاح کنایه از
ساخت امید که بمقتضای سیرگ نهادی و الا نشیء و رایج توجه ندانسته بفاطمه که مقصد اقصی و عدلیت عام
از تصنیف این مفرغات غیر از آن نیست یا در فرامیاند آغاز و در میان مشتمل بر حقیقت است
سر و چه سار خسروی جهان در سلطان طلسم کشان گنج اسرار و دانشان برده
رقم تازه را از جوید و این روزگار استنباط کرده بهین خط بر صفحه بیان بسته اند که در ایام سلسله
باستان در ملک است آبا چند و ستان جنت نشان به صاحب شیری بود چون خورشید به تابستان
را در ظل خندان گرفته و نورش محدث قبستان چون از نو ساخته از غایت خلاق و دلایه پای به محبت
وق فرزان گذاشتی و بفرمان و راه او یک آریا در مان انصاف نشیء ششم انصاف حلقه انصاف از ملک

این کتاب را در روز
 پنجشنبه ۱۳۰۴
 در شهر تهران
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 ملی
 ثبت گردید
 در روز
 ۱۳۰۴
 در شهر تهران
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 ملی
 ثبت گردید



در گوش انداخته و غاشیه انتقال شکست و پیکر در گوش گرفته و در زنگار زبانه تیر خرام ایام در قفسه اقتدارش داده
 و اقبال بسان بندگان قلیل فوق نیاز بر آستان نهاده لطمه همه اسباب شاهی حاصل او بدنامند
 آرزوی در دل او فلک درخشان ز جور اگر بند طفر با بندگی سخت پیونده چون درستان قبلش
 که گاشته امید از فروغ وجودش منور شود بنود و نخل زندگانش قمر که ایضاً رالذت مراد بخشند شست و این
 نقطه از پیکر درخشان همواره در خدمت صاحبان آسمان فاخته کردی و شهباز گاه و بگاه بیست بیست بار خود را
 تا آنگه سخن نفاس نبرد و ایشان مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط نیاز کلین
 امیدش گام او و نخل منایش با امید آورد و گاشته دولتش به جمع سعادت منور شد و شام آرزویش بعد
 اقبال مبدل گشت یعنی شیر اوج خلافت و خورشید آسمان مملکت با هزاران فرجه اندازی و شکوه گیتی
 از اقیانوس طایف فرموده ساحت تنهای پدر و ششسان امید خلایق را نورانی ساخت بادشاه ازین سبب عظمی
 و عطیه کبری جبین نیاز بر خاک منت شو مرتب شکو و سپاس تقدیم سیانید و در ادای حصول چنین سعادت در زمین
 کشوده بیدل فنون جهان را یکسر تو انگر اید و مسکنان را و محاجران را وجود و بخشش از آرزو یا مستغنی سخت
 لطمه شد از مهر فرزند فیروزه بخت و در گنج بکشاید شد به تخت بشادی گرایند و از در ریخ به بخوانند
 و ایستاد گنج به القصد آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت سعود و زمان محمود با ستمی جهان را سلطان
 مرسوم گشت و دایه سعادتمندید بخت بخت تربیت آنوالا گوهر بر مبنای یافت چون چهار سال و چهار ماه و چهار
 دولت و اقبال در کنار دایه بلند پایه سپری شد باین اهل سلام بواسطه الکتاب کمالات بمعلم سعادتمند و ایستاد بلند
 تفویض نمودند و مولاخان دانشور و دانان خود و پدر را بجهت صلاح طبع مبارکش تعیین فرمودند تا بنگین فنون جهان را
 و تحصیل شیون جهانگیری و شهرتاری اوقات بهایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت
 و کشور کشائی یاد گیرد و از آنجا که از دیسمانه برگزیده می درگاه خود را در ازل جبر قابل آفریده است در چهارده سالگی
 از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاقی و حسن معاشرت و صلاح معاش و کفایت و کمال فرم و علوم است و فنون
 حوصله و هفت شان تمامی کلین و فرط ذیل و ادعیه های بزرگ اندیشه های بزرگ و شایستگی حال قدر سنگی معانی و نیروی تن
 و قوت دل و درانت اری مناسبت فکر و دیانت صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهره
 آفاق گشت مصطفی ساختن جهان را شاه عمان توجه بفرم شکار و بیدست آوردن طوطی شیرین
 گهواره یکصد معصوم شایسته که آن جناب بمقتضای منش بلند جهان را و وفطرت از چند شهر یاری
 دوست افتاده بود و در سرش بوی سبزه میزدن گشته اکثر اوقات شریف را بصید طوطی صرف نموده

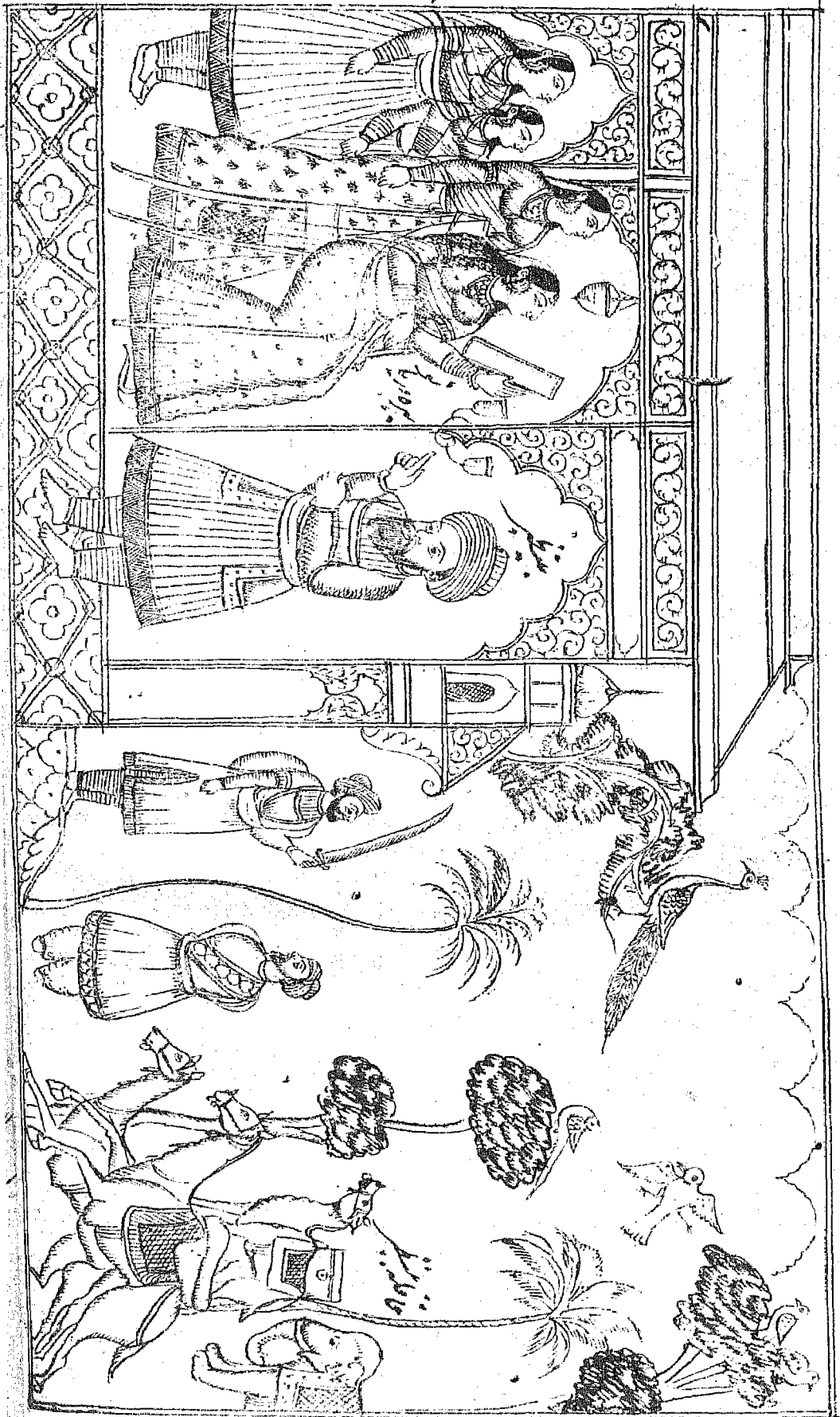


تساع کشو الهی است غیر فتنه حال خود شد و از تنگ جوش صلی لبر نوز در شده و حالت سرخوشی و عجبانی باده بی اختیار بر زبان
آورد که ای شاهزاده ملکوت ما نیست و از این دی بنایت بعد اما خاتم که زمانی شکوه شاهی و شان خسرو را
بطاق میزدند شسته و شسته انصاف از دست نهی و بیغاله تکلف از روی صف و سواد از نمای که معصومیت
بیکری از این بی نوح شیر چون حال من و کارنامه کنون تعلیم تقدیر بر صفت اینجا نصیب شده باشد و این همه کلف چهره بی
هنوز شانزده ساله است که بود که طوطی تبسم کرد آن نازه کل صدقه حال ازین منی لبان فتنه معقبی کرد و از اماران
ما صمیم بدو در روی شوقی و ناز دست استبداد بدان شانزده زده گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ باید بر
شکار کرد و گرنه خود را ملک سازم چند آنکه شانزده و دیبای سیاه از بدو و سفینه طوطی هلالی بنظر ایشان
بسیار دلیل تهور و کجاست و درین چون گفتگو از راه حساب شد طوطی گفت ای خاتون بختایین تو هر چه در سر
و سود دند به صلاح کار و دست که ازین اندیشه خاطرنیستی از اینجا حذر و استبداد منی نیست و دست این طالع
جبل و این بی غم اصل ازین آرزو نگذشت از آنچه بود بیشتر مهر و مرغ و انا که از غلظت سکوت از سرخ نطق شکسته
جواهر بیان در دامن تسامع شانزده و خاتون که بخت خوشی مغرور بود بخت که باعث تبسم غرور و پندار غلطی
بانوست که خوشی است و بختی از سائر تقدیر سلسله است چون سر آزاد سر از میدان بر سر نیکوان جهان
راج می نمودند اندک آبادی کارخانه الهی مخبر یک جویدند و درین باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه در این
کاخ مهر نشین چندین گلشن است که در گلشن این گل برکت بوی بهر از یکدیگر شکفته درین تری و یکی کشو است که در
آبادی و همو می و صحت و نصابت نسبت بولایت قلم و شامه مدینه بیشتر بهر است نموده اینجا و ختری دوازده
نام که خوشید جهانسان این همه نوگرایی از فریو است نقاب عجب حجاب روی او نگاه تو کرد و کل زشوق جاش
گریبان چاک ده و در کس بگویم تماشای خوشی همه تر چشم گشته اگر فی مثل خاتون پهلوی شنید مانند شناس
آفتاب گیر خود را بیند و برنگ گنیا پیش گل قدری بنادار استقام این مقدمه خاتون عریض بجهت شورش
بجالت رحیم آورد و جهاندار شاه غائبانه بجال جهانگیر و بر بانو عاشق گشته دل از دست داد و نادید که دن
چان بخت طوطی تاملش بسته بخون و اوج آورد وادی تنهای و حالش که دید و یک کدال از خوشی و شتاب داشته
بر و پیوسته شوق و در فضای محبت این تسامع ملان داده که از دایره تعلق غیر زود دست و طوطی تنه عشق به پیوسته
ساکین و تاملت از لغت خیره دید و طوطی زده گوش زبان آرام بر باید و دل بوشن از دید و بچ اثری در میان بکند عاشق
ساز غائبه تعیین نمودن جهاندار شاه پیشتر از شهر میسوادی بخت آوردن شبیه بهره در با نو چون چهار
سلطان از زبان نیت بیان طوطی کیفیت حسن حال آن ناز و کوبت ادب و بستی در پیش آورد اسیر طره

[illegible]

مایداران بری دیدار شده طایر عشق آن شاه جمل و لری بر شاخه خاطرش استیانه گزید بخت رخ گمان جھول
یقینین مصور نگار جادو قلم بنظیر نام را که بدو گاری قلم مجاز رقم صورت رخ مسکون و شکل کوه و ماهون
بر یکسب سمن جان نقش بسته که یک نواز معانی اش برین نه زد و سر بخت قلم نمودی و تماشای حسن قلم بدو گاری و آباد
چشمه جلی چهارچون خیال در آینه مشاهده کردی و پوست بسته مجلس یکبار و یکبار بیلان کوه تمیز و لشکر گران ابنوه
مستازان و صوفی گردان و صفت میلان باینی ظاهر ساختی که نزد دستم دستان محله و لاهور یکبار یکبار و لاهور و شجاع از جفا
مینشده را برای العین در نظر علوه نمودی زمانه در زیر این نیل سالیان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار دیده تصور
چشم خیال ندیده و روزگار کهن برین صندل گون چون او سنا و جلالیت بجز نگار بگویند خوش نشیند از جفا
خامه ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ سنجست بنگ صغیر بودی و دیوار قلم بر دازش بیکر رخ برنگ با صبر
قابل نشود نمایدی بی حمله خلف اگرانی از رنگ بر صفحه هستی نقش موجود میدستی بگردن نقطه نوکر ز خامه
آن جادو و آفرین بر کار و آریای سپهر میزدی و دیر ادا در دیوان کائنات مشهور سامی رقم استادی بنا
آن جلوه نگار بخت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسلان سحر پرداز نیروی کلک است طراز حکمت باغ
صانع بی اکت بر دیده و آن کامل نظر عیان گشته لطمه به نقاشی جهان را مرزده داده به سامی قلم زبانه
قلمر چابک صورت گچیت که بی کلک خیال اش نقش بر گشت چنان در صفت بودش بدستی که آب لطف
نقش سستی و در لباس باب تجارت قدیم بود و تمام نفاس روزگار و انواع تخت گیتی بدست قلم نمود و مایلان
بیا فرستد اگر آن غار گوش قلم میگردی تماشای اگر آفتاب بر کشود از آفتاب است و صغیر بر رسم گردانیده و حضور سنا
بنظیر برین صفت سفر برستم و چای شده و در قطع فست و جبار سبک آن گشته پس زیادت نرزان نه زد
و صفت غریب بمان کشور فرزند سبب فایز شده بشهر میز سو که نامی تخت آن پدر آن جوهر صفت بدست
و در پیشگاه با عیله محل سپهر و بانو بود محل از حته بار ستم بخت و باره از با نصیب بطریق راه او در صفت بخت
انوار و سیاه خمری برده خفت استیلا یافت شهر را از تماشای اگر آفتاب بر کشود از آفتاب است و صغیر بر رسم گردانیده و حضور سنا
مرام یکم بر در مرده شده زیاده بر روی در حوصله توقع او خجسته از شاه فرمود که آن نقد است استیلا که از کرم کشور آید
سیر وین اگر نصیحت کا کجاست هم تهری و باز گانی نیستیم شایسته خاس غریب بر گاه یان و به بنظیر از دیار کشور و دار
شوش بقضا صفت است باور دفع تخته نقاشی کند از ایند که حیرت منتهای فرود چون اینجا بخلاف غرض
و صفت نو خیز او شهر شمر شده از ستا عشق هر کوی و بر زن آوازه در افتاد تا آنکه بهقران سرفات
صفت هر و بانو آلهی یافته حقیقت را بعضی پرستاران عکله آفتاب دیدار ساینده از پیشگاه خرت

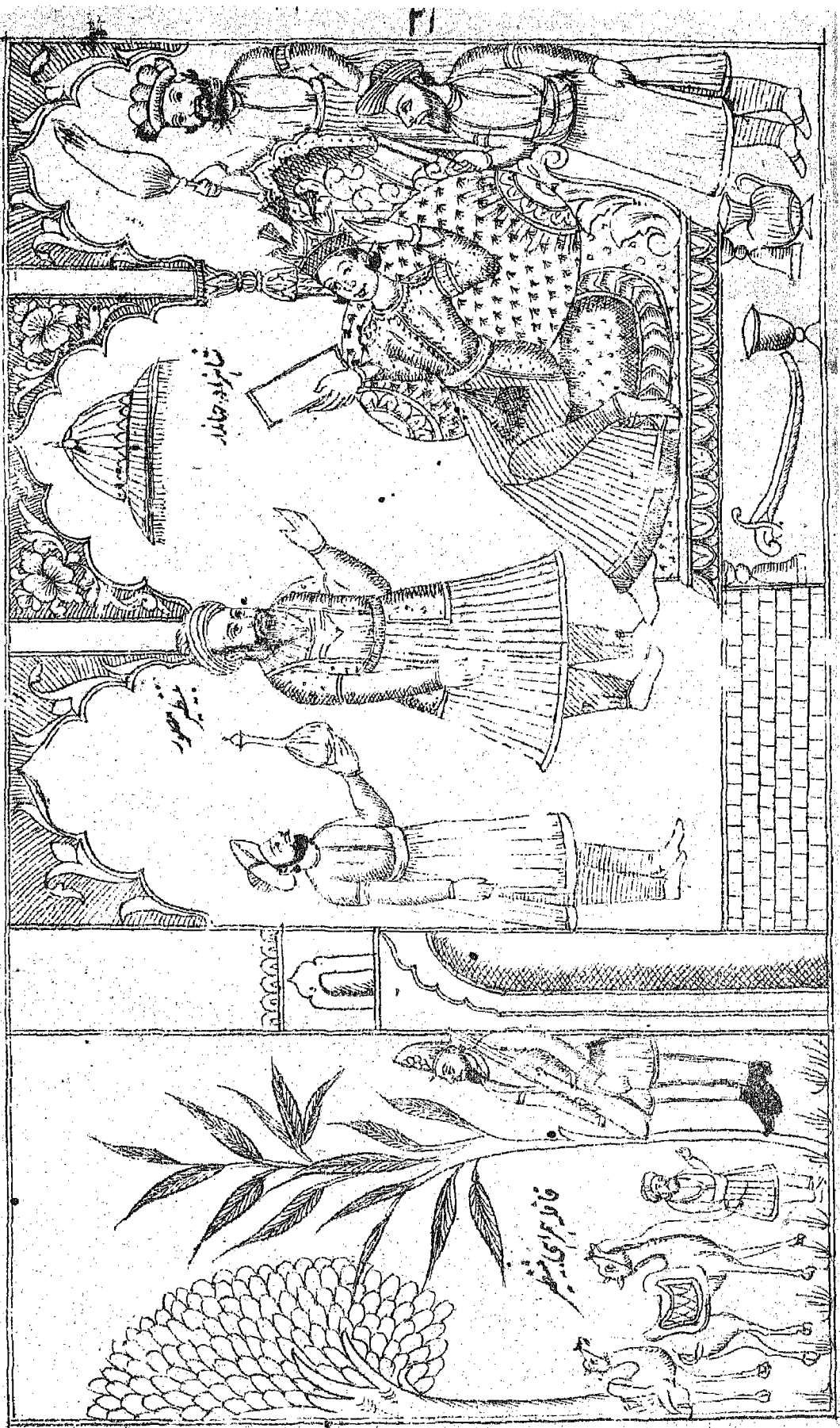
نقش بر گشت چنان در صفت بودش بدستی که آب لطف
نقش سستی و در لباس باب تجارت قدیم بود و تمام نفاس روزگار و انواع تخت گیتی بدست قلم نمود و مایلان
بیا فرستد اگر آن غار گوش قلم میگردی تماشای اگر آفتاب بر کشود از آفتاب است و صغیر بر رسم گردانیده و حضور سنا
بنظیر برین صفت سفر برستم و چای شده و در قطع فست و جبار سبک آن گشته پس زیادت نرزان نه زد
و صفت غریب بمان کشور فرزند سبب فایز شده بشهر میز سو که نامی تخت آن پدر آن جوهر صفت بدست
و در پیشگاه با عیله محل سپهر و بانو بود محل از حته بار ستم بخت و باره از با نصیب بطریق راه او در صفت بخت
انوار و سیاه خمری برده خفت استیلا یافت شهر را از تماشای اگر آفتاب بر کشود از آفتاب است و صغیر بر رسم گردانیده و حضور سنا
مرام یکم بر در مرده شده زیاده بر روی در حوصله توقع او خجسته از شاه فرمود که آن نقد است استیلا که از کرم کشور آید
سیر وین اگر نصیحت کا کجاست هم تهری و باز گانی نیستیم شایسته خاس غریب بر گاه یان و به بنظیر از دیار کشور و دار
شوش بقضا صفت است باور دفع تخته نقاشی کند از ایند که حیرت منتهای فرود چون اینجا بخلاف غرض
و صفت نو خیز او شهر شمر شده از ستا عشق هر کوی و بر زن آوازه در افتاد تا آنکه بهقران سرفات
صفت هر و بانو آلهی یافته حقیقت را بعضی پرستاران عکله آفتاب دیدار ساینده از پیشگاه خرت



در بابا حضور بنظر حکم عالی بنهاد میوست بی نظیر در آن روز کس راه و تعب و زحمت را و سیاه ساخته عذر بخاست و تامل
 نمود که بتایید این عزیز کلمه شکسته خود را در پیشترش قابل خادمان جناب عصمت قیامت و محض باراده میکش
 شرف بار یا مکان زندگان شاد و آن فیض نشان این همه صاف بعید و راه دراز آورد و از غایت شوق خاکبری این
 عصمت نشان شکلات غنیمت بخود آن گرفته الحمد لله و البته که باز و میوست و برکت صدق است از محال محو
 طوق خطر ناک این کسایش گذشته سالها و غنا نادرگاه مکر زمان رسید لیکن چون به تبارک ادا و بار بار او کرده و یا
 بهشت تبارک گاه عاید آوردن خالی از غنیمت اگر چه در باب کتاب مبادت گناهیست و از این ادب بغایت
 بعید و صلا محال زندگان و اما اگر حضرت ملکه و در آن غریب نواری و مسافر در کار بر خیزد و
 اقبال هماره در سایه سعاد برین باغ ارم شکستند از هم فانی هم تماشای خود بود یعنی تماشای گل یا حلیات
 اندوز نشاء گذشته بزبان سخن فراموشی و هم بتایید این هدایای غریبه که از نقائس فرگار است و نتایج
 سیر مسکون مرشدی گردیده پای غنیمت و اعتبار انجاک را با وج گردون سازند بهتر خواهد بود و بیشتر بر جام عابد
 رسد زندگان اینجور انقیاد که سعادت کونین و آن حضرت علاج بهر در مانو ملتس بی نظیر از شرف جانب هم در آن
 روز دیگر چون نیکی تبارک گریان صبح سبز زده شای نور بر عالم فتاند در موج زرنگار که خوشید خاور و
 رشک شمر قیاس میوخت چون مهر و گل تحمل فرمود و متوجه شد باز بنیان این از شریف آوردن انفس و
 رنگ بر روخته از بس فعال همین آیتیه از خود فتد چون بسند قابل نشست با حضار بی نظیر فرمان داد
 بی نظیر این مروه جان نواز بفرموده دانی و نشاء لبان گل گفت و مانند نسیم بکرمی در دست
 آن نور سننال شهر یاری نتافت و خاسی که شایان خادانش بود حاضر ساخت بهر در مانو در حجاب
 تنگ نشسته چندی از دایا سا لخر و ده احکم که و با سبب از دست نشمر گرفته اندون پدیدارند چون
 بی نظیر ماسی که در کارخانه گیتی هیچ چشم مثلش ندیده بر باطن این بنیلر گوندم بدان قیامت بی گوش نشینده
 تو بر توجید بر سخا و داد با تو جهان از تافش انقدر که بهالین بکج محظوظ شد با و از بلند تحسینا فرمود و آنرها
 گفت و بخادمان فرمان کرد که اگر خیر ازین ملاء دیگر شمر باشند بیازند پرتاران بعد از او امر است با بوس عرض میشتند
 که صند قیاس مقصود نخل چید با خود داد و انمینک دید و در مانو از ان خواست ایامان برده در باقی حاج آن حکم کرد که
 بی نظیر بطایف بگل گداز رضی شد با تو جهان بشیر در مانو از خود بفرمود و نظیر چون دست که شوق کمال است
 مطایفه که در ضمن مطر و در خمر شاد و ریحان بعضی نمایند اگر چه متاعی که بران میبازم و دعه تبارک خود را
 بهین اما چون و عیت بادا سبب بی خود او تمام فتد از شنیدن این تهنیت شوق بهر در مانو از کی صد و با حاکم

در بابا حضور بنظر حکم عالی بنهاد میوست بی نظیر در آن روز کس راه و تعب و زحمت را و سیاه ساخته عذر بخاست و تامل نمود که بتایید این عزیز کلمه شکسته خود را در پیشترش قابل خادمان جناب عصمت قیامت و محض باراده میکش شرف بار یا مکان زندگان شاد و آن فیض نشان این همه صاف بعید و راه دراز آورد و از غایت شوق خاکبری این عصمت نشان شکلات غنیمت بخود آن گرفته الحمد لله و البته که باز و میوست و برکت صدق است از محال محو طوق خطر ناک این کسایش گذشته سالها و غنا نادرگاه مکر زمان رسید لیکن چون به تبارک ادا و بار بار او کرده و یا بهشت تبارک گاه عاید آوردن خالی از غنیمت اگر چه در باب کتاب مبادت گناهیست و از این ادب بغایت بعید و صلا محال زندگان و اما اگر حضرت ملکه و در آن غریب نواری و مسافر در کار بر خیزد و اقبال هماره در سایه سعاد برین باغ ارم شکستند از هم فانی هم تماشای خود بود یعنی تماشای گل یا حلیات اندوز نشاء گذشته بزبان سخن فراموشی و هم بتایید این هدایای غریبه که از نقائس فرگار است و نتایج سیر مسکون مرشدی گردیده پای غنیمت و اعتبار انجاک را با وج گردون سازند بهتر خواهد بود و بیشتر بر جام عابد رسد زندگان اینجور انقیاد که سعادت کونین و آن حضرت علاج بهر در مانو ملتس بی نظیر از شرف جانب هم در آن روز دیگر چون نیکی تبارک گریان صبح سبز زده شای نور بر عالم فتاند در موج زرنگار که خوشید خاور و رشک شمر قیاس میوخت چون مهر و گل تحمل فرمود و متوجه شد باز بنیان این از شریف آوردن انفس و رنگ بر روخته از بس فعال همین آیتیه از خود فتد چون بسند قابل نشست با حضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر این مروه جان نواز بفرموده دانی و نشاء لبان گل گفت و مانند نسیم بکرمی در دست آن نور سننال شهر یاری نتافت و خاسی که شایان خادانش بود حاضر ساخت بهر در مانو در حجاب تنگ نشسته چندی از دایا سا لخر و ده احکم که و با سبب از دست نشمر گرفته اندون پدیدارند چون بی نظیر ماسی که در کارخانه گیتی هیچ چشم مثلش ندیده بر باطن این بنیلر گوندم بدان قیامت بی گوش نشینده تو بر توجید بر سخا و داد با تو جهان از تافش انقدر که بهالین بکج محظوظ شد با و از بلند تحسینا فرمود و آنرها گفت و بخادمان فرمان کرد که اگر خیر ازین ملاء دیگر شمر باشند بیازند پرتاران بعد از او امر است با بوس عرض میشتند که صند قیاس مقصود نخل چید با خود داد و انمینک دید و در مانو از ان خواست ایامان برده در باقی حاج آن حکم کرد که بی نظیر بطایف بگل گداز رضی شد با تو جهان بشیر در مانو از خود بفرمود و نظیر چون دست که شوق کمال است مطایفه که در ضمن مطر و در خمر شاد و ریحان بعضی نمایند اگر چه متاعی که بران میبازم و دعه تبارک خود را بهین اما چون و عیت بادا سبب بی خود او تمام فتد از شنیدن این تهنیت شوق بهر در مانو از کی صد و با حاکم

[illegible]



نهاده با عقل کل و دگر و ساخت و در کم مایه دست طبلکش از بر گیم بر آمد و او را شنید گشتی بجز کوی بر زانو و زانو
 ماکهان چای بر سیاطانی کیفیت معوض مقتبسان افوار تقرب داشتند با شاه از استماع این مقدمه جان گسل گریه
 اندوه گشت و شاخه زاده از خلوت طبلکش بر پیش ابوابی عظم مفتوح ساخت و در شبانه و نصیاح در دلمان
 حاشی نیت چون گوشش می شنید و جفا نده به نیت عشق بخون انگیز آگنده بود و سخنان عقل بدش را به نیافت و صلا
 قوم توجه به جاده قبول نهاده و بیشتر راه بخون چون دیده خوبا خوشش قطره زین شد با شاه از مشاهده حال
 شاه تیره در در پیش قدم فروخت و زاری صایب ای عقلای مشکلی شایع کرده در حل این عذر با لایحان باوری خست
 آنها بقتضای غرور دره بدین عقل صلیبا فرین چند آگاه و التیام این رخت تدبیر صایب بکار بر و زنده چاره مایه
 اصلا فاعلم این مترتب نگشت و در زور زارش با با لاییدن گرفت و نامر بخون در کانون باطن شایع زاده
 و بحال شد و اشتعال یافت چون مبالغان و نام و در بران کامل هر کج تدبیر که فتنه بی بستر منزل بهر زور
 بنا بر عجز و کسب سایه عقلای بران ای گشت که روز و شب نقلهای غریب حکایات عجیب در مذمت زمان
 و بیوفایی طائفه ناقصه این در خدمت این تازه اورنگ پیر کشو جنون بگزاند شاید که این ملا و اسب
 شنیدایش را سنو ندای حکایت اول یکی از ندای با و نه نام الاخره و شاه بخون را در حلقه میان بدین
 جلوه گری ساخت که جوانی بود ارباب پیشه از دولت و کامرانی متع دانی بر دست و از سبب به عفت و زندگانی
 و خیار کافی انداخته به تنومندی دل نیروی تن و جوانان حاضر خود در پیشه و در شجاعت و شجاعت سیدیل و
 بروت و سخاوت مثال و اقران گوی سبقت روده و بحسب تکلیف و جاهت ظاهر از نیکان بسیر کرده زنی جمیل از نیا
 احام خود خواسته بود و در گرد او دشت بر تبه که زمانی در مفاقتش تاب نمی آورد و پیوسته به حفظ خاطر و پاس دل
 کوشیده رضای او را بر همه چیز مقدم میداشت و زن نیز مقید به سلسله عشق و گرفتار محبت شوهر بود و چون کینه
 اوقات شایسته روزی در خدمت و اطاعت او بر کبر و زاری اگر مالی جوان بجهت شست لباس و زرد و کلاه و تحصیل و محبت
 که شایسته گشتی بهای بیعیار از آن گزینست بجای میرفت زن با و به پوش از امان و مانع از خیره
 دیده سیل شرک و این میگو و در این شهر هر کوی بر زن غیر از افسانه عشق اینها بر زبان مرد و زن حرف دیگر
 نمیزفت و در هر جا که دو کس با هم می نشستند خبر و ستان محبت آن دو لگانه سخن و دیگری گفتند جوان از یک شکار دست
 افتاده بود و علی الدوام بهر رفی و صید و زوی و با اتفاق مشوقه جرج احوال شتال نمودی از گوشه پیر و کبابی
 بروی قصار و میانه جوان بود و حاکم طرح گفت افتاد و بنای دوستی بر نهادن تو کام گرفت اکثر اوقات بر و حاکم غیرال
 جوان آمده با دهم پیور هزی بر و حاکم از نظر بران زن افتاد و چشم با هم جایشان ناقص شناسن با و اشیای شیطانی حقوق سواد

کبابی و پیور هزی
 و در هر جا که دو کس با هم می نشستند
 خبر و ستان محبت آن دو لگانه سخن
 و دیگری گفتند جوان از یک شکار دست
 افتاده بود و علی الدوام بهر رفی و صید و زوی
 و با اتفاق مشوقه جرج احوال شتال نمودی
 از گوشه پیر و کبابی
 بروی قصار و میانه جوان بود و حاکم طرح گفت
 افتاد و بنای دوستی بر نهادن تو کام گرفت
 اکثر اوقات بر و حاکم غیرال
 جوان آمده با دهم پیور هزی بر و حاکم از نظر بران زن
 افتاد و چشم با هم جایشان ناقص شناسن با و اشیای شیطانی حقوق سواد

آشنایی و نهایت نیامی گردانیده از روی صفت نفسانی هوای صالشی و سرگشته یکی از زنان محاربه سکاره در
خانان نامور مردم را بدست آورده پیشین فرستاد و طهارت بیفتگی نموده است و عاری صالشی گرد زن روزی چند
از اقبال این مردم باز و آخر از آنجا که وطنیت زنان از آب گل حقیقت و وفای شریک شد و در قالب اینها لافه راستی
سرو و گنجینه محبت شوی برادر گرداب عدم غرق ساخته و حرف هر دو فار و لوطه دل که مری میسوزان پرده خسته بود
میکشاید بختی خاک کرده من بعضی آن در دوا و مانند گل گریبان عصمت خویش و ماسوس شهر چاک زده و در جاکشود و
طبل سوسای بنوخت چون چندی برین پیوه بگذشت و ازین مقدمه شیشه شکن نام و تنگ در میانگان بقدری و گویا
میسبان آه زن از این سیاه پست شوهر اندیشه کرد و بهر جان برایش میسوزی گشت و از راه بدبختی و خست طبلت
اراده تا صواب فرار بخود میگرد و مشتاق خود را گهی بخشد آن ناپاک نیز انمعنی را فرود عظیم دانسته عهد نمادست و بوقت
کرد و منتظر وقت نشست تا آنکه روزی شوهرش بعبادت مشغول و بجهت تنگداری رفت فضا را آهوی از پیشین میدید
بجانب موضعی که محل توطن مادر و پدر آن سیدانمه بود رفت جوان بدینالش تهنه بوالی آن ده صید را بچاک
آورد چون آهوی خوشتر از صفت داشت خضری ایثار و تربت شرافت جوان از بس مرد و گردن و تا حقن جمال را
بخواند خویش تپانیه ناچار بدان موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح بست از دست و پا راه از گوشت آن بخت
علیه نگاه داشتند همه آنها از زانی داشت و خود باطل طعام میل نمود و چون همان عزیز بود میرزبان از میل
نکردن او بطعام آذره خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود
که مرا با دختر شما محبت و در مرتبه کمال است و عمریست که محضو یکدیگر دست بطعام دارم ز کرده شد و بخت
نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در طعام دوری لوطه و قالب آرام گیر و در بنیاب معذور و
خاطر نازک نرسانید و این پایه گوشتی که نگاه داشتند ام بصیحت است که اگر اجل امان بخشد و زبان فانی
آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابروی بلالشی باوه پیوده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی
بغایت مسرت اندوز گشته و این مرد ساده لوح غافل از آنکه بنادی زنان در بنجا بکمال طیش و توبه شد و بر
آورد و آن زن بدینیت از غایت قساوت قلبی و نارسستی و بدبختی حریف خود را از آمدن شوهر
خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را بغایت و ضلالت
شده تا در وسط طیل از غصه جان بیک گوشه نشست و در بر سب برق شباب سوار شده متصل بدرخانه ایستاد
و جنب صفای رنگگون نسب بدو زاده حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از طعامی
گشت زن بدست که این آتش فتنه از زیر سرش خاسته بود از روی کینه بوی خانه خود را بر آید و اگر بیک یک از آن

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و کائنات را که در کرم کرده بر شاه خوار و خست از راسی که آمده بود باز رفت و از دیدن فایده بدید گشت جوان که قنار از شاه
چنین حال مرگ طرز بجزیرت خود و فتنه های مخالفانک صانع بی بی رب رنگت چه توانست که درین ساعده چو باد بخت
بچرخ خوار و دوار و زلفک شیده بباری اموش گداز بر سر و کا خوار و چون ساعتی بدین برآمد که مرد از خواب
سپوشی بیدار گشته نشست محشوقه را دید بخواب باز بستر ستر حجت غمخوده و ساغر پر بل بر سر چون گلی نهاد چون
بعدی نشسته و بترال آورده بود بلا تشاشان ساعه لال آمد و در یک جبهه فور و در نیم عظم قائل ستر کرده نشست صفا
خست بعد از ساعتی که آن فاجعه رخسخت بیدار شد جان خود را سر خوش با دق قیامت از معانی خال بنیات لال کز
گشته عرق بجزیرت شد و چه بدانت که در نای خنانش شراب نگذرد و فاجعه رخسخت و سرش از چار بالین سرنگ
چنان بخاک عدم افتاد چون بیک گاه از ساحل سید برگرداشت اسفند داشت که مرانی به خاناکامی میدل
غضب طبع با پاکش استیلا نیست و عرق تهر حرکت آمد از این فعال تیغ ابد احراف از خلایک کشیده بر سر شهر
آمد و خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باهیات پمانه و جوش بر خاک صوم ریزد و شهر چون نیمه کاره
جوش غلیان غضبیاخته تیغ و دخت برید زیرا که در آن دل که دست و پایش بسته بود از شاخ دخت سرگون او
از عهد موش بر نیافت آمد در یک خود یک گز بود و پا چار از روی عجز و بیچارگی با کجای در آمد گفت زمانی
ساکن باش و دو کله عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج پایوت آید بهر والا اختیار با هیست زن دست از سلاطین
باز داشته بر سید که ای بخت نزار و در بگو تا چه بیکونی آن گرفتار دام بلا زاریا ستوده بکمال عجز و فروزی
که انچه از تو بوجود آمده و دامنم که ترا در آن اختیار بنویسم بنگاه در دیوان از دستش ارادت مشهور پیشانی مریدین طهر
رسوایی مرین ساخته و ملک تضاد جبریده مشیت بنیام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از بچو تو بری چه در هر
بخیدن عقل خست نه بدین صیقله ازین مسلمان مستعد و بناسخت تنم چه صوب باشد و خون کیکله از بچو تو بنم
بناسخت ریختن چه بسودد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بمطوبه عدم نیفتافت فار وجودم را با تلس قناسختن
گنجایش داشت اکنون که جایش دشت بدین با دین جهانست بنیاد برید و در کرده جاکانت که فرین شکیبایی
باشی و زلات جرم مریدان غلبه پوشی خود میدانی که مردی ام اگر آسیای خلک بر سرم گرد و از عهد بزرگم عهد میکنم
اگر تو از روی نوازش که مرقع صحتها گیرنده را حال تازگی مرغی داشته از سر خون من بگندی از آنکه که بودی بزرگ
دارم و سر و باز را تو نگویم در بنجام حاضره زاور میان جانان غریزان اقام این سلاطینار رسید و تو احوال کردی
و از پیش خود اخراج نمودی لازم بشد که بایستد امرانایام که بجز تضاد و تهدید داده با جو نتوانزین که کین بنهم نظم کرد
زلف شکست خطای رفت رفت و در زنده و شما بر جوارفت رفت به کرم از خمره دلداریابی بر درده در میان جان

در میان جانان ماحرای قوت رفت و در طایفه خشن ظاهر باشد می یارید و در وقت راکبانی چون
رفت رفت و زن اسفهان ^{۱۰۰} شیرین بلورین شورش را بجای برقی الحال بندار نه و پایش بر آینه مال
داد و جهت غرض تقصیر ماضی سر برایش نهاد و آن حالتی که کرده آتش بر آن سخت دست باز شد و در آن شکر و گاه از
ساخته بخانه که در دلمان از تعلقات روگزار چیده و حجره تنگ تا یک نفر اگر چه بطاعت عبادت مشغول شدی
شماره بر حال طرز آن یافته شدن خود را او را داشت چون ساختن برایش این دوزخ عمر سرخ ابر مقم
و شش از این عقل باشد و سخن بایان دلش و رنگ ابروی بر هیچ صورت نه پسند زیرا که گل خیار زبان
از رنگ لوی و فابی نصیب او ظاهر بر طایفه قصه چون شکر محض ^{۱۰۱} و نظم چون نقش و قای عمدت
بر نام زبان قلم شکستند و زن دوست بود ولی زانی و تاجر تو یافت مهرانی و چون بر دیگری نشیند و خواهد
ترا که زمین **حکایت دوم** آورده اند که فی چند ریاضی طوطی مجلس انداخته با هم صحبت میکنند و از هر سخن
و طوطی ساخته علی الرغم روگزار جام خون باره سرور پیوده بسخار سرت امیر و کلمات بخت دیگر رفتی آنجن می افزود
اشنا می چال موی چینی دارد و قوت این اشباح بر هم سلام سلام گفت آنجن نشینان لطیف است که احوال پیش
برداخته رسیدن در آنکوه و آتشند و سلام به تو به نکرده وجودش داخل مجلس خود آنجا نشاندن از روی
در یافت و عرق تشویر بر رخ آورده و خجسته بگفته است پس زانی سر از جیب تال برآورده طلسم سکوت آید
نطق برآید و آن اسرار را در لالی تپانها و اسفهان سرت آنها بساحت آنجنش آمد و غبار ملال از هر حال
آنها بآینه مال نهادند و بخت سادات فروشت و محاسن که چون رخ افروزه بودند با دای گرم منبسط گردانید
و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان القباض فتنه او به نیم حکایات شیرین و نقادای نیکو ^{۱۰۲} و لطیف و
پیرایه شگفتی در آورده و سخنان گویا که را با مجلس خود این را منتقم ^{۱۰۳} انگاشته و شش آید و از دست
مواظقتش بر بیجان خریدند این جوان از و جاست طاری بهره دانی و شش ^{۱۰۴} ابر صغیر رخسارش خطوط غیر ملوک بر سر
سبزه و نبزی شکل چلیپا مرستم ^{۱۰۵} دیدی ما از مجلس طرز آن بدو گفت که اسفهان و شیرین طرعر این اسافل شکفتن
فهم حق این رقوم تازد که بر صورتش ثمره ای نیست است هر که این یازمندان بگویند اگر که تازی نباشد این
چنان دارند که از زبان قیران ^{۱۰۶} تمیز این و ه صنی میخانه نماید و بدین تفقه عقده خلجان از شرته ظاهر دارند و آن
از اقبال آنجنی سر از زده از این تکلیف ^{۱۰۷} اما لایق شوقه افروزه عذر خودست عمر آن بر بنیت استعجاب زنده
و انکشاف این امر شنبه افروزه و از آن مقصای میل طریقت اینان ناگزیرید نظر کت و ده گفت اگر چه این
و آینه قابل آن نیست که نقال این را بداید و بخت پارس ^{۱۰۸} و عویران است که از پیش می یاید و پیرایه که پیش این

و در میان جانان ماحرای قوت رفت و در طایفه خشن ظاهر باشد می یارید و در وقت راکبانی چون رفت رفت و زن اسفهان شیرین بلورین شورش را بجای برقی الحال بندار نه و پایش بر آینه مال داد و جهت غرض تقصیر ماضی سر برایش نهاد و آن حالتی که کرده آتش بر آن سخت دست باز شد و در آن شکر و گاه از ساخته بخانه که در دلمان از تعلقات روگزار چیده و حجره تنگ تا یک نفر اگر چه بطاعت عبادت مشغول شدی شماره بر حال طرز آن یافته شدن خود را او را داشت چون ساختن برایش این دوزخ عمر سرخ ابر مقم و شش از این عقل باشد و سخن بایان دلش و رنگ ابروی بر هیچ صورت نه پسند زیرا که گل خیار زبان از رنگ لوی و فابی نصیب او ظاهر بر طایفه قصه چون شکر محض و نظم چون نقش و قای عمدت بر نام زبان قلم شکستند و زن دوست بود ولی زانی و تاجر تو یافت مهرانی و چون بر دیگری نشیند و خواهد ترا که زمین حکایت دوم آورده اند که فی چند ریاضی طوطی مجلس انداخته با هم صحبت میکنند و از هر سخن و طوطی ساخته علی الرغم روگزار جام خون باره سرور پیوده بسخار سرت امیر و کلمات بخت دیگر رفتی آنجن می افزود اشنا می چال موی چینی دارد و قوت این اشباح بر هم سلام سلام گفت آنجن نشینان لطیف است که احوال پیش برداشته رسیدن در آنکوه و آتشند و سلام به تو به نکرده وجودش داخل مجلس خود آنجا نشاندن از روی دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده و خجسته بگفته است پس زانی سر از جیب تال برآورده طلسم سکوت آید نطق برآید و آن اسرار را در لالی تپانها و اسفهان سرت آنها بساحت آنجنش آمد و غبار ملال از هر حال آنها بآینه مال نهادند و بخت سادات فروشت و محاسن که چون رخ افروزه بودند با دای گرم منبسط گردانید و غنچه طبع آنها را که از رسیدن این جوان القباض فتنه او به نیم حکایات شیرین و نقادای نیکو و لطیف و پیرایه شگفتی در آورده و سخنان گویا که را با مجلس خود این را منتقم انگاشته و شش آید و از دست مواظقتش بر بیجان خریدند این جوان از و جاست طاری بهره دانی و شش ابر صغیر رخسارش خطوط غیر ملوک بر سر سبزه و نبزی شکل چلیپا مرستم دیدی ما از مجلس طرز آن بدو گفت که اسفهان و شیرین طرعر این اسافل شکفتن فهم حق این رقوم تازد که بر صورتش ثمره ای نیست است هر که این یازمندان بگویند اگر که تازی نباشد این چنان دارند که از زبان قیران تمیز این و ه صنی میخانه نماید و بدین تفقه عقده خلجان از شرته ظاهر دارند و آن از اقبال آنجنی سر از زده از این تکلیف اما لایق شوقه افروزه عذر خودست عمر آن بر بنیت استعجاب زنده و انکشاف این امر شنبه افروزه و از آن مقصای میل طریقت اینان ناگزیرید نظر کت و ده گفت اگر چه این و آینه قابل آن نیست که نقال این را بداید و بخت پارس و عویران است که از پیش می یاید و پیرایه که پیش این

بسیار صفت و کارشطن بن حق عصمتش سرگردان بودم با همین آتش و کاس یافتن تا بصلی چشم در آید
 باز دوشتم آخر شب که بگام با یک خوس و خروش نمودن نزدیک بود آواز بایش گویشم رسیدم ^{صطک}
 شد این مرتبه بن قین دوست و در عورتش رخنه قتالت پیدا شد خاطر محنت شکست و این مرد نکست
 این غمض توجه شده و مضطرب و مضطرب در دل راه پستی بوسیله شکافتن گرد از روی کار از این بکار
 در یافتن اسرار در ابتدا می شب بیدار شستم و سر خواب نگذاشتم دیدم که امیدی می شن ریاض بجزیره انجمن
 ظاهر می کشد و بر رویا تکلیف خواب نبود چون بر آوده نامشوشن اطلاقم از روی مصلحت بهر دلیل نهاده
 و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس نذر دن آغاز کردم آن سیه وی بدو بطون این چنین خود خفته نشسته
 از سبب درخواست از بالا دیو ایجت من میر جستم و پیشتر شیری بغل میان گرفته و چو سبب بر سر سجده اذغال
 شدم ان تبه کار زشت سبب خجاست به تیر گامی راه برایش گرفت و باز در یک کرده از یاد می در ترستی بود
 ترستان کلبه قلندری عفت گردن جایشان به رنگ سالی تکلیف و خفت بر روی تاب آوده داشتی افر خست
 انقطاش می کشید پیش او رفت من نزدیک آن کلبه بپناه تنه دشت پشیمانم و تله بر سجده بدن از روی غضب
 و جوی که آلت بنگ سالی او بود دشت و بپوش نرم ساخته سخت مالتی لشکر فرمود و تله تمام کرشان از کلبه
 کردند زبان بند کشاد و گفت اگر چه صفت تقصیر ام اما این چه و کلبه انجمن بی اختیاری دست او که ان
 سیه آخر شب بیدار بود چون غم اش بود و ان دوان بخدشت شافتم اگر چه بر منظر ای بگری گناهانم
 بپوشی کنجایشان در قلندر را بعد از دیری چون غضب فرو نشست و ان تله طشت بمل را اندردن با و آوده
 خاکستر عصیان بفرق و کاش بخت و خود را و هم او اسوداد و صفتی الدین ساخت مرا از شایه حال
 بلا بسرا گرفت و زنده و زنده نام نهاد و این اثنا قلندر لیس فراغ کار بیرون آمد و متصل ان تنه دشت که
 بخت اراده بول مثبت چون جاق دست بود نیم بچه را بر گردن فرو و آوده سزایا کن گوی مثال بخت
 انداختم و خود بالای دشت بر آوده و بهر گناه می شدم چون ساعتی برین سیه شد زن سیه نامه اندردن
 قلندر را آواز او صدای برخواست زیرا که مرغ سروریده با گنگ بد چون نر که آمد دیدش از تن جدا افتاد
 و سیل خون از گشته انیمانه ای حال تش غم دنیا و ان نهاده و گرفت و چهره به با یکدیگر دید به یکدیگر
 و دست و پیش رخ رفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در ترستان بهر سو و دیدن اعا که در کسی که بدین امر
 نموده انتقام کشد چنان غضبناک و تهر آوده می کشد که اگر ترغیرین و بهر وسیله بهر وسیله و چون ان نقل نشانی
 مایوس گشت پس لاش قلندر را و جوی حاکم تبه بدوشش بر آوده و از انجا که علف کلبه آوده و دو

بسیار صفت و کارشطن بن حق عصمتش سرگردان بودم با همین آتش و کاس یافتن تا بصلی چشم در آید
 باز دوشتم آخر شب که بگام با یک خوس و خروش نمودن نزدیک بود آواز بایش گویشم رسیدم
 شد این مرتبه بن قین دوست و در عورتش رخنه قتالت پیدا شد خاطر محنت شکست و این مرد نکست
 این غمض توجه شده و مضطرب و مضطرب در دل راه پستی بوسیله شکافتن گرد از روی کار از این بکار
 در یافتن اسرار در ابتدا می شب بیدار شستم و سر خواب نگذاشتم دیدم که امیدی می شن ریاض بجزیره انجمن
 ظاهر می کشد و بر رویا تکلیف خواب نبود چون بر آوده نامشوشن اطلاقم از روی مصلحت بهر دلیل نهاده
 و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس نذر دن آغاز کردم آن سیه وی بدو بطون این چنین خود خفته نشسته
 از سبب درخواست از بالا دیو ایجت من میر جستم و پیشتر شیری بغل میان گرفته و چو سبب بر سر سجده اذغال
 شدم ان تبه کار زشت سبب خجاست به تیر گامی راه برایش گرفت و باز در یک کرده از یاد می در ترستی بود
 ترستان کلبه قلندری عفت گردن جایشان به رنگ سالی تکلیف و خفت بر روی تاب آوده داشتی افر خست
 انقطاش می کشید پیش او رفت من نزدیک آن کلبه بپناه تنه دشت پشیمانم و تله بر سجده بدن از روی غضب
 و جوی که آلت بنگ سالی او بود دشت و بپوش نرم ساخته سخت مالتی لشکر فرمود و تله تمام کرشان از کلبه
 کردند زبان بند کشاد و گفت اگر چه صفت تقصیر ام اما این چه و کلبه انجمن بی اختیاری دست او که ان
 سیه آخر شب بیدار بود چون غم اش بود و ان دوان بخدشت شافتم اگر چه بر منظر ای بگری گناهانم
 بپوشی کنجایشان در قلندر را بعد از دیری چون غضب فرو نشست و ان تله طشت بمل را اندردن با و آوده
 خاکستر عصیان بفرق و کاش بخت و خود را و هم او اسوداد و صفتی الدین ساخت مرا از شایه حال
 بلا بسرا گرفت و زنده و زنده نام نهاد و این اثنا قلندر لیس فراغ کار بیرون آمد و متصل ان تنه دشت که
 بخت اراده بول مثبت چون جاق دست بود نیم بچه را بر گردن فرو و آوده سزایا کن گوی مثال بخت
 انداختم و خود بالای دشت بر آوده و بهر گناه می شدم چون ساعتی برین سیه شد زن سیه نامه اندردن
 قلندر را آواز او صدای برخواست زیرا که مرغ سروریده با گنگ بد چون نر که آمد دیدش از تن جدا افتاد
 و سیل خون از گشته انیمانه ای حال تش غم دنیا و ان نهاده و گرفت و چهره به با یکدیگر دید به یکدیگر
 و دست و پیش رخ رفته غضبناک بیرون آمد و دیوانه وار در ترستان بهر سو و دیدن اعا که در کسی که بدین امر
 نموده انتقام کشد چنان غضبناک و تهر آوده می کشد که اگر ترغیرین و بهر وسیله بهر وسیله و چون ان نقل نشانی
 مایوس گشت پس لاش قلندر را و جوی حاکم تبه بدوشش بر آوده و از انجا که علف کلبه آوده و دو

نیکو شمل تو طبع گزیده بود بر رخسار دوزخ و دشت لام الف و اریکی بر دگر یکی تعالی کرده و گاه بگاه زلفی
 آدمی و لطفها و بداهما میگفت روزی از او پرسیدم که بدین دگر چه خبر رخسار زلفی برشته آیا در بر دگاه با
 طاوران واقع شد یا در محلی با حایان و دو چار گشته منوچهر هم که این رمز برین آشکارا کنی جوان ازین معنی
 بغایت متغیر گشته زبانی ساکت ماند بعد از آن سر ز گریبان نامل برآورده گفت اگر از روی عاطفت ازین
 تکلیف عیان آری بپشاید زیرا که این امر قابل گفتن نباشد بلکه سر او را نهفتن از آما افزودن و متغیر شدن او
 نخستین خاطر دلبالستکشاف این مطلب کنی بپرسیده و از آنچه که بودم زیاده تر سینه گشتم و بسیار
 از اندازه قیاس بیرون بردم اما جوان بهمان و تیر و غصه سیاک گشته اصلا لب لطف نمی کشاد و ما بهی از
 هشتمای بحر تکلم نفسیاخت و چند آنکه در بسیار غمی افزودم و در اینجا حاج می افزود و ازین معنی مرید
 استعجاب دست داد که سیاق شد و عنان شکلیالی از دست برفت و اصرار و سبک و من بجای
 که مرید بران تصور نباشد جوان خبر آنکه تعاب از روی شاید را زبرد داشته در انجمن بیان طوطه گر ساز و چاره
 ندید جوابی که بجز این بیان نچیدن آغاز کرد که وقتی بانی چند از دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا و
 ناگاه آهوی چون آه چشمان شیخ و طنا ز خود را می بازگوشه غرا پیدا شده و سبز و گل چهره گلستان
 نزدیک تر آمدن بآرکی حبش تاب بسویش چست بردیم آهوی که در برق راه صحرایش گرفته دران سبز
 میزبان حسن آغاز کرد و من نیز گلگون نیم نگارم گرم عنان ساخته بدینامش مشتاقم و در شای تا ضمن از غرض
 جدا شده و بیابانی اوقادم که بوی عمرات بشام توقع فانی نشد تضاد کمال گرمی طوطه جوش فطر که
 فطر فطر خوی ستاره و از آن گلگون حبش تابال نسل چکیده روئین را چون حست سپهر بران زویت و بار
 میزد و پایش گوی از شدت است بر وفاد و من مانند گوی که از شدت چوگان طحان کرد و متعلق زمان از آسمان
 زمین آدم و از آن سبب سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که با حیات بگویی اجل فرو شد و گرنه نکالی منقطع
 گردید اما چون هنوز از حیات استعانتی باقی بود بسکاتاندم و سخت کفنی بپاره کردم چون بعد از پنج خاستم و خودم
 طافتم تا نیستم که بیدار بگیری خیری و دانه زین تو نمرد و در ناچار ساعتی چند بر خاک نیستم و خود را جمع ساختم تا آنکه
 کاسه که با سطل سیر خیزد بحالت اصلی اگر آید ز تنای چنین حال محرقی در نهایت کبر که ضعف سیری توانش در
 و تیر و متشن از آنکه آن را روی به چنان مقوس بکشد که می نماند از نیم گسسته و درگاه بر رخسار زلفی از آن نیم بر رویان
 زده و بیامی صفا گام نیز دوازده طنا توانی بایش از غبار ره می پیچید مانند صبا اقبال و خیزان و رسیدن از
 مساینه حاشی سخت و در در طهر حیرت فرو رستم تو بغایت بیم ناک شدم که در محرابی ای خود که ظهور

مشغول شدن از مشاهده احوال آن شخص گاه که در هنگام ضعف ناتوانی پیری از خلایق مخفی شود و طلب گاه
مطلق که تنهای سر از دست تنهایی گزیده بر جایش توکل مریع نشسته می بینم چون زاهدان را بی بهره غرض
بصورت مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت و خمری افرایدید و طره تابدار مشکوی بر عارض گلنگ
فروخته و گلگاه دلبری بر تارک حال که نهاده و خمرین طاق ابرو چون پیشانی میخفتان کشاده و بیاد و ماده کا
سطوح تراغزال شکن سمع را آور و پیرزن چون او را دید انا شکفتگی بریاصیب پدید آید و رو با استقبالش فرستید
بوسه داد و بر سینه حصیر که افضل تر از نر اردیاب و حریر بود بنشاند و ما حاضر رو بنشیند و او شیرازان ماهه گاری
قدری بمن از زانی داشت و بخشی بدان غزال رخسار شایع داده و فاشی خود تناول کرد من چون بان و خمری پری پدید
در آن یکدیگر بجایان نشستم و حسن گلو سوزش بآفتاب مشاهده کرده گردن جانم بسته کند گیسو مسلسل شکنش شدی غزل
اسیر طره تابدار خمرینش گشت و از فرط بیقراری همه شب بیدار خواب شناسده چون بختیگره فلک نقاب ظلمت بلبل از بهره
بر انداخته و صحن گیتی جلوه پرداد و فلک گشت و خمر گل رخسار بدستور قدیم بر بسته گاد و اسیر گاه بید و پیرزن تنها
بر سجاده نشسته به شیخ مشغول شدن از کتابت خوشی نموده و خدمت پیرزن فتم و گستاخانه کیفیت حال تقصیر کرد
که درین کسری که ناتوانی پیری در یافته است از عمراتان غور بود و چنین دیدن تو من گردین تنهایی تو گشتن این
چیت و این خمر راه لقا گیت آن رشته عدت بیایم بکشد و گفت ای پسر زنی ام خدایه یگانگی نشسته و او نشسته
همان فی شایه دل برداشته و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق ویت کرده چون از بهانه
از جان فلاح بخونیده و پاچار که دوست ایان گرفته و از آبادی نفرت گزیده و وطن دور ویرانه اختیار نمود و مشغولی
بسر زاده دوست پدرش و عنوان شایب جهان فانی را بدو داده و مادرش به عالم جادید شتافته گفت ای
مأمک شهر بان از بزرگت انفس متبر که شریفی تو تو فوق رفیق این سر سیمه کوئی عیسان گشته نیستم که بکوت تحصیل سعادت
بروان بستی آیین ترا بگزینم بعد از این سو عمراتان به نیم و برین صحت فیض بخشیده بمهر بابت عقیق فایز کردم لیکن در این
که از روی عنایت عاقبت وسم گیری و لغز زوی به پذیری بمقتضای رسم اسلام این نورس نهال صحت را در ملک
از دواج من کشی و بدین نوازش سر خنجر را با وج آسمان رسانی و این امریست تا گزیر که مطابق فرمان الهی
آن بر خدمت همت مخمست و امر بنجام بمعنی را صورت دادن و حسب و بهیچورت لایق است که بهین بحر سر مندی
و بی زیر که دیگری با اینهمه اوست و عقیدت مولی نتواند شد درین هنگام که صفی پیری ترا فرستاد و در نهایت رسید
چون بندگان فرمان پذیر و در شب خدمت کنیم در سر انقیاد و به قرانت هم پیرزن بختیگره بر این عالم گزینی

[illegible]

قریب اندوه و لال میباش و حجت تازه بر خود است کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بنده قبا بکشد او پیر غری حیدر
 حبیب بر زمین افتاد زن بلا حاشی چرخ دست صبر و استقامت بی محبتش ده گفت ای بنیجر عا نشیب کوی دوست پیوستی
 و از غری چون بخت خود خواب شده غافل از آن گشتی و آن در دلت بیدار یالین تو اندر چون ترا بجز یافت
 چار مغز و حبیب تو از آن نهاده که هنوز غصه در عالم عشق معرکه تازی کن بلکه بچار مغز نازی کن ^{بسیار} مشغله که کوی نیشاب
 و بهر شد تا خواب است نغمه چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشق را مرده وصال داد و بشماره گیسوی منبر
 خویش دل غنید لیلان اسطرگر دید ز گیسو را بهامید و سرسبزیم ^{بکوی} بسید و بادل لال مال از در و دیده دل
 نظار باز جهان گوشت نبشت تا آنکه نسیم مراد با تیر از آمد و در دولت بر روی بخشش باز شد یعنی آن پری شمال حور
 فریب بظاهر چون طالع مست که شمه دوازده در باطن لبان شمع مکی سوز و گداز در باز کرده بیرون
 شامت چون مستیدان پاس و مستغلان امیتاق است باده نوم یافت فرصت را از غوغا حیات غیبی ششمرده
 دست زر گر گرفت و بی زحمت غنیزان درون شکوی برده از نایت نشاء غنیه شوق و نهیسا طبع صلابه
 در پیر و خست و بفرمود تا پرستاران محرم و حرمان بهرم آئین عیش تازه کرده قاتون حشمت را بازار و لوا
 آوردند و ساقیان بهمن ساعد مادی گلرنگ در ساغر میگون بخینه و در جام با چون دوزخک بید رنگ گردانیدند
 اما طرب ایات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این را به چاه حزن آن بدست پنجم گلهای نظاره مجید و گهی
 آن را به چرخ نوشین این آید زال زندگانی میجو رانانکه در سر و در مشتاق شودای کا بخوشی ترغیر کزید و سباب
 میجو ری در خاطر ترکاب که در غیر نظم دو عاشق را قرار از دن راقا و پیش طاکا درانی در سیر افتاد
 شلیک این سینه پیر و حجت چون تیرا هوای دل هوس را شد غمان کینه و دانش برداشت نوشین بر نوش
 میانش بر میان دوش و دوش بود در آتشا حسی پندین حال که میان این دو عاشق بر عیش نشاء و شلیک دلب غر
 برستی اینها چون لب غنچه از باد میخندید زانه بر لبها میطرطب انداخته و رنگار در جام متناثر یکم رخت
 سمیت زانه برگ حشمت سار کرده و فلک ای دولت باز کرده و ناگاه ^{۵۵} غیر محس که شاه شیب است در ششمر
 کرده لبهوی بارگاه دستور لیان آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد و دیدر قیام در عهده خفته و در چون
 دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش آه یافت و خنجر زنده کرد که در جنس بیگام که شب پرده ظلمانی بر در جهان از
 بر درگاه دستور دیار باز ماند از بهر حیرت و غفلت بجان پاسبان از چه راه است بهر تیر بنقیده توت یافتن که
 از در و کار در سنگا فتن از مغر و ضلالت شناسنده قدم پیشینیک ^{۵۶} ادا اتفاقا هر سخت در چون دست ارباب کرم کشاده یا
 و نه که البته درین سرافتنه پیدا است ^{۵۷} در چون در آمد و در و نا شا که که زرگر دست غارت

گفت بدان ای عزیز که خود حقیرم تنها که ایزد تعالی بظایفه جمال گرفت کرده مباهرت با انان است که بهیم
 لذتی از لذت جسمانی بدو نرسد و هجلی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و مونسیت نسوان نباشد و با وجود کثرت
 مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرامان گزیده و عمر عزیز که اصلا عوض ندارد به تنهایی رایگان
 سپردن و از عشرت آباد دنیا بنا کامی فتن عقل مصاحت امور مجوزینه فرماید مگر کسی را که تو سنش لنگی دارد
 و نیکیش کندی جوان لشکری گفت ای یار هر یان اگر چه پنخان شیرینست حلاوت بخش مذاق جان است اما از آنجا
 که زنان از جاده مستقیم استی بالطنع منحرف اند و گل و جو و اینان از رنگ بوی و فانی نصیب ترک استیلاست طایفه
 گرفته ام و عهد مونسیت با نسوان شکسته اگر اکنون درین باب مبادرت نیایم متیرسم نشاید که اولیای طایفه و کونی
 نامناسب بظهور رسد که باعث انفصال در زمره مردان شود و سامان نام ننگ که در مدت و راجع آورده ام
 به چشم زدن تلف گردد و بقیه عمر بحیثیت ناموس سپر آید اندوست گفت ای والا منشن اینچه خیال فاسد است
 که در دماغ تو میگویند شسته سائر زنان از زیر و فادیر لایه پارسائی عاقل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری بسیار
 زنان باشند که بمن پاکدامنی آنها را گیتی قائم است و اگر ای تو بر صواب بودی پس اینهم مردمان که بجز
 خاک شایسته اند نیست بتو دانایان شایسته حال را از فروغ شمع مناعت بی بهره داشته ازین طلبیدار کان
 میبودند و در خصوص سلسله عالم از نظام می افتاد و در شسته ناسل و تو که از هم میگویند دور انسان بزودترین
 زمان بی پایان میرسد همان خیال غلط است که در غیبه تو فراموش شده زنهاری این اندیشه ناصواب را بخاطر راه مده و
 ازین لغت غیر منزه محروم مباش منوز که گل زندگانت در چمنستان عمر بایا رنگ شیبان مطهر است و هر چه
 خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بسیار و گزین وقت از دست نشوندند بهی بری خندان
 دست تغابن بر یکدیگر زنی سودمند بهیست قدر وقت از دست نهد و کاری نکند پس خیالت که ازین حاصل افتاد
 بر جوان لشکری از تخریص ترغیب آن یار از طریق اسرار مخوف گشته ارده تا اهل تقصیر نمود و بطریق شخص و
 فراوان تحسین و خرمی هفت ساله از خاندان جنت و دو دمان عصمت بجهت نکاح در آورده و زنی چند نیکو شرفت
 را که اصلا ریح به سنجی میثام خیال شان نرسیده بود بمصاحبتش تعین نموده مقرر ساخت که روز و شب پنخان را
 روی و دست نشینی و چیا و زری و شر بگیتی با او در میان نهند و از به اموا شایسته و شیون نابایسته که
 از کتاب آن بجز بیکچینی نگردد و بهر تکرار و تکرار نماید که در و پنش قبح و زشت نشیند و لابد از آن اجتناب نماید
 چون ستمقانش رخ از اوقات عمر تنگیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مرهم ارشاد و اقامت رسوم
 برایت پرداخته و سبب سعادت را بمنزله شمشیر آید و صحبت نیک نگارنده کارا و پست حسن مرات حالش

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و این قصیده فاش شد و صفیر و کبیر یاد آنکسید که غنیمت و خورشید آمدند اینها ناله بوالی احمد روح گشت و بعد از وقوع امر تبیاست بهشتی خاص ^{که} از نه غنیمت بر روی روز آمد و آنکسید نامه پادشاهش علی شریف ساری بدر کرد اینها به چشم بخت و دایه تیز از دایه سربازی یافته به البر و استافت و جوان انبیا و انبیا خلق گرینخت و قصیده عمر صحرانورد اگر دیده بطاعت این پاک سیرود و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فاش **حکایت ششم** یکی از نمای خیر اندیش میل معنی نوای نیاز ابر کلین این داستان مذرت بیان بدست عنوان مترجم ساخت که در کلاست سخت آوا و بنگاله فرمان رومی بود و در کمال نوخاستگی بر بانی بسیار صورت با ملاحت معنی آینه و زلفهاحت نطق ریل با غلت طبع استر بخشنده از لطفش در دل وستان مهربی و از قصرش در سینه بر بختان عجبی بی چهار ده ساله که در شش چون ماه و منفرد بر آسمان نیکو بیایا بر سینه آورده و همیشه روی او اثره زندگانی شمرده همواره تبر و تیغ قوانین محبت از میخانه نمونستن از نشاط می پیود و از غلیان مستی شوق بر سر تار زلف کافر کشش آن بت جاد و نگاه دل را فر افشود زن کستانش از لب غرور حسن پوسته باز صحبت میداشت و کبر شمعهای محمد انگیر او را در مومن منت می ساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را فر افشوده و فریبهای ستر که کار آن بزرگ میکرد در روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه که بدستگار چنان استادان آور دست و در سامان معنی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و آن بت دو فزون جاد و فزون نیز بجایست بود اتفاقا صورت جوانی زیبار و در آفتاب بر آمدن زن که پیکر وجودش در کارنامه کوچه نیز نگاشته و بر رنگ صورت گرفته و تر کشش از معجون هندیه و خمیر دمه و عرب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک از بعضی قرین حیرت خنده گفت که درین دولت سر که وجود غیر موجودیت و ذات نامحرر متصونه بر رخ نقاب انداختن از بهریت آن کیا و گفت که ای عزیز مصر حیرت را از تشبیه این مردانم که چشم شوخش پنداری در نگاه هست شرم آمد و حیاد امن دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم و نتوانستم که پیکر مردی که در پیش چشم جلوه گری نماید ملک از بعضی قرین حیرت شده باقصی غایت مخطوط شده و موبوگر و پاکدامنی او که دید و اعتقادش در حق خدا و طهارت او از یکی صد گشت چون تی برین بگذشت ملک شبی بعبادت معهود بر چار بالش استراحت آرمید و غوغو مانند چشم بر هم نهاده و آن نازنین بر گوشه باطل نشسته بیک نگاه گریه زگیل از درد و جوار بر باد و غمناک زده بهریت زنی جوان سبز و بلور بر خاست خاتون عصمت قباب بشرف تمام او را دعا خواند و اعزاز و اکرام فرمود و در پیدلوی خود جاد او ملک است با دهنوم پنداشته بیجا بانه سر کلاه و سخن را

[illegible]

برکن ریشه درختی بود و در کمال بزرگی و درخت چتر زده و شاخهایش سرسبز بود و هر دو گریه بالای
آن برآمد ملک نیز به تنه آن درخت عالی چسبیده پانار بر ریشه بخش قائم کرد و یک آن درخت بخت
در آمد و از جای خود انقلب کرده مده متوجه آن و مار شد و در طره اعیان قیام و زنده از حرکت ساکن ماند چون او
کوسه کرد و در دل سر با یکدیگر ملک رسید دست که بر تن طوطی مجلس نشاء طریقه شهر صورت انچه و درونی الحال تنه درخت
را کرده و در ترانسیاد و هر دو گریه بالای درخت فرو آمده متوجه آبادی شد و ملک نیز از دیال روان شد تا ملک
بیاگرایی فریاد کند و وضع ترغیب ندید و از انجا جمع بودند و ظالمان در غایت انچه و حجاج داشتند که بهاء اندرون حرم سلطنت
و ملک به فرج ان گنجینه بشا جا گرفته از رکنه غربت و عدم معرفت غایتش نشست چون جمع عالی بود و از بهر
مردم آمده احدی متوجه حال نشده ملک اگر چه در مجلسش بود اما نظر به راه گریه داشت نشاء که به
روند او در ملک بیگانه گردان با دیر غریب ماند و از سبب عدم زاد و راه و دیگر دلیل بولایت خود
چون تصفی از شب گذشته مروی حامل گل در خوان مرصع نهاده مجلس آمد به دران دیار قاعده مستمه
چنان بود که سخت در کردن اما حامل گل می انداختند به انان اندرون حرم سر بریده و تراب طوطی را هم
بسیاریم بستانند اتفاقا دما درشت طلعت نماز بسیار بود چون مستعمل هم عالی خنجر بود و جمع حواری
و با آن خان همی کل نخوت است مجلس سخن سببیده و صد دان شد که جوانی نیکو رو و زیاده نظر از اهل آن
انجاب کرده بالفعل در گذشت اندازد و در مجلس حواری در دوش ده و این شکون قواعد مردم مودی گردانند و
انصار اسرار هم تهر به سبیل متاسف است بسیار هرگز از روز از ازل نصیبیده بدو فائز خواهد شد فضا
طالع هر حال صورت جوان غریب که به طویل گریه وار شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حامل گشت
انداخته و دستش گرفت تا بر خیزد و آن که از نیم گریه ها چون موش می ازید حامل گل از دهای خوشخواران
سخت بخیزد ماند و در ورطه حیرت فرو رفت از انجا که محال باید داشت تا چار کردن حکم قضای سلیم کرده
آماده مرگ گمان شد و از انجمن با من برخاسته در کاشم نهنگ کلام سپرد و چندی اندرون مشکوی خسرو
رفت بهانی و از خود بگریه آمده و به طرف جم جم نرسید و نرسید چون گل بر جان حال نصارت اند
گشته و کشته تا چون برگ در بهار بر سر کلبا طریقه انقباض از ابر و عورت نشاء زنده و به قاعده
اهل هندوستان نشاء عقد لودوی الا چون ملک ثریا بر ساعدش بسته و سائر حواریان بهی
تعالی اسبانم کرده ماه حلقه بسته و مرتب گون و مرسم مردم بقتضای رسم و آیین قبائل خود را بجا آورد
ملک نیز نگاه سپهر در ورطه حیرت فرو رفت به کمال سکوت نشست و به نانی بر جمال خود و فریاد

درختی بود و در کمال بزرگی و درخت چتر زده و شاخهایش سرسبز بود و هر دو گریه بالای آن برآمد ملک نیز به تنه آن درخت عالی چسبیده پانار بر ریشه بخش قائم کرد و یک آن درخت بخت در آمد و از جای خود انقلب کرده مده متوجه آن و مار شد و در طره اعیان قیام و زنده از حرکت ساکن ماند چون او کوسه کرد و در دل سر با یکدیگر ملک رسید دست که بر تن طوطی مجلس نشاء طریقه شهر صورت انچه و درونی الحال تنه درخت را کرده و در ترانسیاد و هر دو گریه بالای درخت فرو آمده متوجه آبادی شد و ملک نیز از دیال روان شد تا ملک بیاگرایی فریاد کند و وضع ترغیب ندید و از انجا جمع بودند و ظالمان در غایت انچه و حجاج داشتند که بهاء اندرون حرم سلطنت و ملک به فرج ان گنجینه بشا جا گرفته از رکنه غربت و عدم معرفت غایتش نشست چون جمع عالی بود و از بهر مردم آمده احدی متوجه حال نشده ملک اگر چه در مجلسش بود اما نظر به راه گریه داشت نشاء که به روند او در ملک بیگانه گردان با دیر غریب ماند و از سبب عدم زاد و راه و دیگر دلیل بولایت خود چون تصفی از شب گذشته مروی حامل گل در خوان مرصع نهاده مجلس آمد به دران دیار قاعده مستمه چنان بود که سخت در کردن اما حامل گل می انداختند به انان اندرون حرم سر بریده و تراب طوطی را هم بسیاریم بستانند اتفاقا دما درشت طلعت نماز بسیار بود چون مستعمل هم عالی خنجر بود و جمع حواری و با آن خان همی کل نخوت است مجلس سخن سببیده و صد دان شد که جوانی نیکو رو و زیاده نظر از اهل آن انجاب کرده بالفعل در گذشت اندازد و در مجلس حواری در دوش ده و این شکون قواعد مردم مودی گردانند و انصار اسرار هم تهر به سبیل متاسف است بسیار هرگز از روز از ازل نصیبیده بدو فائز خواهد شد فضا طالع هر حال صورت جوان غریب که به طویل گریه وار شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حامل گشت انداخته و دستش گرفت تا بر خیزد و آن که از نیم گریه ها چون موش می ازید حامل گل از دهای خوشخواران سخت بخیزد ماند و در ورطه حیرت فرو رفت از انجا که محال باید داشت تا چار کردن حکم قضای سلیم کرده آماده مرگ گمان شد و از انجمن با من برخاسته در کاشم نهنگ کلام سپرد و چندی اندرون مشکوی خسرو رفت بهانی و از خود بگریه آمده و به طرف جم جم نرسید و نرسید چون گل بر جان حال نصارت اند گشته و کشته تا چون برگ در بهار بر سر کلبا طریقه انقباض از ابر و عورت نشاء زنده و به قاعده اهل هندوستان نشاء عقد لودوی الا چون ملک ثریا بر ساعدش بسته و سائر حواریان بهی تعالی اسبانم کرده ماه حلقه بسته و مرتب گون و مرسم مردم بقتضای رسم و آیین قبائل خود را بجا آورد ملک نیز نگاه سپهر در ورطه حیرت فرو رفت به کمال سکوت نشست و به نانی بر جمال خود و فریاد

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ماده از تیره شوم بدوی چندی دیگر دل بر کربت نهاده و باغ بخت بر سر نهاده است
بید خامه نیز دست آری و میوه اندو که هم بدین سبیل بسیار کمالات و فضائل فایز شود و از هیچ و انایان محاصره
خوش بر سر آری بر همین نادان غافل از فنون این جوان وجود کسل تر و دو مانگی سفر و کج آید پانی و نصف شب خانه آید
بخت بد محض رحمت غنیمت گشت آن زن تبه کار بدین جلیت نزد مشاق خود ششامه هنگام بدین جلیت اگر چه تیره
به هنگام سطلج نیز گیتی از روز سحالی شهری رسیده بر لب آبگیری مخموم گشت اتفاقاً بخت از زنان آن شهر بخت آب
بر کنار آبگیر آمد بدین بخت را دیدند که گل عارضش از آفتابانده و حمل و پیمان گردیده و دلش چون چرخ میگردید
گشت رسیدند که از کی سیرسی و کیستی و در گردانده و ملال از بهر جیتی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در
تریا سید صحت تمام داشتند از سماع حقیقت جوان لب سیم کشا و ندانند که زنی است و کامل نیست و این سواد
روح با بخت استیلا که مرئی خوش آواره داشت کربت ساخته بدین سیم چو آری درم آورده گفتند که ای تیره خود
و کم کرده راه و نشانی اگر چه زیاده بیکریت ملاحظه بلکه محیطیت نباید که سیم و انایان در عقل بر اندازد آن خوا
دست یافت اما دل قوی و از که این مشکل ترا حل سازیم و خواست این علم بر تو مشکف گردد که بر همین از تیره جیتی نیست
و پیش گشته کمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان با اختیار قرار داد و زبان پیوزش کشاد و گفت هم مری
کرد و کرم بخت خدا و او این به که سخت در خدمت شماریدم و از خود فلک آسودم آن عیار پیشگان با هم قرار
که هر روز یکی از خودم کوی بخودی و مظلوم جهان عقل با خبر بود و بر لب تپلیم بر دزد و دوقیاتی تر یا بید و شکست
تا در پنج صفت اسرار این علم گمانی بر عاقل کار کرد و در مقام پنهانی هم عاقل و خلوت اول کی از آن
ان داشت چنانکه ابلهی را در سخت بخانه خویش بر دو نسبت خواهر زاده کی او با خود ظاهر ساخته باشو و شش ملاقات
و او مکانی علیمه بر لبش ساخته شباطی عهد گردانید و مراتب صفات ترتیب داده اقسام اغذیه و افعال
جهیا که چون عروس شب پرند مشکین بر سر کوزه فروشت زن و سائل چل از شوهر اجازت خواسته نزد آن
لجج خیرت آمد و لحظه اورا بختان چرب شیرین میجا ساخته تکلیف مباهرت در میان آورده گفت وقت
از مختصات انگاشته در میدان عشرت بیوان کامرانی تبار و گوی مرد و بچه گان زلف مشربین بوم مبارکه هر روز
چون آبجو رایگان از دست میرود بر همین که در بیغم عاری بود از غایت انفعال و عرق ز گشت و گفت ای
عورت ناقص شناس بهمن لحظه مرا خواهر زاده خواندی باز بچه تکلیف و دراز کار در میان آوردی خدا را
وار که صلا بدین امر شش کار گای نتوانم کرد زن گفت فلان تو در افتاد و زمان من است هلازه و باش و در
توان بهره موی که آفتاب است در ناخیز ظاهر از میان دارد و بر همین از آنجا که آموخته کار و کاهی

ماده از تیره شوم بدوی چندی دیگر دل بر کربت نهاده و باغ بخت بر سر نهاده است
بید خامه نیز دست آری و میوه اندو که هم بدین سبیل بسیار کمالات و فضائل فایز شود و از هیچ و انایان محاصره
خوش بر سر آری بر همین نادان غافل از فنون این جوان وجود کسل تر و دو مانگی سفر و کج آید پانی و نصف شب خانه آید
بخت بد محض رحمت غنیمت گشت آن زن تبه کار بدین جلیت نزد مشاق خود ششامه هنگام بدین جلیت اگر چه تیره
به هنگام سطلج نیز گیتی از روز سحالی شهری رسیده بر لب آبگیری مخموم گشت اتفاقاً بخت از زنان آن شهر بخت آب
بر کنار آبگیر آمد بدین بخت را دیدند که گل عارضش از آفتابانده و حمل و پیمان گردیده و دلش چون چرخ میگردید
گشت رسیدند که از کی سیرسی و کیستی و در گردانده و ملال از بهر جیتی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در
تریا سید صحت تمام داشتند از سماع حقیقت جوان لب سیم کشا و ندانند که زنی است و کامل نیست و این سواد
روح با بخت استیلا که مرئی خوش آواره داشت کربت ساخته بدین سیم چو آری درم آورده گفتند که ای تیره خود
و کم کرده راه و نشانی اگر چه زیاده بیکریت ملاحظه بلکه محیطیت نباید که سیم و انایان در عقل بر اندازد آن خوا
دست یافت اما دل قوی و از که این مشکل ترا حل سازیم و خواست این علم بر تو مشکف گردد که بر همین از تیره جیتی نیست
و پیش گشته کمال عقیدت خود را بشاگردی آن استادان با اختیار قرار داد و زبان پیوزش کشاد و گفت هم مری
کرد و کرم بخت خدا و او این به که سخت در خدمت شماریدم و از خود فلک آسودم آن عیار پیشگان با هم قرار
که هر روز یکی از خودم کوی بخودی و مظلوم جهان عقل با خبر بود و بر لب تپلیم بر دزد و دوقیاتی تر یا بید و شکست
تا در پنج صفت اسرار این علم گمانی بر عاقل کار کرد و در مقام پنهانی هم عاقل و خلوت اول کی از آن
ان داشت چنانکه ابلهی را در سخت بخانه خویش بر دو نسبت خواهر زاده کی او با خود ظاهر ساخته باشو و شش ملاقات
و او مکانی علیمه بر لبش ساخته شباطی عهد گردانید و مراتب صفات ترتیب داده اقسام اغذیه و افعال
جهیا که چون عروس شب پرند مشکین بر سر کوزه فروشت زن و سائل چل از شوهر اجازت خواسته نزد آن
لجج خیرت آمد و لحظه اورا بختان چرب شیرین میجا ساخته تکلیف مباهرت در میان آورده گفت وقت
از مختصات انگاشته در میدان عشرت بیوان کامرانی تبار و گوی مرد و بچه گان زلف مشربین بوم مبارکه هر روز
چون آبجو رایگان از دست میرود بر همین که در بیغم عاری بود از غایت انفعال و عرق ز گشت و گفت ای
عورت ناقص شناس بهمن لحظه مرا خواهر زاده خواندی باز بچه تکلیف و دراز کار در میان آوردی خدا را
وار که صلا بدین امر شش کار گای نتوانم کرد زن گفت فلان تو در افتاد و زمان من است هلازه و باش و در
توان بهره موی که آفتاب است در ناخیز ظاهر از میان دارد و بر همین از آنجا که آموخته کار و کاهی

لذت این نعمت در نیافتن نعمت نخواست بکار برده که متذکران را در میدان غنیمت نتوانست جولان داد و از سود
فقه و عقاید بر سر صندل و سیله نجات خود خواست زن که در فن خود استاد کان بود و با خود اندیشه کرد که این
ما تفرده خود را که باین همه توفیق و تفهیم از جاده مقصود بخلاف و زریده یکوی ناکامی می افکند چه می گویم تا
نه کند مصاحت خویش تنه به ناچار بوسط صلاح کار گوشمال او واجب دانسته بیکبار پشت چشم نازک کرده
گفت که ای ماضی شناس خدا فراموشش اینچه بدبختی و بدبها و سبت که با آنکه من تر چون فرزندان مطلق و
احسان غمخواری می کنم و خواهر زاده که بمثل فرزندانست خوانده ام و اما آن عصمت را بقصدی دستم بلوث عصبان
میںخواهی که بلوث کنی با خواهی شیطان و بخواهی نفس را به چنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد بگیرم
میرنی و فریاد بر آورده که ای همسایه با من بیچاره بر سپرد که از دست اینخوان سخت گرفتارم زبان همسایه از
چهار طرف شتافتد بمن نه حدوث این سخن جانکاه هر سان گشته ازین هم غش کرد زن عیانی الفور آب شیر و
سج را که از ده بهمانداری آورده بود پشت بازو بر زمین نیت گفت ای خواهر آن اینخوان خواه زاده من است بعد از غری
و بیجا آمده پیش این ساری بنشین و بر من میل کرده و بیکبار بر دوش استیلا یافته شدت تمام شکوه کرد و بجز غنا
غش بر دوطاری شده بهوش افتادند نامش چوین شود و چنان باز بهوش آید اینر سیگفت اشک محبت همسایه
و ده گرم آورد و دلاری کرد و چون حصت شد بر زمین چشم باز کرد و بدل گفت سخت عجب کرد انیدم و از ندیده
بزرگایان یافتم زن جادو کار گفت ای تجربه کار مصرع سر سیده بود بکار و بی تجربه گشت اکنون زود سرود
بر خط فرمان من نه و از آنچه امر کرده ام تجاوز منما سه والا این مرتبه جانبر نشوی و بسلامی جان منمان ناخو
گردی بر همین چون بغیر از طاعت و تقیاد آن کیا راه سلامت ندید ناچار من بر قیاد و داد و حکم نصا
گردن نهاده یعنی که نیاست اقدام نمود چون فارغ شدن گفت ای مرده دل این شعله است از تیر باید
که بیاد تو دادم همان تا دیگر سهو کنی و بهر طریقی که بر میری کم راه منزل مقصود دانسته گم بوی گری
بی سجاوه رنگین کن گرت بر مغان گوید که سالک بخیر نوید ز راه درستم منزلهای زید که سنا چیر باشد
که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون سیکو در یابد بداند که شایسته خیر هاست مصرع
طریقت هر چه پیش سالک ید خیر است و چون سخن خورشید از کلسا مشرق بیرون آوردن کامل فن بر همین
خصت کرد تا باز بکنار بگیرد و خود نیز بجای میهد و گزیده جهت آب بر دهنم از آن خود را که بقاعده دوام بکنار
آبگیر جمع آمده بودند حقیقت شب گاهی دلو خلوت دوم کی دیگر از آن پنجران مکمل تمام بر سر شده بخانه
خود برو شوهر گرفت که امر و زن فلان لعلال در جمع خاتونان شهر مشهور خود را بسیار ستوده گفت که

فلان این سخن را که می گوید از کلسا مشرق بیرون آوردن کامل فن بر همین
خصت کرد تا باز بکنار بگیرد و خود نیز بجای میهد و گزیده جهت آب بر دهنم از آن خود را که بقاعده دوام بکنار
آبگیر جمع آمده بودند حقیقت شب گاهی دلو خلوت دوم کی دیگر از آن پنجران مکمل تمام بر سر شده بخانه
خود برو شوهر گرفت که امر و زن فلان لعلال در جمع خاتونان شهر مشهور خود را بسیار ستوده گفت که

ای که در محبت زبانه نزن و ساکت باش که خواص این محبت که کمال ابله پس بر آید آدم با این را به جمال مشاهده
کنند که از در و از نخل خود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفریح گاه است هم فراتوان چید و هم از عا جیب روزگار
بفراتوانی و بدین شوهر گفت بلا چنین عا جیبش خورد که محبت مردم را بر سوا می نهی و مسازد القصر من العیون پیشه با وجود کتاب
پسین عمل از انجا ستانما بماند آمده روز دیگر بقاعده دوام بر کن انگیز آید بر سخن از درج خواتین حاضر شد و در حسن
خوش انداخت و **مخلوط** مخم خاتون مخی که ابله پس سگایدش لا حول می تواند از این مخم که دیوان مغرور بود بر سخن
با خود گرفته آهسته آهسته پادشاه را و بماند زخم از راه مصلحت خود را به چنین زود دیوانه و او خود نیز باین لغزش افتاد
که در بر من بمقتضای تعلیق خاتون دفری زیر بغل زده بماند و بر سباحت که حکمی کامل و طبیعتی هادی نام و سایر ارض را
که در بدن انسان طاری میشود و نیکو ترین وجهی ایل میکند شورش آگاه گشته حکم را اندرون برد و با متکا
فایت لازم اجال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و چهار خود را بدو نمود و حکم را با بسبب طبعی نضایت
با کلامی در یافته گفت که این عورت از نخبهها بدنی مراست اما جن قوی غلظه درین حاکم کرده معلوم نیست
که این بیچاره در سخن حاضر تواند شد یا نه و ایسان زن بجز و الحاح در آید دست بدانش زده گفتند ای و الاش این
شکل بهم بمن توجه تو آسان خواهد شد خدا را تو چه بر گارد و سیکار یا را یا لوس گردان حکم گفت اگر چه مدت و از دست
که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را ازین جهت آلوده طمع نمیکم لیکن بر جوانی نزن و بجز شمار هم می آید بجا
بداد و بیگانه شرم پس بفرمود تا خانه را رفت و در ب داده آید زنده و خود بر آتش نهاده و کل بسیار ریخته و کلاه
بر سنده نشستن و فرموده خود را با کاغذ سوخته و شش بدماغ زن فرستاد و زبان را در گام ناکام حرکت آورده
نفس بر دو میدن گرفت جن یکبار در شورش آمده آهسته ای تا دوان عیث رحمت در خود اختیار کن زیرا که این
آتم نه آتم چون تو مرغی بیام من تو اندر دراز نمودم از ترس من می مانند صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند و مرا
چاودا اطاعت انحراف ننواهند و بیدار باش تو چندین بوالهوسان از سر به مرگ چشیده ام بر جهان شیرین خودم
از تپای داری بگیر و الا یکی از لشکریان خود بفرمایم تا ما زنده و زکار تو بر آید و از سماح این کلمات عیث براندم
حاضران اعتقاد حکیم فرمود که من هم آن شیم که تو بپوشیده بخوان باطل را بپوشیده زده و اگر عاقبت مطلوبت زود بگنج
از ما کن و الا به شمشیرم و نیز از آن محراب در آتش میوزانم القصر امثال انچه خود در میان حکیم و جن نیمی زن که بفرست
از صد مگر کیش صد لاره بگیر و بپایا آید آفرای حکم مردان روز و ستارگان باز داشته بر جا و گفت این صحبت بیگانه است در این
بسیار باید سجد و شهادت معتب تا چه سجد و مردم و ایسان
زن با نضایت زبان محبت و احسان کبک و در گفت

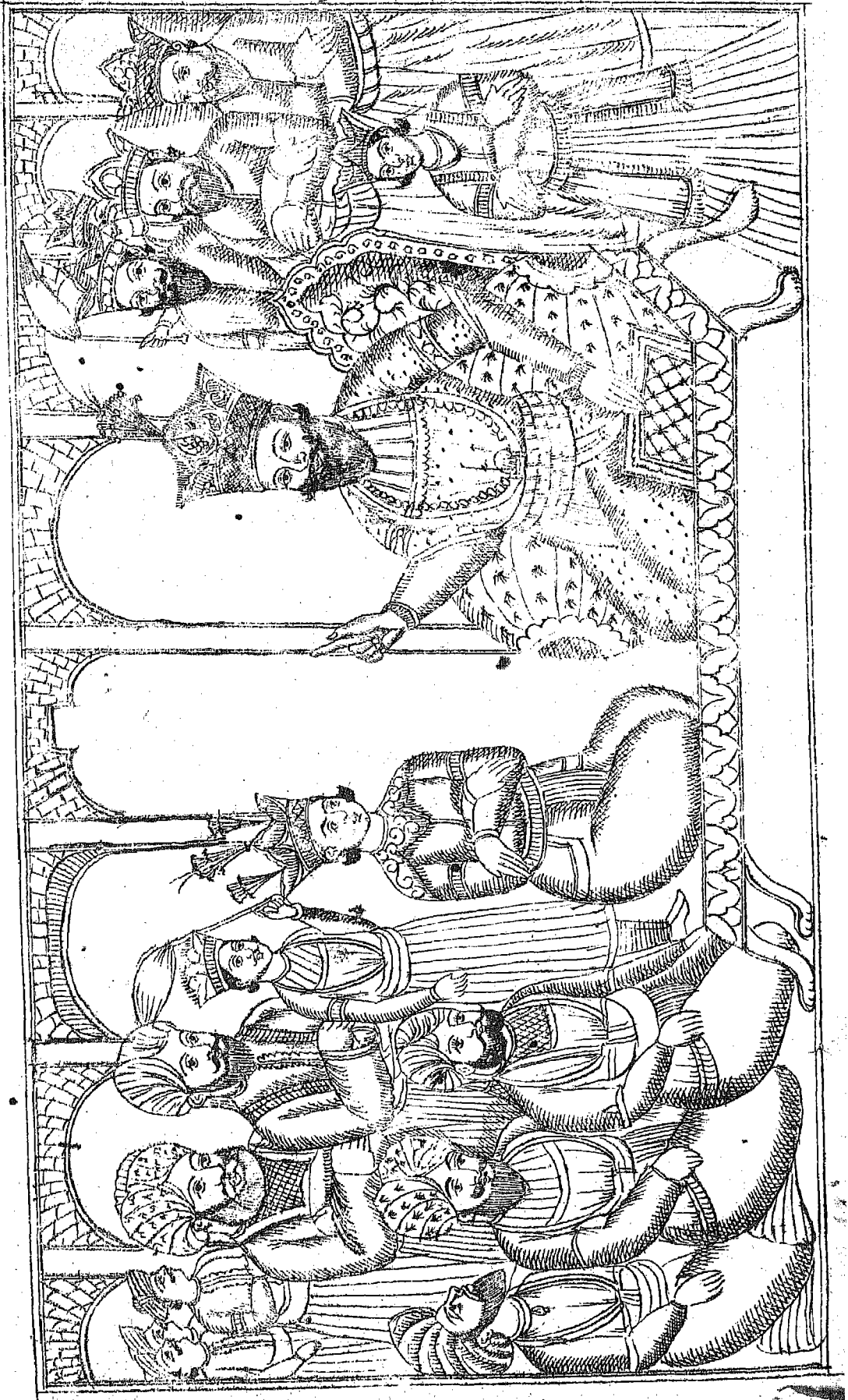
این محبت را که در محبت زبانه نزن و ساکت باش که خواص این محبت که کمال ابله پس بر آید آدم با این را به جمال مشاهده کنند که از در و از نخل خود آمده گفت که این باغ چه نیکو تفریح گاه است هم فراتوان چید و هم از عا جیب روزگار بفراتوانی و بدین شوهر گفت بلا چنین عا جیبش خورد که محبت مردم را بر سوا می نهی و مسازد القصر من العیون پیشه با وجود کتاب پسین عمل از انجا ستانما بماند آمده روز دیگر بقاعده دوام بر کن انگیز آید بر سخن از درج خواتین حاضر شد و در حسن خوش انداخت و **مخلوط** مخم خاتون مخی که ابله پس سگایدش لا حول می تواند از این مخم که دیوان مغرور بود بر سخن با خود گرفته آهسته آهسته پادشاه را و بماند زخم از راه مصلحت خود را به چنین زود دیوانه و او خود نیز باین لغزش افتاد که در بر من بمقتضای تعلیق خاتون دفری زیر بغل زده بماند و بر سباحت که حکمی کامل و طبیعتی هادی نام و سایر ارض را که در بدن انسان طاری میشود و نیکو ترین وجهی ایل میکند شورش آگاه گشته حکم را اندرون برد و با متکا فایت لازم اجال و احترام بجا آورده بر صدر عزت نشاند و چهار خود را بدو نمود و حکم را با بسبب طبعی نضایت با کلامی در یافته گفت که این عورت از نخبهها بدنی مراست اما جن قوی غلظه درین حاکم کرده معلوم نیست که این بیچاره در سخن حاضر تواند شد یا نه و ایسان زن بجز و الحاح در آید دست بدانش زده گفتند ای و الاش این شکل بهم بمن توجه تو آسان خواهد شد خدا را تو چه بر گارد و سیکار یا را یا لوس گردان حکم گفت اگر چه مدت و از دست که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را ازین جهت آلوده طمع نمیکم لیکن بر جوانی نزن و بجز شمار هم می آید بجا بداد و بیگانه شرم پس بفرمود تا خانه را رفت و در ب داده آید زنده و خود بر آتش نهاده و کل بسیار ریخته و کلاه بر سنده نشستن و فرموده خود را با کاغذ سوخته و شش بدماغ زن فرستاد و زبان را در گام ناکام حرکت آورده نفس بر دو میدن گرفت جن یکبار در شورش آمده آهسته ای تا دوان عیث رحمت در خود اختیار کن زیرا که این آتم نه آتم چون تو مرغی بیام من تو اندر دراز نمودم از ترس من می مانند صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند و مرا چاودا اطاعت انحراف ننواهند و بیدار باش تو چندین بوالهوسان از سر به مرگ چشیده ام بر جهان شیرین خودم از تپای داری بگیر و الا یکی از لشکریان خود بفرمایم تا ما زنده و زکار تو بر آید و از سماح این کلمات عیث براندم حاضران اعتقاد حکیم فرمود که من هم آن شیم که تو بپوشیده بخوان باطل را بپوشیده زده و اگر عاقبت مطلوبت زود بگنج از ما کن و الا به شمشیرم و نیز از آن محراب در آتش میوزانم القصر امثال انچه خود در میان حکیم و جن نیمی زن که بفرست از صد مگر کیش صد لاره بگیر و بپایا آید آفرای حکم مردان روز و ستارگان باز داشته بر جا و گفت این صحبت بیگانه است در این بسیار باید سجد و شهادت معتب تا چه سجد و مردم و ایسان زن با نضایت زبان محبت و احسان کبک و در گفت

و گفتند بدین نوازش کبری و احسان شکر ما همه را درم ناخریده بنده خود کنی در باب بنی سجاد که میبغی تو فانی
حکیم محفل ملایمی و دلاسا کشیده خصلت چون بیضه زرین آفتاب بطن افق برآمد حکیم کامل استعداد بیضه
چند از کبوتر باز غمران زند کرده پاره خون بطریقه در یک صفالین نهاده بیاورد و بفرموده اسرار دیک
فایده کرده بر آتش نهاد و در دم در و در آن حلقه بسته چون یک جوش آمدن فرو برد و آورد که سوختن خوار بر
بخشای که دیگر بر آتش این عورت نگردم چوین معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و باین خود قسم خوری
جان بخشی کنم زن فرزندش شد بگوش حکیم فسون ناز به پدید حکیم فرموده مار یک آتش فرو داده در خاک
مرفون ساختند و چون یعنی زنی را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت خست ناز در کمال لطافت افلا
بر قاسم راست کنند با قسام عطریات معطر سازند و در حلقه نشاند و خلاف مشکل بر آن فرو بسته سطر بان بر بوا
انعامت گذشت بخواند و چهار کس محفه را بدوشن داشته بهفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگر چه اینهمه
و خوشتران خسروی است اما این سکیان ان عهد سر انجام آن نتوانند بر آید ازین تکلیف مالا یتقان بگذرد
کار آسان کن گفت ای حکیم امانت تو نیکو میدانی مصرعه فکر کبر بخت است و چون مبالغه از حد گذشت
ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محفه را در زلف تسلسل مشکین که بر تاراش خوشبهای نافه چین دو گرفته شروع
و خواندن فسون و شکر خشکین کرد و شوهر و دیگران محفه بدوش گرفته حکیم برده بار بر حوالی محفه فرو بسته آن
مورقیت لیسائل با چون بسته گل بکام دل را فروشن کشید و ساق میمنتش حلقه مکر ساخته طلسم گسترش شکست
محفه بدوش گرفته بر نگاشتی در صحن خانه تردد میکرد و در مطربان نایب دیوار اینها می نشستند لرزیدند و حکیم خاتو
کام دل حاصل نموده اما که از نگاهبای بسیار بجز حکیم بودی شایه در در بگشت تون و حکیم باغ عیار بار داشته
بفرموده محفه را فرو بردند زن سحاک را خن و سنا کا بود چشم کشاد به هر طرف نگاه حیرت آلوده و با و از خرم رسید
که آنچه بخت عویش با ست هنگامی صلیت محفه بری کیست گاهی می مردم خانه بیجا شوهر ز غایت شادمانی خند گشته
گفت چه پیری که این هنگامه زهر نور است شده زن نهید باز چون درستان درستان طراز از آغاک و انجامه کرد
که در خواب در تجال زده گفت بجان الله من این مایه اهل آگاهیم القصد حکیم در عکس و در آن بقیه و جنس در صحن
درست آورده بعد حترام خصم شد روز دیگر چون عروس خواب از محفه مشرق بر کرد خاتون کامل فن برین
برکت را بگیر حاضر آورده همبسان خود را بر واقعه ندرت طراز از خویش طلاع داد آنها زبان تحسین کشاد و
دوین فن او را بر خود مقدم گرفته و هر پنج زن که شخص کید را بمنزله خواست حسنه بودند برین را خضت کرد
و گفتند که اکنون از علم ترا باید و خواص من و قایق آن کمای آگاهی و دانسته که زن پارسا

[illegible]

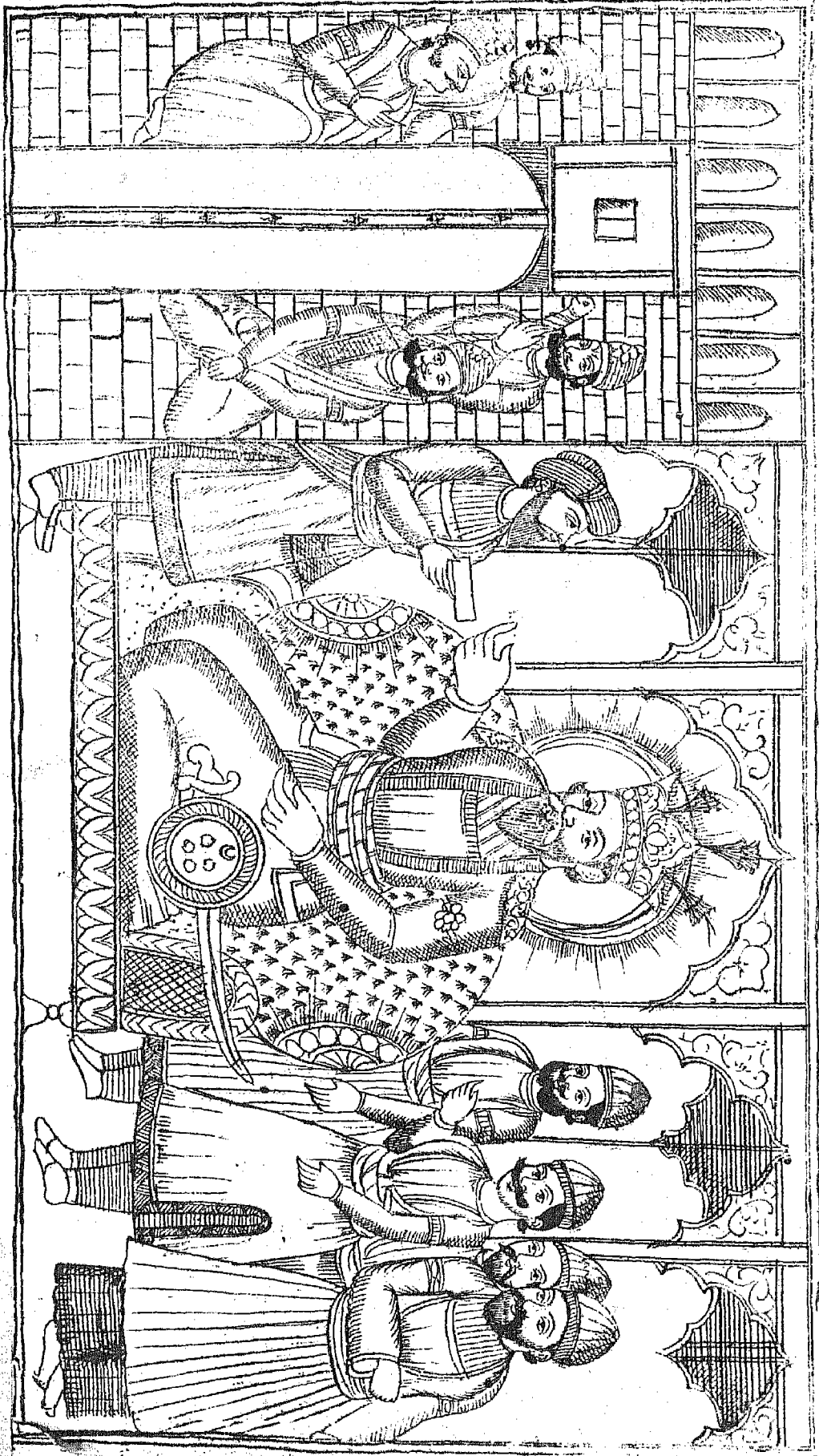
پارسا سیرت بچشمه پرداخته است و ترا از بصره او آرد تیره غربت ساخته بر من بمویر چون احسان جان گشت از بجا
 کمال قهر الی بر دت ایاب ده جوشان خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع نشد کرده بخانه آمد و بسوی
 زن اصلاح التفات نکرد زن پر کاتبفر من یافت که معامله حبس از بهر جنه با در دشت پرواز نماید بالفعل بقتضای
 مصداق شسته آن من و او را در از داده بهر چهره ان کرد چون بجا رگان کردن نه با جو و وس بهر بجا مغرب نشد
 سرایت زن از آمدن شوهرش قوف یافته بخانم رسد که دستی بخت تمامی بهر وفای تو وقتی بطهور میوزند
 و نقد اصلاح اهل خان بر محاکمات بالحق عیار برید که اسب نیز بنو مقدم خویش کلبه عزان بن مشتاق را نمود ساری
 و بظواهر جمال اکمال خود چشم آرزو مند را نوبی بخشی مصرعه زود آیی و دل تنگ مرا نوسن جان باش
 زن گفت اگر بیدل مصرعه چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است و آرزو مند دولت وصال جان تو باش
 دست لیکن از بجا که کار کردن بپوشه یک تیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور بر نورت میباید
 و ازین تعصیر که بهر برون اختیار است آب نشویر از سر گذشت مصرع پس خجالت که بدید آید ازین
 همیشه از کرم چنانست که این جرم مرا بیدل عاطفت پوشی و بهر کف یک شب بچرمان بنای حریف
 اصلاح اقبال این معنی نکرده دست بتدبیر امان حالش زده گفت بهر سخن نیست که بایستد شویم حیات
 بخدائی که مرغ دل را بر آتش عشق که بایست ساخته اگر استب دولت حال خود محدود کنی بدشته خود بخوار
 بسنگام و دل را که بدست من نیست بیرون فلتم و یکبار رفاقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر باختر
 بدست ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود تر دشوهر گذشت خود ز دست شافت
 برین چون بایستد راحت دراز کشید زن نیز چرخ را خاموش کرده بهر بوش خاموش خوابید برین
 که شتهای صاف داشت مائل به انحراف شد و از بدغی برآمده بکرم خنک طمی و اگر بوشی سخنان بهر گنجی کرد
 متوقع شد زن نیز نشو و دلیری بکار برده بجان شیرین دلفیری نماید خوشش را با تمام رساند بعضی اصلاح
 زیرا که زن از بیم شاهی و تر و افتادین بخیمه ز روی کار لب نمی کشاد برین بازار روی بهر مصرعانی گفت که
 بیوسته که شمشیر و عشوه بر میبوی و همواره بشوخی و ناز صحبت میدستی و بیکال جان نواز زم دلفیری می نمود
 جو است که اصلاح حرف نیز نمی وجه شد که بلبل خوش لحنه باز از صغیر سر نیساز می خود ان کرشمه کجافیت
 عتاب کجا بهر زرا چون زدن صحت بنود چو شکل در گل نشکفت برین از بجا که از اوضاع اطوار ناپسندیده
 زن لااوار داغ الم بر دل داشت خسته آتش بر بچاری او بود درینو لا از طاقت طاق شد و از غضبناکی
 بر آتش که شمشیر نیزه از میان جگر بر آورده و با استخوان کشتن که آتش از آتش خود در صفحه صورت حکاقت میانجی

باز برون است ای کرم
 و در دشت پرواز نماید
 بالفعل بقتضای
 مصداق شسته آن
 من و او را در از داده
 بهر چهره ان کرد
 چون بجا رگان کردن
 نه با جو و وس
 بهر بجا مغرب نشد
 سرایت زن از آمدن
 شوهرش قوف یافته
 بخانم رسد که دستی
 بخت تمامی بهر وفای
 تو وقتی بطهور میوزند
 و نقد اصلاح اهل خان
 بر محاکمات بالحق
 عیار برید که اسب
 نیز بنو مقدم خویش
 کلبه عزان بن مشتاق
 را نمود ساری
 و بظواهر جمال
 اکمال خود چشم
 آرزو مند را نوبی
 بخشی مصرعه زود آیی
 و دل تنگ مرا نوسن
 جان باش
 زن گفت اگر بیدل
 مصرعه چو مفلسی
 که طلبکار گنج قارون
 است و آرزو مند دولت
 وصال جان تو باش
 دست لیکن از بجا
 که کار کردن بپوشه
 یک تیره نباشد امشب
 ادراک سعادت حضور
 بر نورت میباید
 و ازین تعصیر که
 بهر برون اختیار است
 آب نشویر از سر گذشت
 مصرع پس خجالت که
 بدید آید ازین
 همیشه از کرم چنانست
 که این جرم مرا بیدل
 عاطفت پوشی و بهر کف
 یک شب بچرمان بنای
 حریف
 اصلاح اقبال این معنی
 نکرده دست بتدبیر
 امان حالش زده گفت
 بهر سخن نیست که
 بایستد شویم حیات
 بخدائی که مرغ دل
 را بر آتش عشق که
 بایست ساخته اگر استب
 دولت حال خود محدود
 کنی بدشته خود بخوار
 بسنگام و دل را که
 بدست من نیست بیرون
 فلتم و یکبار رفاقت
 ابدی حاصل کنم زن
 بسکه خاطر باختر
 بدست ناچار قبول
 کرد زنی را که میانجی
 و محرم راز بود بجای
 خود تر دشوهر گذشت
 خود ز دست شافت
 برین چون بایستد
 راحت دراز کشید زن
 نیز چرخ را خاموش
 کرده بهر بوش خاموش
 خوابید برین
 که شتهای صاف داشت
 مائل به انحراف شد
 و از بدغی برآمده
 بکرم خنک طمی و اگر
 بوشی سخنان بهر گنجی
 کرد
 متوقع شد زن نیز
 نشو و دلیری بکار
 برده بجان شیرین
 دلفیری نماید خوشش
 را با تمام رساند
 بعضی اصلاح
 زیرا که زن از بیم
 شاهی و تر و افتادین
 بخیمه ز روی کار لب
 نمی کشاد برین بازار
 روی بهر مصرعانی
 گفت که
 بیوسته که شمشیر
 و عشوه بر میبوی و
 همواره بشوخی و ناز
 صحبت میدستی و بیکال
 جان نواز زم دلفیری
 می نمود
 جو است که اصلاح
 حرف نیز نمی وجه
 شد که بلبل خوش
 لحنه باز از صغیر
 سر نیساز می خود
 ان کرشمه کجافیت
 عتاب کجا بهر زرا
 چون زدن صحت
 بنود چو شکل در
 گل نشکفت برین از
 بجا که از اوضاع
 اطوار ناپسندیده
 زن لااوار داغ الم
 بر دل داشت خسته
 آتش بر بچاری او
 بود درینو لا از
 طاقت طاق شد و از
 غضبناکی
 بر آتش که شمشیر
 نیزه از میان جگر
 بر آورده و با استخوان
 کشتن که آتش از
 آتش خود در صفحه
 صورت حکاقت میانجی



و در نازت بهشت تصویر جنت شهره افاق میکردی شایسته از آنجا که از باد عشق مصلحت سیر زمست بدو خوش بود
 و از نشسته بهشت رحمت جان نوزد خوش شوق سخنان آینه لولا الباب را دمی نهاده و جواهر ابد انصاف و لاکلی
 شایسته و عطر زوش و اسب سبک نیارده و قشون اندر بر لوحه خاطرش صوت ارتسام می و منون فسانه خوانان
 طبعش گرفت بلکه نصیحت ملاست و طمأنینه و فی بحسب نیت اشتیاق شد مشغولی سازد عشق اگر کف دست
 خوشایه ای کوی ملاست به غم عشق از ملاست تازه کرده و درین غوغا بلند آواز کرده ملا حقیق زنگ خوشایه
 ملاست شعله باز عشق است و ناچار اصحاب پیروار با بند در غم غیر صفحه حال خود کشیده دست از سبزی باز داشته
 کیفیت جمال و صورت و قلم و سبک است خاک افان پاییه سیر خلافت و واقفان سر سلطنت بعرض بادشاه رسانیده
 که آریان را روشن و کجا بسازد خرد و قیاسین حکمت این انش کوه نقد بر که ممکن بود و بدعا چو در دل شاه زاده کوه
 نزل جبهه نمودند ماسی مشک و نیتا و فامه بران مرتب اند آری در هر دلی که شهنشاه عشق جناب عشق
 منزل گرفت و لولای فلک سبک ای شوق بر داشت و چار دایک غیر کوشش بدنی انوشه شوق عقل در آنجا
 خزانگی سیلی سیاست خور و پیش بهار این با کجا مشرک جهان بهلوان غرضه بلا اند منعم آید و دیگر از خور
 چه خیزد و بهما عشق تلاطم و ملاست و عقل شعاع عشق صحر طوفان گیتی باست و عقل شسته شمع چرا
 که از این بندگان چون انگیز عشق سوخت به پیله هر هم آلود عقل ندال پذیرد و گلشنی که در چمن دل بایا
 عشق نشود نمایانته گل شیدای گردان خزان خرد و محمول نگردد مشغولی عشق بهشت بهر شعله دریا
 عقل است بهر این به در آب به چون آتش عشق بر سر و زده من زانه و عقل هر دو سوزد به چو شوق
 با تشنگی تب به صند زهره انهی کند آب به شایسته به نیر عشق است به سلطان خرابه گرد عشق است
 بر کوه شمع غم کش عاری به بر مرکب خون کن سواری و از خون جگر نگار پیونده و در سلسله خون جلی بند
 بادشاه چون این دستان از دانیان درگاه کوشش کرد و دار الملک لش پامال خود و این
 نویسی شد و خرن خاطرش برق جانسوز غم سوخت و سار عقل را که پای به سریر جهانی حاضر بود
 در خلوت طلبه شسته به سخن شورت منعقد ساخت و در باب صلاح خاطر شایسته به روش چاره نمود بران
 خرد پرو و خود دندان نش گسترای زمین جهان را می و عقل مصلحت آفرین صواب گامی خود را فرایم آورده و در
 بای ندیشه کردند و رای همگان بران عاید و هیچ گشت که اکنون علاج شایسته به پیوند نصیحت ایش کران
 و به اندر و عطمت توقع می شستن این سر کوفتن و باد بهشت پیون است زیرا که کار از اختیار کشیده و تر
 از این شمشیر بسته با نقد رستینه نتوان کرد و بهشت مخافت توان آری بهر صحر و بهر بهشت

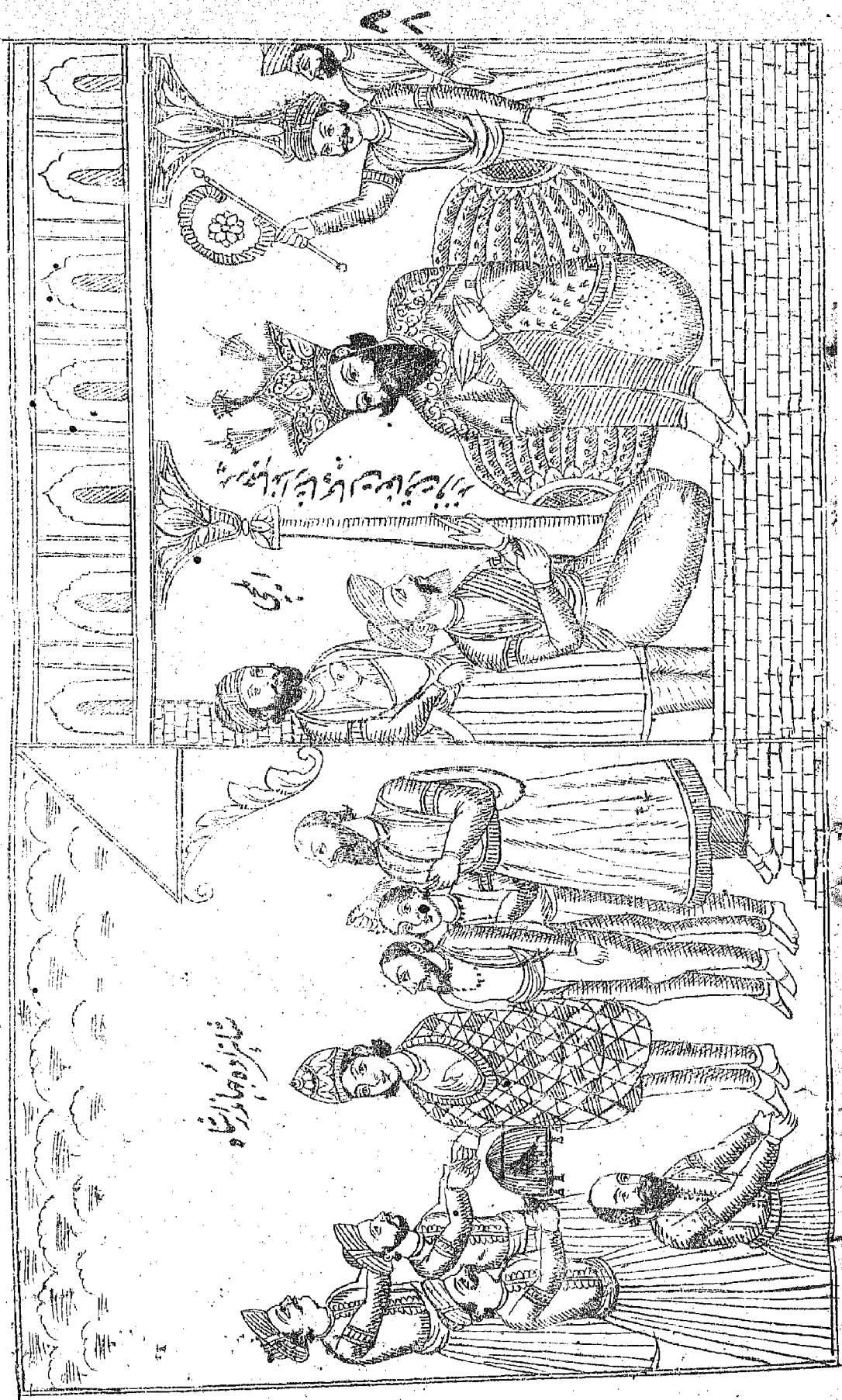
و در نازت بهشت تصویر جنت شهره افاق میکردی شایسته از آنجا که از باد عشق مصلحت سیر زمست بدو خوش بود
 و از نشسته بهشت رحمت جان نوزد خوش شوق سخنان آینه لولا الباب را دمی نهاده و جواهر ابد انصاف و لاکلی
 شایسته و عطر زوش و اسب سبک نیارده و قشون اندر بر لوحه خاطرش صوت ارتسام می و منون فسانه خوانان
 طبعش گرفت بلکه نصیحت ملاست و طمأنینه و فی بحسب نیت اشتیاق شد مشغولی سازد عشق اگر کف دست
 خوشایه ای کوی ملاست به غم عشق از ملاست تازه کرده و درین غوغا بلند آواز کرده ملا حقیق زنگ خوشایه
 ملاست شعله باز عشق است و ناچار اصحاب پیروار با بند در غم غیر صفحه حال خود کشیده دست از سبزی باز داشته
 کیفیت جمال و صورت و قلم و سبک است خاک افان پاییه سیر خلافت و واقفان سر سلطنت بعرض بادشاه رسانیده
 که آریان را روشن و کجا بسازد خرد و قیاسین حکمت این انش کوه نقد بر که ممکن بود و بدعا چو در دل شاه زاده کوه
 نزل جبهه نمودند ماسی مشک و نیتا و فامه بران مرتب اند آری در هر دلی که شهنشاه عشق جناب عشق
 منزل گرفت و لولای فلک سبک ای شوق بر داشت و چار دایک غیر کوشش بدنی انوشه شوق عقل در آنجا
 خزانگی سیلی سیاست خور و پیش بهار این با کجا مشرک جهان بهلوان غرضه بلا اند منعم آید و دیگر از خور
 چه خیزد و بهما عشق تلاطم و ملاست و عقل شعاع عشق صحر طوفان گیتی باست و عقل شسته شمع چرا
 که از این بندگان چون انگیز عشق سوخت به پیله هر هم آلود عقل ندال پذیرد و گلشنی که در چمن دل بایا
 عشق نشود نمایانته گل شیدای گردان خزان خرد و محمول نگردد مشغولی عشق بهشت بهر شعله دریا
 عقل است بهر این به در آب به چون آتش عشق بر سر و زده من زانه و عقل هر دو سوزد به چو شوق
 با تشنگی تب به صند زهره انهی کند آب به شایسته به نیر عشق است به سلطان خرابه گرد عشق است
 بر کوه شمع غم کش عاری به بر مرکب خون کن سواری و از خون جگر نگار پیونده و در سلسله خون جلی بند
 بادشاه چون این دستان از دانیان درگاه کوشش کرد و دار الملک لش پامال خود و این
 نویسی شد و خرن خاطرش برق جانسوز غم سوخت و سار عقل را که پای به سریر جهانی حاضر بود
 در خلوت طلبه شسته به سخن شورت منعقد ساخت و در باب صلاح خاطر شایسته به روش چاره نمود بران
 خرد پرو و خود دندان نش گسترای زمین جهان را می و عقل مصلحت آفرین صواب گامی خود را فرایم آورده و در
 بای ندیشه کردند و رای همگان بران عاید و هیچ گشت که اکنون علاج شایسته به پیوند نصیحت ایش کران
 و به اندر و عطمت توقع می شستن این سر کوفتن و باد بهشت پیون است زیرا که کار از اختیار کشیده و تر
 از این شمشیر بسته با نقد رستینه نتوان کرد و بهشت مخافت توان آری بهر صحر و بهر بهشت



رسول حسان که در پیرامون نقوش خلقت و دوا و واسطه اضبط حق و صدق است و در نشان ظاهر است
 نه بسته اما بحسب باطن که آگاه و دان معنی شناس اساس کار بران است قواعد مصادقت و موالات و برسانی محبت و
 و موافقات بر وجه همگامی که در گذشته و مجاوره همگی است و الا نه است با بنام از نا تو در و ستشمام بر یاجین بود و در
 است و توبه باطن فیض و اهل است حکام پیرو معنوی و در باطن و بطریق حقیقی که عبارت از استراج قلوب و ایستاد حالی
 که در پیرامون شناسان حقایق و وقایع است و در حقیقت نامند و در عالم سر و شهود و فضیله از ان سنجی حقیقی
 پذیرد و بر وجه تمام مبدا و شش یقین که خیال نمایی در آینه تیرانور و در است باطن صفا کسر انفکک شکوه شایاه که
 انفکاس پذیر صورت و دوا و است بل و ایل می برستم و نقش خ اید و یک از آنجا که کار با عوام است و این
 و ایضا ظاهر بین صورت شناس اصلا با نمایی کار نیست لهذا اطنح اتحاد شری محبت و دوست این نیازمند درگاه الهی
 خوانان شده که نظام سلسله محبت و یگانگی و استحکام رابطه مضاعف و یکپارچگی طرفین بر ایل روزگار بطور پیوند و خدیز
 نشان این امر و گنبد بر اینچنان که در جمالی صدق و صدا و جلوه پیرای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گرد و در وقت
 پایه دوستی و ممانعت بنا می خلعت این و سلسله عالی تا انقطاع رشته لیل و نهار در عرصه روزگار مستمر و پابدار بوده
 و ستور العمل سلاطین نامدار و خواجین عالی مقدار باشند نیاز علیه خلاصه و دودمان عقیدت و خلاص سرگروه رلوت
 نشان حقیقت شناس نباشی کاخ جانفشانی و انای بر موزاجدانی را که از عهد ضاعت تازان شباب و طلوع غایت
 مهریانی با برورش یافته و در خدمت حضور همایون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف بخت پذیرفته بدرگاه آن
 اورنگ را می جهانمائی ارسال شده باشد تا بسط غیری حقیقت مضاعف و یگانگی را معنوی که در محفل خلد طراز
 بشرف ادراک آن فایز شده است هر چند داشته و معنی که بر زبان آید و درین شده مودی سبب از فاسد از آیین
 و لای آن مرکز دایره خلافت و دارانی چنانست که چه عروس این شمس را سجنای اجابت رنگین از مود و با سبب
 غایت و عاطفت چمن گیرنگی از نصیبات ابدی و طراوت سرمدی بخشد و معصومه انقد و مهریانی رنگ غایت
 از سجنبل دل ز دوده مریون منف و کز حسان فرایند و درین درست اساس میان و الا کاخ محبت
 را با آیین تازه و طرز نو آیین استحکام بخشد بر صدر از یان انجمن و شش چمن پیرایان باغ فرنگ که همسر
 شان جام حقیقت است پوشیده نیست که در نشان کون خدا و جبر صفا ابداع و خنده و سجا و یگانگی و اتحاد و گزین ترین
 نقوش از قلم ستم لوت که سید نقوش کونست صورت به بسته و بنی نوع افسانه از سر و از ترین عملی غیر از وفات
 نیامده و هرگاه این نسبت در سایر انگاس صورت هزاران خیر و سعادت باشد پس پدید است
 که در میان بادشاهان فلک اعتبار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص این

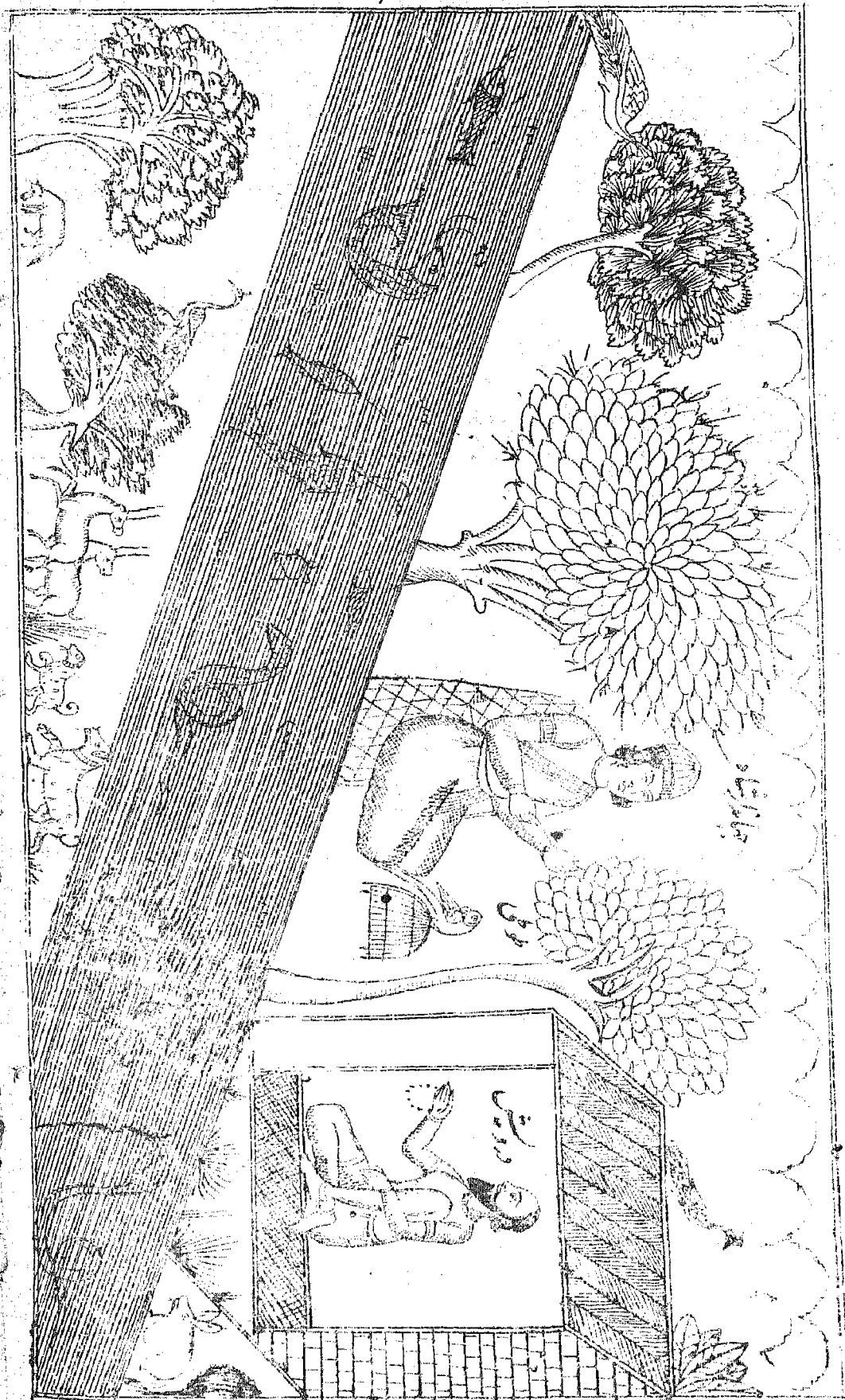
نشان این است که در پیرامون نقوش خلقت و دوا و واسطه اضبط حق و صدق است و در نشان ظاهر است
 نه بسته اما بحسب باطن که آگاه و دان معنی شناس اساس کار بران است قواعد مصادقت و موالات و برسانی محبت و
 و موافقات بر وجه همگامی که در گذشته و مجاوره همگی است و الا نه است با بنام از نا تو در و ستشمام بر یاجین بود و در
 است و توبه باطن فیض و اهل است حکام پیرو معنوی و در باطن و بطریق حقیقی که عبارت از استراج قلوب و ایستاد حالی
 که در پیرامون شناسان حقایق و وقایع است و در حقیقت نامند و در عالم سر و شهود و فضیله از ان سنجی حقیقی
 پذیرد و بر وجه تمام مبدا و شش یقین که خیال نمایی در آینه تیرانور و در است باطن صفا کسر انفکک شکوه شایاه که
 انفکاس پذیر صورت و دوا و است بل و ایل می برستم و نقش خ اید و یک از آنجا که کار با عوام است و این
 و ایضا ظاهر بین صورت شناس اصلا با نمایی کار نیست لهذا اطنح اتحاد شری محبت و دوست این نیازمند درگاه الهی
 خوانان شده که نظام سلسله محبت و یگانگی و استحکام رابطه مضاعف و یکپارچگی طرفین بر ایل روزگار بطور پیوند و خدیز
 نشان این امر و گنبد بر اینچنان که در جمالی صدق و صدا و جلوه پیرای اهل تحقیق است مفهوم خاص و عام گرد و در وقت
 پایه دوستی و ممانعت بنا می خلعت این و سلسله عالی تا انقطاع رشته لیل و نهار در عرصه روزگار مستمر و پابدار بوده
 و ستور العمل سلاطین نامدار و خواجین عالی مقدار باشند نیاز علیه خلاصه و دودمان عقیدت و خلاص سرگروه رلوت
 نشان حقیقت شناس نباشی کاخ جانفشانی و انای بر موزاجدانی را که از عهد ضاعت تازان شباب و طلوع غایت
 مهریانی با برورش یافته و در خدمت حضور همایون که معیار عیار نقد قابلیت است شرف بخت پذیرفته بدرگاه آن
 اورنگ را می جهانمائی ارسال شده باشد تا بسط غیری حقیقت مضاعف و یگانگی را معنوی که در محفل خلد طراز
 بشرف ادراک آن فایز شده است هر چند داشته و معنی که بر زبان آید و درین شده مودی سبب از فاسد از آیین
 و لای آن مرکز دایره خلافت و دارانی چنانست که چه عروس این شمس را سجنای اجابت رنگین از مود و با سبب
 غایت و عاطفت چمن گیرنگی از نصیبات ابدی و طراوت سرمدی بخشد و معصومه انقد و مهریانی رنگ غایت
 از سجنبل دل ز دوده مریون منف و کز حسان فرایند و درین درست اساس میان و الا کاخ محبت
 را با آیین تازه و طرز نو آیین استحکام بخشد بر صدر از یان انجمن و شش چمن پیرایان باغ فرنگ که همسر
 شان جام حقیقت است پوشیده نیست که در نشان کون خدا و جبر صفا ابداع و خنده و سجا و یگانگی و اتحاد و گزین ترین
 نقوش از قلم ستم لوت که سید نقوش کونست صورت به بسته و بنی نوع افسانه از سر و از ترین عملی غیر از وفات
 نیامده و هرگاه این نسبت در سایر انگاس صورت هزاران خیر و سعادت باشد پس پدید است
 که در میان بادشاهان فلک اعتبار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص این

و گنجائی مرعید است بر جلال احوال و شرافت اوقات خود و نظام سلطه مقاصد و ادب مخویه و عبادت
دولت ظاهر و باطن را بر خجایم و اعدای داد استیصال باب فتنه و فساد و تهمید و اعدا من ممالک تشددی
خیر و سعادت و ترقیه احوال کا فیه بر ایا فیضان النوار عاقلست بر جمیع اقسام دعا و عایا و اوقای هر چه درین دو
و اوقای مراست فتم و طفره طراستین خلافت و شیوه خدمت بن آرایان سلطنت جهاد راکی این نایمند درگاه تخت
را که خود محبت پرور است گهی داده همچنین از ذریعه استراری مرمضه دد و وسیله استیلا بر استیلا و کبر
حصول سقا صید و وصول بآب جلیله در صحن آن تهنیت میگردد و انیده باشند زیاده برین ابوی سحر ام
خامه در بیدان اکتاب خست جولان نیافت آفتاب است کامرانی و سر خلعت جهان بینی آن بر گزیده در گام
سجانی از آسمان خلود و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت با و شاه مروضه شته بر تزد در گم بود
و در طی منازل و قطع مراحل جایکی بجا برده در کم بایست نرف تبتیلا م عقیقه علیه بهر و بر بانو دنا و بانو
قاصده دانا ن ادب آیین شناسان خرد نامه و الا با حفت بدین طفره آور دین مضامی اسم بیانش لغویان
و آداب مناسب گزارش بر امان نو سلطان چون بیرون الماس گهی یافت از غضب بر آشفست لوش سفیر
شرفیات بیملغی بر لبه جیش مهرین گشت دست در بر سینه میاخی زده فتر آتش بقبول متلقی ساخت
ششوی گمان گوشه ابروش خم گرفت از خندیش گوینده از دم گرفت به بنان بد و قاصدی که کش
که از جوشن متفرش بد برنج به سقران بساط اقبال ز رشاده تغییر کیه در حال باد شاه پدید آمد تجر شته چون
بیکر تهنیت بر سکوت در زیندیل ایلی از خایت افعال زنگ شکسته محل نویسی بر نایه یاس است آب
تشویر صد نفر از سر کدست دهم در درخت کیر میاخی ناگوار تر از روز بار سین بعد منشی معنی آگاه فضا
خلیفه کیت گرم غنان قلم را در میدان فرطاس نور و تجر ساخته عهد تسلط جواب پر دخت و فریچی بیکر
مرحبت بر بار خود کرده گام بهر فرمایش گردید جواب مکتوب همایون بعد از و بسیار از یک
و ستایش شایسته لولا که شهنشاه طهر قدسی مطالبه بختن برای حلیقه خلافت صدر آرای بزم سلطنت
بر این نشین چار یالش جهان بینی زینت آفرای او رنگ بیت و کامرانی پیرایه ده اکیلی و رنگ بیاجه السخ فز
سلامت جهان داری و استطاعت سلطنت نامداری انیکه کلاسته حقیقت و ذات یعنی نامه محبت نهاده که بلفطس
خود را نازه عفو انیت در خسته ترین اوقات که گوناگون مست و نشاط دیگر دشت شرف تزدل فتنه ظاهر
بها و زاریست و منفرج گردانید که گهی بر تو اهد محبت در دامن نقیم پذیرفته بود و بشرف سطا لعم بر شش
پیام که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود و بجله سامع سبب بارافت آمد و خود گفته



این گفت و بچیل المین تو کل که بهرین مراتب جمال تمامی شایسته مقصود است شش نموده بر وساده لطف الهی
که بهرین شش اظهار سرسیگان کوی تقاربت مکیه کرده محل غم بر ناله سفر نیست و بجاده نوری صبا مانند سبکی
گشت و طوطی را که جلیس خاص این با اخلاص بود همراه گرفت جذبی از ندای حقیقت شربت که در آن حال بر دهن
بنفشه و با دام اخلاص نرو نازه و نشنید و چنین وقت از مسکات آفت منحرف گشتن و حق از طریق موقت
منعطف گردانیدن کفر مذنب حقیقت و فادشک ملت صدق و صفاد است بهجت انگشت سعادت و فایری
و سیتاب دولت حق از اری استیاد در کاب نهایتش امتیاز حبه درین سفر حیرت از سرستان شدن سیدن
چهارمادشاه بر آب ناپسید اکر و عبور نمودن از ان بوجه درویش نظر کشید
حجسته کردار چون شاهزاده بلا کوشش مجنون کیش بغیر مافرا می عشق خوشخوار که در نبر گوش
دلهای چندین شامان مادر اسب از لطف مهر دیان زهره جین ماروت کردار در چاه زنجیران
دارد چون گل بیاورد از چستان راحت دل بر بگشته بر بارگ محنت سوار شده قدم نوحه در بادیه نرود
بناده بیادری پای شوق و گام هوس مشکلات سیابان نوری و پیاده روی بر خود آسان گرفته
در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بشان ماه بکمال سرعت و در مدت کوتاه راه در قطع نموده
قصار آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند سیاهان اندوه مغارت جانان ناپسید بود پیش آمد و بیک تیرج تلام
دشت از صلابتش زهره مایشان آب میشد و از صدمه موج کوه و فارش سینه ننگ میشکافت چون بے سحر عبور
از ان بحر قلم نشان از دایره امکان خارج بود آن شش لب و آوی شوق و تیر لعل منهل شتیاق که از نظایران هوا
بال بوم میخواست و چون نیر و از نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد و بجز در اندوه از غایت اضطراب سیاهانی
در رنگ طبعیدن آغاز کرد و طوطی که در بوی اخلاص سیال و فایر وار نمید و نشن بر بیاطاقی شاهزاده سخت گفت
ای سرگردان تیر غرت وای سرسید کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین ملا و در دام آلام عشق مبتلا گشته
مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گنه نشن از راه مصلحت بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بنده فاد
شربت از ندانی سحرم و خیانت نه پسندی و سندانجام سرداشته ازین قلمه آهنی نجات بخشی تا بال سعی
برافشانم و از بهر چاره کار محالست بجز سوار نموده قوچ منشی بچاک آورم شاید که مفتاح مشکل کشایی
دست آید و محم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سحر
صعوبت و خطر چیز که در اقوی میدارد و در میکشک رسیگردد مصاحبت و مناد و مت تست ترسم چون
از قفس برآی و مطلق آبال در هوا بر وزانی نهومی صحبت طویلمان ترا از جاده همراهی من بر باید

این گفت و بچیل المین تو کل که بهرین مراتب جمال تمامی شایسته مقصود است شش نموده بر وساده لطف الهی
که بهرین شش اظهار سرسیگان کوی تقاربت مکیه کرده محل غم بر ناله سفر نیست و بجاده نوری صبا مانند سبکی
گشت و طوطی را که جلیس خاص این با اخلاص بود همراه گرفت جذبی از ندای حقیقت شربت که در آن حال بر دهن
بنفشه و با دام اخلاص نرو نازه و نشنید و چنین وقت از مسکات آفت منحرف گشتن و حق از طریق موقت
منعطف گردانیدن کفر مذنب حقیقت و فادشک ملت صدق و صفاد است بهجت انگشت سعادت و فایری
و سیتاب دولت حق از اری استیاد در کاب نهایتش امتیاز حبه درین سفر حیرت از سرستان شدن سیدن
چهارمادشاه بر آب ناپسید اکر و عبور نمودن از ان بوجه درویش نظر کشید
حجسته کردار چون شاهزاده بلا کوشش مجنون کیش بغیر مافرا می عشق خوشخوار که در نبر گوش
دلهای چندین شامان مادر اسب از لطف مهر دیان زهره جین ماروت کردار در چاه زنجیران
دارد چون گل بیاورد از چستان راحت دل بر بگشته بر بارگ محنت سوار شده قدم نوحه در بادیه نرود
بناده بیادری پای شوق و گام هوس مشکلات سیابان نوری و پیاده روی بر خود آسان گرفته
در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بشان ماه بکمال سرعت و در مدت کوتاه راه در قطع نموده
قصار آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند سیاهان اندوه مغارت جانان ناپسید بود پیش آمد و بیک تیرج تلام
دشت از صلابتش زهره مایشان آب میشد و از صدمه موج کوه و فارش سینه ننگ میشکافت چون بے سحر عبور
از ان بحر قلم نشان از دایره امکان خارج بود آن شش لب و آوی شوق و تیر لعل منهل شتیاق که از نظایران هوا
بال بوم میخواست و چون نیر و از نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد و بجز در اندوه از غایت اضطراب سیاهانی
در رنگ طبعیدن آغاز کرد و طوطی که در بوی اخلاص سیال و فایر وار نمید و نشن بر بیاطاقی شاهزاده سخت گفت
ای سرگردان تیر غرت وای سرسید کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین ملا و در دام آلام عشق مبتلا گشته
مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گنه نشن از راه مصلحت بغایت بعید است بل صلاح آنست که من بنده فاد
شربت از ندانی سحرم و خیانت نه پسندی و سندانجام سرداشته ازین قلمه آهنی نجات بخشی تا بال سعی
برافشانم و از بهر چاره کار محالست بجز سوار نموده قوچ منشی بچاک آورم شاید که مفتاح مشکل کشایی
دست آید و محم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سحر
صعوبت و خطر چیز که در اقوی میدارد و در میکشک رسیگردد مصاحبت و مناد و مت تست ترسم چون
از قفس برآی و مطلق آبال در هوا بر وزانی نهومی صحبت طویلمان ترا از جاده همراهی من بر باید

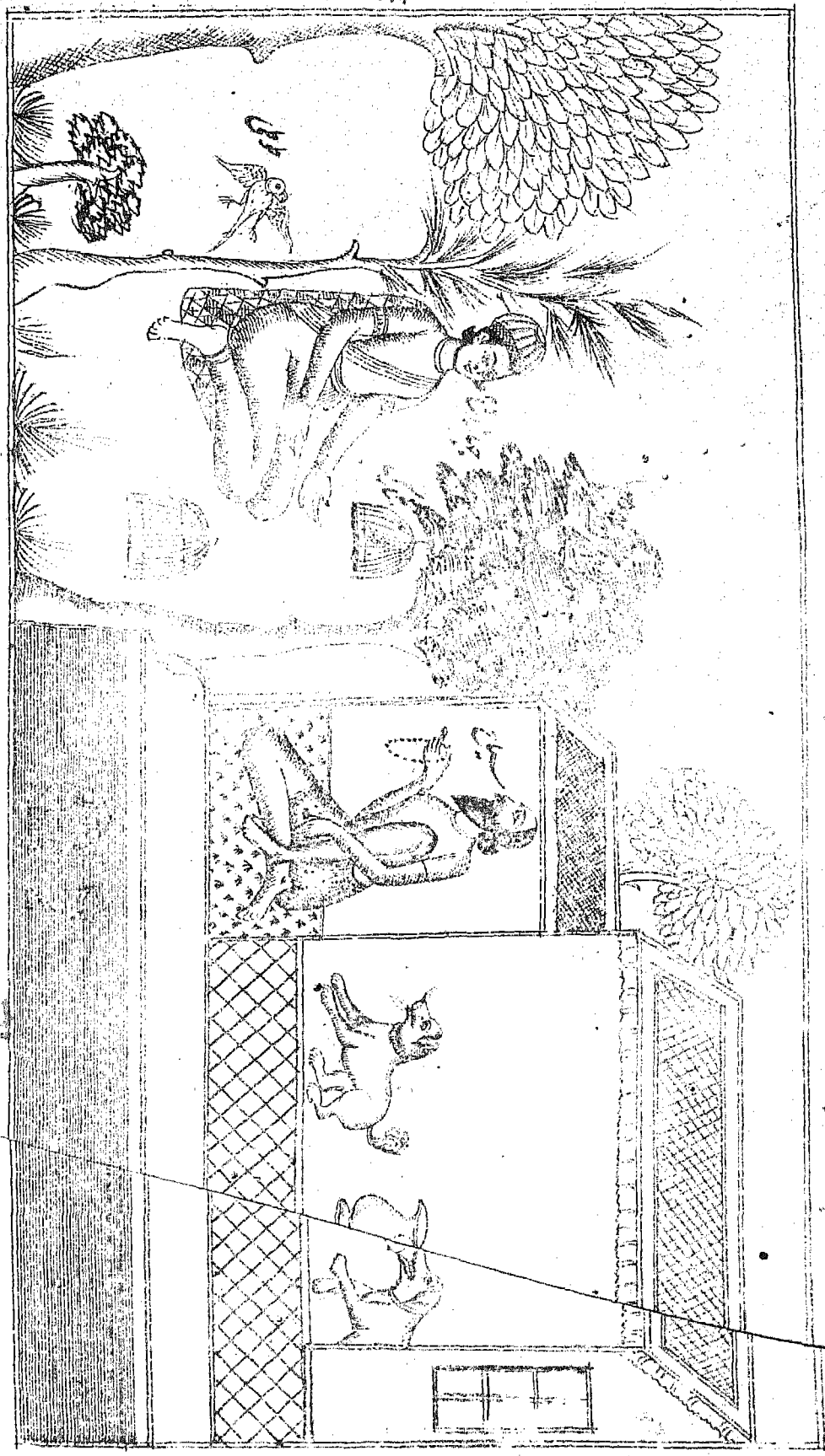


[illegible]

بود و آن مخصوص ساخته از هستی خود پوشید و در راه طلب با پای پیشتیم گامزن گشت یعنی دیده بر هم نهاد چون
باز کرد خود را با طوطی بر ساحل و دیگر دیداری طوطی روی مقصود که نشان با عا می طلبند و مظهرش
آینه طلعت درویشانست به خسران قبله حاجات و عاید ولی به بسش بندگی حضرت درویشانست
اگر چه گشتن از آن آب متلاطم بر فاق آن دانا شیرین سخن در بر سرست و اینها جش شد و از عذوبت کلام
آن قافیه سخن منی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت الا از ترنهائی و یکی و مفارقت ملازمان در آن صحرای
پرسول و هراس که خط جاده چون خط سباده گذران ناپدید بود و غرق بجزیرت شده مانند گم کرده را مان بجز
در ماند و چون شوق دیار جانان استیلا آورد و جبهه محبت عثمان دل کشید با جارب حفظ مرتب عزم بهتری جهت
عالم رو نهاد و مجنون و ارباب و بهیمانی قدم تو به سپرد و از غایت بیچارگی شک گلگون بر صفحه و حقایق و طره طره یابد
مستانه و ارباب رخسار گام میرود و نمک بغایت المی که مونس باز یک نشینان شب کربت و بهر بهار و ن
تیره غربت است کرده غمزدینان را بدست ترنم ساخت و فردی که بر کمری کند آتش طره چاره بهره
مب دای امین حکیم و و چهار شدن شاهزاده با سیاح گیتی بهما که پس از آفاق گردی
و جهان نوردی در میان طرح اقامت انداخته بود و مخصص شدن طوطی محبت
تفتیش جاده مقصود و پیش و هوش مسلک مراد و گزینیدن تیار کافیهائی
غریب پاسبیل معطش در خدمت شاهزاده و الا نهاد چون آن شعله
وادی اندوه و سرخوش باوه حیون در آن صحرای پرسول که و خوش و سیاه را از لبس بهمنی که بر سر آید
فرسخی چیده که که صلا بمنزل سری نهشت طی نمود و یکبار بر مردی که تشنه از غایت ضعف و نحافت مانند ملا
بر یک نیمه و خوش بنور با صفت بیان بدر تابان بود از زیر سایه کهنه بوریا نیکو بوی ری مانند است بر فاق
و گفت لطف کردی و صفا آوردی مصرعه سایه دولت برین کج خواب انداختی و دود و است که
انتهای جهان بهر بزم چشم راه و شتم شکر اندک که از و بمحصل انجامید و شریف قدمت بر دیده از زانی
گشت شاهزاده ایسی را به یک گشت انگاشته بان بهر طرح مصاحبت انداخت و حاضر که حلاوت مایه
مسحیح مذاق دل میداد با اتفاق تناول فرمود چون در آن به دو و استیلا ی جمع فی الجمله سکونی دست بود
در خدمت پیروز و بخت کفایت مهم خود به ستان نمود و درویش گفت ای جوان سر به این راه
سال از راه بهر سوی گرد آفاق بر آمدم و نیک دیدم با د عالم را بدیده محبت تماشا کردم چون شنای عالم بهر
سودا اینهمه گیر گردانی بخت از سر بر کرده پای قناعت در دامن از و کشیدم و از سر کاران را باده در پیش

عذوبت به آب ح
در این
روسی
سیاحی
نوشته
تفتیش
تیره
مب دای
و جهان
تفتیش
غریب
وادی
فرسخی
بر یک
و گفت
انتهای
گشت
مسحیح
در خدمت
سال
سودا

در این خانه شادمانه با جانورهای دیگر در میان
 و در میان اینها یک مرغی است که در میان
 و در میان اینها یک مرغی است که در میان



قتل کردیم اکنون بجز جهان آفرین دیگر اندام و سرحدات با هیچکس ندارم پیشاید که مرا این تکلیف معذور
داری لیکن چون در بادی عشق مصرع هر شمع میروید و صدیگر آتشین است به قدم نهاده از بلا پیروز و دلیرانه
بر آتش محن آلام بهلوزن محبتها را یکسو نهاده براد توکل در آتش تسلیم و بدرقه بیکی در رفعت نهالی فرستد
باش فرود عشق بازی کار بازی نیست ای دل صبر ساز به زندان گوی عشق تو جوان زیاده کسان بوس چون نسیم
اعانت از غمت سیاح تنهانشین بر غنچه مروارید و از کاسه بختش جوهر توجیه بنای امید میسبب شده بازده
از راه بی خبر دن کبوی طلب کور ایمید و دن تیرینه کامی و بر ارفا و دن با بخت مسافت دشمن در لجه تیرت و فرقت
حکیم آنکه که عشق اسان نمود اول و لی افتاد مشکها به از تشنیه لی آرزو در سر نگاه آلف دل بر مرگ نهاد و نه
بد بزرگان به خاک نماند خایده این ابیات بر زبان آورد عشق تو ای این عشق ندانم از کجا خواست به کمر گزینش
ام بلا غمت به یکدن و هر لریق اندوه به کاسی چکنند آتشین کوه به ای فتنه چه غمناکی بکنیم و می هر چه
داری از کینتم به بر قتل منت چاکر است این آیین کدم کشور است این اسی کو کجاست سوختم و ای بهر آید
جگر خجسته ای به طوطی گشت ای سرفر دل سوخنگان در راه عشق کبر بر قدم جات نشنای باید کرد و بهر گام
سری قد باید نمود این صفت و بیایی از خایسته ها بخت کاران کوی در مندی و برشته جگر آن آتشین بذر غمزه که
از ناسودل حکم غمزه مروارید شناسد عشق بازی بهی از تحمل باید ای دل باید به زمینها لب لب فریاد و فغان
نکشانی و چون بوس بهر به بیاقی به در و جندان تسک شویشت به یکبایی کن که گرد چاره به کیم و در ظلمت
آزادگی روزنه بسوی نجات کشایم ای بر بخت و بهشت به روش ملایم بسوی سحر شتافت و شانه آه و ناله
تا بر صحت طوطی بقدر ستم قات و زنده در ان مقام قات نمود چون در پیش صاحب مقام با و غمزه او در مشغول
شده به طلب هر چند این اتفاق کمال این مرد منور خیر نیگوشان که از انقباض کلبه سیاح بود و دل به یکسی او بسو
و هر چه خوشی از کجای خوشی و دلبری و داری نموده هنگامه صفت گرم ساخت و بجایات شیرین و شکر انگیز نمود
شغل خاطر آن خسته دل کرده بهی بر است صبر ایش ای بر هم استقلال آتش را و ایند که میسوزد و اعدا سخن
از زبان ندرت میان شارک آفرغ زیر که طوطی شکرین مقال زبان را
شکر بیز سخن کرده گفت ای ملک بهوشمند من مع جهان ندیده ام از نوادگیستی بسیار تماشا
کرده و از اعجاز بیست روزگار بهی مشاهده نموده و چشم محلی که نایره نیاز بهی شیم تا زرم و در غمزه و دیدم
اخر تو بهی سیاب نامتناهی که با می مروارید یا حین امید شکفته شو شاداب یافت از نیک که بهی چند بهی بهی
با تو بهی مقام مخالفت بوده طریقه نامساعدی سکر که میدارد چون غنچه و لنگ باش که بر سر خاتم فصل الهی

گواينده و طوعا و کره امانت بکف آورد و علامه حقوق سوابق تحت و لواحق صحبت پير بکيار کسيچنه جاده
 بيوفائي پي فشرده خود را در محلت بازگان انداخت و پس چند روز از عمر تهيدستي خاک نشين کوي مذلت گشته بود
 در يوزه گري حلقه زد و با اتفاق حسنه و غير تاجر ي منجم بر جالش و خوف يافته و جاست طاهرش را در باطن خود پسندیده
 داشت و عمارت نقش بر خاک تحقيق نازده و گوهرش را بميزان امتحان بسجده خود را در جاله رکاش مقيد بسجده
 روزي جوان از حسب نسب الا گوهر ي دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را بيرون ديار خویش
 و ترغيب کرد و زن را نيز نوای رفتن بديار شهر و مالک مالک مالش گشتن و بنيان زندگانی را بر نعمت و
 اساس نهادن و بهر جهت از مستلذات جسمانی تمتع بودن در سرافرازد و بوساطت بعضی محرمان از
 اجازت طلب کرد چون افسر خوش درجه اجابت نپذيرست از روی نادانی و در شب مظلم بر سبيل اخبار آمده
 رفاقت جوان جاده نورد شد و ميرايام از تردد و عداوت و ام مسافت دراز قطع کرده يانی رسيد مذکور
 و از استیلاي عطشان گام مان خشک شده و زبان چون زبان شانه از لعلی عاطل نلنده خدا را ابلی نما که
 جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعی دست از دامن شکیبائی نگسل که درين نزديکی بر وضعی است بخت
 مسموم و دلکش اقام فرا که و انوع نعمت در آن مهيا و بهر سو انهار دلکش چون سلسيل و شينم روان و بهر
 چمن چمن گل و بجان سر سبز و خندان تو گوئی که انوع بهشت بر نيت و نمونه فردوس علیین موطن آباي
 من هاست زود انجا برسم و از يابان نوردی و قطره زنی می آسایم نون قرين سرست گشته هر چند در قوام
 و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره را ديگر نوردیده شده کوره دمی از دور پاره
 گشت و کعبه چند و رغبت اندر ايس نيز در آمد زن گفت ایمر داین ده نه باغ و لبسان دار و دونه آب
 روان همانا خانه است که گشایش را از خزين مسکن منوس هزاران ثروت و عار باشد جوان گفت ای عورت
 آنچه من گفته ام زياده بر آن طراوت و لطافت دارد تو که هنوز زنده بهجت جواربان و قاحت دراز سیکيني
 انحصار جوان نيز را پايه و خشت بنشاند و گفت در قوم و قبيله مار سمي است که سيار خويشان و اقربا با
 با و مل و سهرنا استقبال تو کنند و عليه و حلل گرانمایه و نماز رانی داشته با عزرا و احرام هر چه تمام تر بشهر
 و شده ما يها کنند و جنتی عالی ترين داده روز و نيا و نوش شب آرند اکنون تو کلف و بر پايی این دست
 توقف کن تا من از رسيدن تو با نها خبر کنم زن بهر حال فرقيست سخنان چرب و شیرين شوهر شده شاد
 و جوان بجا يکی بسوی ده شافت ساعی نگذشته بود که او از دهل و سرنگون زن رسيد و از دور جمعی را ديد که در دو

حلقه زد و با اتفاق حسنه و غیر تاجر ی منجم بر جالش و خوف یافته و جاست طاهرش را در باطن خود پسندیده
 داشت و عمارت نقش بر خاک تحقیق نازده و گوهرش را ب میزان امتحان بسجده خود را در جاله رکاش مقید بسجده
 روزی جوان از حسب نسب الا گوهر ی دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را بیرون ديار خویش
 و ترغیب کرد و زن را نیز نوای رفتن بديار شهر و مالک مالک مالش گشتن و بنيان زندگانی را بر نعمت و
 اساس نهادن و بهر جهت از مستلذات جسمانی تمتع بودن در سرافرازد و بوساطت بعضی محرمان از
 اجازت طلب کرد چون افسر خوش درجه اجابت نپذيرست از روی نادانی و در شب مظلم بر سبيل اخبار آمده
 رفاقت جوان جاده نورد شد و ميرايام از تردد و عداوت و ام مسافت دراز قطع کرده يانی رسيد مذکور
 و از استیلاي عطشان گام مان خشک شده و زبان چون زبان شانه از لعلی عاطل نلنده خدا را ابلی نما که
 جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعی دست از دامن شکیبائی نگسل که درين نزديکی بر وضعی است بخت
 مسموم و دلکش اقام فرا که و انوع نعمت در آن مهيا و بهر سو انهار دلکش چون سلسيل و شينم روان و بهر
 چمن چمن گل و بجان سر سبز و خندان تو گوئی که انوع بهشت بر نيت و نمونه فردوس علیین موطن آباي
 من هاست زود انجا برسم و از يابان نوردی و قطره زنی می آسایم نون قرين سرست گشته هر چند در قوام
 و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره را ديگر نوردیده شده کوره دمی از دور پاره
 گشت و کعبه چند و رغبت اندر ايس نيز در آمد زن گفت ایمر داین ده نه باغ و لبسان دار و دونه آب
 روان همانا خانه است که گشایش را از خزين مسکن منوس هزاران ثروت و عار باشد جوان گفت ای عورت
 آنچه من گفته ام زياده بر آن طراوت و لطافت دارد تو که هنوز زنده بهجت جواربان و قاحت دراز سیکيني
 انحصار جوان نيز را پايه و خشت بنشاند و گفت در قوم و قبيله مار سمي است که سيار خويشان و اقربا با
 با و مل و سهرنا استقبال تو کنند و عليه و حلل گرانمایه و نماز رانی داشته با عزرا و احرام هر چه تمام تر بشهر
 و شده ما يها کنند و جنتی عالی ترين داده روز و نيا و نوش شب آرند اکنون تو کلف و بر پايی این دست
 توقف کن تا من از رسيدن تو با نها خبر کنم زن بهر حال فرقيست سخنان چرب و شیرين شوهر شده شاد
 و جوان بجا يکی بسوی ده شافت ساعی نگذشته بود که او از دهل و سرنگون زن رسيد و از دور جمعی را ديد که در دو

با تو خلاف مصلحت خویش نیست لیکن خوشنودی از تو تعالی سطح نظر داشته بدلیل تو چنانکه ملازم و بشاوت آن مر
تسليم ملازمان باکن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه نشین زن که شوه قبول از غایت شادمانی چه زیر گوش گلستان
گشت و غنچه دلش از نسیم طربش کفن درآمد و مرد را از میان برگهای دخت که بواسطه مطهرت بر خود چیده
بود بر آورد **باز** آن قاصد سالار نسیم نمود چون ذره که از نایس مهر برقص در آید پای کوبان خوش
کشتی شد ملک التجار میدان تر از ترخان سر سیمه تیر افتاد را از در آمدن کشتی خبر سوم شمشیر ساخت راه سپید بر سر
مسدود گردید از حد و شایسته آتش غم در نهاد آن سوخته ناله محوم بتنازگی گرفت و چون مصیبت زدگان غمگین
بر لب زنده مانده غمخیز نسیم بر زمین غلطیده آشکاش گویان از دیده بر وجهات ریخته گفت ای باوجود غم
که از من شرمی ترس از خدای باینجه قسم در حق من مسکین که فی الحقیقت در حق تست رو اندازد بر ترس از آن
وقت که بدرگاه چاهول حقیقی و ادوری برم و از جور تو شکایت بخواهم سالار ازین سخن سخت متعجب و متاثر شد و
آن بهو رگویی عافیت را بجهان در آورد و بچاره چون از شدت آفتاب مکاره و در قل اسن جایافت مراتب شکر و
سپاس از تو تعالی بقدیم رسانیده بگوشه خاموش نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل چهار
بر سیل سخیال لنگار بر دشته از انجار روان شدند بجز دیگر چهار از کتا جوت و یافت و در وانه پیش شنبه
ملعون هر دو بکجه نایمون در بغل گرفته بغیر طمطمطاب سیاه و از دنبال شکرش تو پشوپ رسیدن گرفت اهل چهار چون
افواج میمون را دیدند از غایت بی جگری عنان خاک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون صحراب
اصحاب سفینه بسبب کثرت اعدا و میمون از حد صاب تجاوز کرده و از استیلاي چنین جر که نای پندید
که از آنها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهده این حال از غم خود متوهم شد که مباد از کشتی بیرون
نماند و بجهت در سلاسل محبت میمون معتداید گفت ای مردان بر دل اظهار این همه استقلال نه نیکیست
غم در آید که از میمونان اصلا آسیب و عزت نسبت بشما مستحور نیست زیرا که آنها نیز از شما
می ترسند قطع نظر ازین خود را در آب غمی توانند زد و اهل کشتی همه بجهت ترس استقلال گشته در اندان
کشتی سخی سخی میخیزند و غم و بازوی جهش دندانها قافا با در شرط است حدت کرده کشتی را بسبب معتقد
بره میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کونا دید بر کنار ایستاده پیش زن اوب
خلق کشود و با شتر و ابا اظهار غم و الحاح میمود و بچاره پیش میکرد و یعنی بر خرد سالی در ضاقت
ایمان رحم آنکه آفرینند آن خواند میوزند گانی اینها مستعد باشند تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن از این
خاطر بالکل برافته و در تبشکر و غایت منت افرو از آنجا که خاک شعله باز از ده نیلگون خود بخاره باز میماند بر سر

باز تو خلاف مصلحت خویش نیست لیکن خوشنودی از تو تعالی سطح نظر داشته بدلیل تو چنانکه ملازم و بشاوت آن مر
تسليم ملازمان باکن و در طبقه اسفل کشتی بگوشه نشین زن که شوه قبول از غایت شادمانی چه زیر گوش گلستان
گشت و غنچه دلش از نسیم طربش کفن درآمد و مرد را از میان برگهای دخت که بواسطه مطهرت بر خود چیده
بود بر آورد **باز** آن قاصد سالار نسیم نمود چون ذره که از نایس مهر برقص در آید پای کوبان خوش
کشتی شد ملک التجار میدان تر از ترخان سر سیمه تیر افتاد را از در آمدن کشتی خبر سوم شمشیر ساخت راه سپید بر سر
مسدود گردید از حد و شایسته آتش غم در نهاد آن سوخته ناله محوم بتنازگی گرفت و چون مصیبت زدگان غمگین
بر لب زنده مانده غمخیز نسیم بر زمین غلطیده آشکاش گویان از دیده بر وجهات ریخته گفت ای باوجود غم
که از من شرمی ترس از خدای باینجه قسم در حق من مسکین که فی الحقیقت در حق تست رو اندازد بر ترس از آن
وقت که بدرگاه چاهول حقیقی و ادوری برم و از جور تو شکایت بخواهم سالار ازین سخن سخت متعجب و متاثر شد و
آن بهو رگویی عافیت را بجهان در آورد و بچاره چون از شدت آفتاب مکاره و در قل اسن جایافت مراتب شکر و
سپاس از تو تعالی بقدیم رسانیده بگوشه خاموش نشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل چهار
بر سیل سخیال لنگار بر دشته از انجار روان شدند بجز دیگر چهار از کتا جوت و یافت و در وانه پیش شنبه
ملعون هر دو بکجه نایمون در بغل گرفته بغیر طمطمطاب سیاه و از دنبال شکرش تو پشوپ رسیدن گرفت اهل چهار چون
افواج میمون را دیدند از غایت بی جگری عنان خاک از دست داده رنگ بر رو شکستند چون صحراب
اصحاب سفینه بسبب کثرت اعدا و میمون از حد صاب تجاوز کرده و از استیلاي چنین جر که نای پندید
که از آنها بظهور رسیدن گرفت زن از مشاهده این حال از غم خود متوهم شد که مباد از کشتی بیرون
نماند و بجهت در سلاسل محبت میمون معتداید گفت ای مردان بر دل اظهار این همه استقلال نه نیکیست
غم در آید که از میمونان اصلا آسیب و عزت نسبت بشما مستحور نیست زیرا که آنها نیز از شما
می ترسند قطع نظر ازین خود را در آب غمی توانند زد و اهل کشتی همه بجهت ترس استقلال گشته در اندان
کشتی سخی سخی میخیزند و غم و بازوی جهش دندانها قافا با در شرط است حدت کرده کشتی را بسبب معتقد
بره میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کونا دید بر کنار ایستاده پیش زن اوب
خلق کشود و با شتر و ابا اظهار غم و الحاح میمود و بچاره پیش میکرد و یعنی بر خرد سالی در ضاقت
ایمان رحم آنکه آفرینند آن خواند میوزند گانی اینها مستعد باشند تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن از این
خاطر بالکل برافته و در تبشکر و غایت منت افرو از آنجا که خاک شعله باز از ده نیلگون خود بخاره باز میماند بر سر

کار و دست شمعده عقل سوزنر که بخت چه بعد از سه روز و چنانکه گشتی زین خورشید لنگر گسترده بود بر طر سرب فرو شد
 یکبار از محب قبر الهی باو مخالف بر قیامت و همان اختیار از قبضه افتاد ملاحان و ما خدا باکی برده چهار بار
 در عرض دو ساعت دو مایه راه بهمت غیر مطلق بر دو درگاه بلا انداخت بصیرت خدا گشتی اینجا که خوابیده
 اگر ما خدا جانم برین در و ده اهل جازه چند کند دست و عایا آسمان بر او بسته بدگاه و آنجا که بختی جز و احوال نمودند
 نقش جابت بر صفی حال بر شمع نگشت و اثر نبات پدید نیامد و قضا تغییر یافت یک ماه مایه بشباه کم می
 اندازه عظمت و بزرگی آن هیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سیر آورد و تا چشم زدن بر آن گشتی که جمعی از
 سیه گلیهان رشذ طالع نشسته بودند رسیده و دندان زد و حکم نوامی مطلق چهار که در کمال بزرگی و استقامت
 بود و یک باره وندانش بگویند که بنیادی حلیم بر سنگ نهاده و شکست و شیشه نبات هم بر سنگ نهاده تا حال اقبال
 اند از آب بنجاک عدم نمی گشتند مگر آن زن سیه اخر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسی با و زوایه خود
 بر آمده و شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رهای باید روان میرفت روز چهارم که زورق زین مهر
 بر بحر اخر سیه پدید آشت تخته برده می آب بپساده و حکم ازین چون که در حکمت نامتناهیست چون در وحی نذر
 یک شبانه روز و در وقت و کون مانده و صلا را جای خود حرکت نکرد و پنداشتی هزار لنگر گران سنگ نهاده
 اند و هنگام انتشار سپیده صبح که نسیم سحری نرم نرم میوزید یکبار روان شد و نسیم ساعت مباهل میوسته
 باز بر جا ماند زن که از آن تنه که جانگداز سر اس نام و خوف عجیب بخاطر ترس داشت چون خود را مباهل دید و عود باره
 تصور کرده فی الحال تخته را را کرد و ساعتی از تخته آب بر خاک ساکت نشست و بعد طاق بشری بشکر الهی بر خست
 و پس از مای خود را جمع ساخته از انجا برسی پیش گرفت و بر جناح استعمال گام زد و آغاز کرد تا باشد که خود
 را با بادی افکند و طمرات فایز شود چند آنکه پویه زد و بچپ دست شتافت بجز صحرای علی و دوق و سیاهان
 هوش با چیزی دیگر نظر نیامد و ماندگی بر غضائش استیلا آورد لیکن چون محل توقف خود چهار را جاگاه
 میزد تا آنکه بر دوباره رسید که کمال همدست و مصاف بود و درختان پر میوه بر سر و گذارش شش نشسته
 سایه درختان در طوبت آنها و طراوت سبزه و شکفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو خطا کرد سالی زلی را
 نمود باره از نبوه نه و شیرین آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب بر او سلا شده و در پیش منظر چشم از نیکب
 شادمان کشیده از تماشای نیکب جهان حاصل ساخت چون بیدار شد ازینجا بصیرت دیگر توجه نموده از آن کوه
 گام بر گردید تا شاید که درین صحرای باغ خفته چشم باز کند و یا بلبله دیگر و بر بار آید عمارن ایحال جمعی را از دور
 که هیات انسانی از زیر درختان سیر آوردند از غمی غمناک و دلش بدینیمش و با شکفت و بخوشندی و بشادمانی

موشی بر سر سلطنت نمکس یافته سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از خوش و خشنود انداخته بود
در واهی تکفل و تعهد از خیر و ازاله کش کرده در نظم و تنبیه امور و لشکر اجتماع و افانی نمود همچنان که در مصر
فریچین شهر کرباجان به فرد سبب پسر کچرخ از چه مغلیه در رشد به کام بخشی او اربانه بی سبی است
قتلار قافله از آن بیشه بگذشت شتری از قفا خاصه قافله سالار کسب غری و ناتوانی که در زیر بار گران
مجموع منبذ گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشه کشاکش سالان تصدیع بالان از خاطرش برفت مکتوبا
سبز برخت بهار چیده در کم مایه فرصت غریبی آورده رویه بی نهاد و با به حالش قوف یافته بهر ضرر رساند
که قلم و سلطان شتری نهان گشته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزای که قوف خاصه
حدود دلیست دیوه درختان آن سرزمین که خود بنفسش تن اول قمر یا سپیدیستی مینماید و هر چه بجا تر
خوش می آید به بیم و ترس مجور به اذن ملک استقرار او درین مملکت از این مصلحت نباشد زیرا که
اینچنین چون آن نونمندی میکل اگر بدین مخطوطی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال گیرد و با وجود تندر
و غرور و استکبار در دامن غش پیچیده و اعین تر مملکت از تصرف ملازمان ملک تصیم نماید دست تسلط
با ملک صادر از کندی در وقت رافت و از چاه محالات با وقت چشم باز کرده را بخواب در اخن محض مشوار
صلاح دولت در آن است که ملک با حضارش فرمان به روی واسطه از روی حیات قهرمانی بر سرش کرده
از ارتحال بن عمل مطلوب متنبیه گرداند و به بندگی خود و تخلف فرماید اگر او بر نهی طالع و هدایت بخت سر
با طاعت و انقیاد حکم سر و دارد در سلک ملازمان شملک آئیده مشمول توجهات فرماید که انقیاد و
گرویدن بجا بولت از مصلحت همه است به موجب است عکوه مصلحت ملک اگر بغیر و باطل و زیاده
لوح بر نونمندی و بزرگی خود نظری نگارد و از طریق نهی عبودیت و مسلک مستقیم متابعت بخرق و در دهنور که چندان
استقلال با فیه با فیه حیوان فساد اندیش مربوط نگشته است بصال او بر دمه است جهانداری لازم شناخته با طغای
نابره نترش باید توجه وانی گماشت و بتدریج از روی تدبیر خضه در بنیان بستن باید اندخت تا بر اهل روزگار
ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بیلاک خود کوشیده
است و خود را در غناک عدم سرنگون انداختن بسمت بخلاف رای سلطان را می جستن بخون خویش
باید دست مشتق بملک را رای ویر و الا بتدبیر مستحسن افتاد با حصار شهر فرمان داور و باده خود مکتفل
مهم شده بکرو خلع و منون و نیزنگ همار اطاعت و بستی شتر کرده بارگاه ملک حاضر ساخت
شتر حق موش را دید شکوه فرمانرویش بر و کار کرد و از آمدن خود نام گشته فی الحال سر

و در این شهر کرباجان به فرد سبب پسر کچرخ از چه مغلیه در رشد به کام بخشی او اربانه بی سبی است
قتلار قافله از آن بیشه بگذشت شتری از قفا خاصه قافله سالار کسب غری و ناتوانی که در زیر بار گران
مجموع منبذ گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشه کشاکش سالان تصدیع بالان از خاطرش برفت مکتوبا
سبز برخت بهار چیده در کم مایه فرصت غریبی آورده رویه بی نهاد و با به حالش قوف یافته بهر ضرر رساند
که قلم و سلطان شتری نهان گشته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزای که قوف خاصه
حدود دلیست دیوه درختان آن سرزمین که خود بنفسش تن اول قمر یا سپیدیستی مینماید و هر چه بجا تر
خوش می آید به بیم و ترس مجور به اذن ملک استقرار او درین مملکت از این مصلحت نباشد زیرا که
اینچنین چون آن نونمندی میکل اگر بدین مخطوطی زندگانی نماید هر آینه در کمتر ایام استقلال گیرد و با وجود تندر
و غرور و استکبار در دامن غش پیچیده و اعین تر مملکت از تصرف ملازمان ملک تصیم نماید دست تسلط
با ملک صادر از کندی در وقت رافت و از چاه محالات با وقت چشم باز کرده را بخواب در اخن محض مشوار
صلاح دولت در آن است که ملک با حضارش فرمان به روی واسطه از روی حیات قهرمانی بر سرش کرده
از ارتحال بن عمل مطلوب متنبیه گرداند و به بندگی خود و تخلف فرماید اگر او بر نهی طالع و هدایت بخت سر
با طاعت و انقیاد حکم سر و دارد در سلک ملازمان شملک آئیده مشمول توجهات فرماید که انقیاد و
گرویدن بجا بولت از مصلحت همه است به موجب است عکوه مصلحت ملک اگر بغیر و باطل و زیاده
لوح بر نونمندی و بزرگی خود نظری نگارد و از طریق نهی عبودیت و مسلک مستقیم متابعت بخرق و در دهنور که چندان
استقلال با فیه با فیه حیوان فساد اندیش مربوط نگشته است بصال او بر دمه است جهانداری لازم شناخته با طغای
نابره نترش باید توجه وانی گماشت و بتدریج از روی تدبیر خضه در بنیان بستن باید اندخت تا بر اهل روزگار
ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و بر جاده نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بیلاک خود کوشیده
است و خود را در غناک عدم سرنگون انداختن بسمت بخلاف رای سلطان را می جستن بخون خویش
باید دست مشتق بملک را رای ویر و الا بتدبیر مستحسن افتاد با حصار شهر فرمان داور و باده خود مکتفل
مهم شده بکرو خلع و منون و نیزنگ همار اطاعت و بستی شتر کرده بارگاه ملک حاضر ساخت
شتر حق موش را دید شکوه فرمانرویش بر و کار کرد و از آمدن خود نام گشته فی الحال سر

در خدمت ملک حاضر شدند و پندنگام ملک گزیده آو میان صفها ترتیب داده و پیش و پس را باین
کارزار درست کرده از جای خود بجنبه و بقاعده مبارزان بیکار طلب است کوشش بکنند مهربان از پند
ملکرده خبر و نوید و از توجه لشکر غنیمت دارا و به سخن آنها کردند ملکر داده نیز فرمود با جاشان و در لیکن بیکار طلب
را آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکر باین هنگام سوار سیب نادر سیی سلاح و براق بفرمود و مانند قد و از
لی اسرار بجای سر اسیر کشند و سپاه ملک موشان سر اسیر بکنیم را مقدم فرست و طفر انگاشته بکمال دلیری دو لاد
در آمد و جهانی را زیر تیغ بیدین گذرانیده عالمی را هفت سیوف آیدار ساختند و بقیه السیف بزمیت از غنیمت دست
راه فراسر کردند و بی ناموسی جان مبلاست بردند ملکر داده بصدر خوار می و هزاران دشواری از میدان برآمده
و حصن حصین تحسین گردیده احوال و انتقال و فرست می ختام همه بغنیمت ازانی دست چون شمشیر یکبار پس
با تیغ زرین لغز شمشیر بکون از دروازه خاور برآمد ملکر داده از راه استکان ایلی فرستاده التماس
نمود که این دلیل عاصی انبطل زنده در آورده دست از استراخ ولایت بایکشند ملک موشان با وجود خیانت
نفسن باین کریمان احمای بر اسم کرم و چهار مکارم اخلاق نموده غنایم جلبرو کرد و گفت ما را از این شغال
قتال مقصود است ملک شماست بلکه باز خواست شتر خود است ملکر داده انبغی را نور عظیم شتر را باطل مکار
و جلا بطل مرص و چهار بر شتر مزین ساخته و خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعبد از مفتوح ساخته بجهت
عفو تقصیرات خویش پوزشها نمود و ملک موشان مغرور و مغرور بدست خود مرعوب نموده اقوان خود را در حضر
گردانیده شتر را بدستور قدیم دران محر اسطوق العنان ساخته علم تر خانی محنت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه
و غیر متوقع سر افتخار با وجود کوتاهی گردن یا همان برده اندر وی غرور و بزرگی هیچ گره را موجودی انگاشت
اگر ملکر داده در بدایت حال موشان را حیرت اندسته و عداوت اورا کمتر انگاشته در انقطاع بنیان خصومت
دستور فاج خصم مقید میشد یا نذک توجه آتش فتنه الطفا می پذیرفت و اینهمه دولت و خفت برادر گارش عاید
می شد چه اگر انقای این نایره عناد و بآب صحن میخواست بیک شتر صورت می میت و اگر بجهت دفع
میان بدست می گذاشت بیک گره بهم با انجام می رسید بهر تقدیر خوبی ازین دو سلسله مرون
نمیرفت و در نشستن غبار این ملا و تمکین بر چار بالش این از گزند اعدا مسخر بر شتر و گره بود
چون از جاده صواب بقول بزرگان که گفته اند مصعب رحم دشمن نتوان حقیر و سببار ه
شمرده انحراف در زیده خدم بر جاده خفت و بساط غرور گذشت نتیجه آن یافت آنچه یافت
مثنوی دشمن خود دست بلای بزرگ به عفت از دست خطای بزرگ به خرد بین گره بود خرد کن

بیکار طلب است کوشش بکنند مهربان از پند
ملکرده خبر و نوید و از توجه لشکر غنیمت دارا و به سخن آنها کردند ملکر داده نیز فرمود با جاشان و در لیکن بیکار طلب
را آگاه ساخته آماده جنگ سازند لشکر باین هنگام سوار سیب نادر سیی سلاح و براق بفرمود و مانند قد و از
لی اسرار بجای سر اسیر کشند و سپاه ملک موشان سر اسیر بکنیم را مقدم فرست و طفر انگاشته بکمال دلیری دو لاد
در آمد و جهانی را زیر تیغ بیدین گذرانیده عالمی را هفت سیوف آیدار ساختند و بقیه السیف بزمیت از غنیمت دست
راه فراسر کردند و بی ناموسی جان مبلاست بردند ملکر داده بصدر خوار می و هزاران دشواری از میدان برآمده
و حصن حصین تحسین گردیده احوال و انتقال و فرست می ختام همه بغنیمت ازانی دست چون شمشیر یکبار پس
با تیغ زرین لغز شمشیر بکون از دروازه خاور برآمد ملکر داده از راه استکان ایلی فرستاده التماس
نمود که این دلیل عاصی انبطل زنده در آورده دست از استراخ ولایت بایکشند ملک موشان با وجود خیانت
نفسن باین کریمان احمای بر اسم کرم و چهار مکارم اخلاق نموده غنایم جلبرو کرد و گفت ما را از این شغال
قتال مقصود است ملک شماست بلکه باز خواست شتر خود است ملکر داده انبغی را نور عظیم شتر را باطل مکار
و جلا بطل مرص و چهار بر شتر مزین ساخته و خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعبد از مفتوح ساخته بجهت
عفو تقصیرات خویش پوزشها نمود و ملک موشان مغرور و مغرور بدست خود مرعوب نموده اقوان خود را در حضر
گردانیده شتر را بدستور قدیم دران محر اسطوق العنان ساخته علم تر خانی محنت کرد و از حصول این فتح غیر مترقبه
و غیر متوقع سر افتخار با وجود کوتاهی گردن یا همان برده اندر وی غرور و بزرگی هیچ گره را موجودی انگاشت
اگر ملکر داده در بدایت حال موشان را حیرت اندسته و عداوت اورا کمتر انگاشته در انقطاع بنیان خصومت
دستور فاج خصم مقید میشد یا نذک توجه آتش فتنه الطفا می پذیرفت و اینهمه دولت و خفت برادر گارش عاید
می شد چه اگر انقای این نایره عناد و بآب صحن میخواست بیک شتر صورت می میت و اگر بجهت دفع
میان بدست می گذاشت بیک گره بهم با انجام می رسید بهر تقدیر خوبی ازین دو سلسله مرون
نمیرفت و در نشستن غبار این ملا و تمکین بر چار بالش این از گزند اعدا مسخر بر شتر و گره بود
چون از جاده صواب بقول بزرگان که گفته اند مصعب رحم دشمن نتوان حقیر و سببار ه
شمرده انحراف در زیده خدم بر جاده خفت و بساط غرور گذشت نتیجه آن یافت آنچه یافت
مثنوی دشمن خود دست بلای بزرگ به عفت از دست خطای بزرگ به خرد بین گره بود خرد کن

خرد شوی که نشوی خرده بین: خصمی که دم تیر از اژدهاست: که این زن پنهان بود آن بر ملاست **سهم** نام
در پیش نشان نقاب از رخ متا بد رخساری را زینا بد کشود تا در رنگ سپید بازگان بمصیبت آید مبتلا نماید و
شاهزاده پرسید که واقعه سپید بازگان چگونه بود **شمارک** گفت **حکایت** چنین گویند که در شهری
از شهرهای هند بارزگانی بود پسری داشت در رفیقان شبان محفوظ جوانی بودی بمقتضای عداوت سر
هنگام مکالمه پدید سرشته آوب از دست داده مکاره از حد گذرانیده از اندازه حساب تجاوز کرد و پدر از
سخنان ناملایش لطف خشم بکشت آمد و بابر غضب مشتعل شد و از غلبان قبر او را از خانه براند و نیزه
نثار جوانی و نوخیزی میراث بیچاره بکار برده خانه را کرد و طریق قتل از آن گزیده خاکستر بجهه مالیده از
سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت و قدم ز ساشی مسالکت زد گشت اما از اینجا که شد از سفر و مسکن و رفت
گسترده بود و در سختی تنگ نارسیده بفرماند و آثار ماندگی بر اعضایش پدید آمد ناچار از چاده صواب خرقه
بپای و رختی بر کند تا لایب قتل اقامت افکند و بنابر خبر ویرانه منزل گزید آخر روز که اقباب جهان سیما
قطع مسافت گیتی کرده بمنزله نگاه منبر بزرگ چار طوطی کوترا از حواریان غدیر خود آوردند اتفاقاً
آنها بریان بودند بمثل حمام متعل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها را آوردند و
بازی و غفل متعل گشته بازگشتن همچون اینحال مشاهده کرد و با حسرتی برخواست و رختها بدست آورده و
جوف تنه درخت برپیل اخفا پشت بعد از لحظه پریان بریان از آب بیرون آمده از مرقدشان رخت
شدند و مضطربانه بهر جانب پیر و پش و دیدند تا آنکه جوان را در جوف تنه درخت دیدند بفرمانی حیرت
آورد و در باب رخت خود التماس نمودند جوان افتراح آنها با جابت مقبول ساخته گفت تا آنکه عرض من
بحصول انجام التماس شما بدرجه اجابت موصول شدن ممکن باشد آنها گفتند که اگر انجم کارت برسی ما موقوف
است تو بعد از این بگویم جوان گفت مطلبی است که یکی از شما بپوش و مصاحبت من برپیل مداومت من در
و بعد از ادای هر اسم مناکحت بمیانفت و مصاحبت من را می گرد و پریان گفتند ای جوان آفریننده مطلق از
نار السموم به نگیل وجود پاردخته و ترا از ما و طین سترش با وجود این مواد و تبا این اصول فیما بین چگونه عقد
موانعت صورت مینند و آتش نهاده را با خاکی ترا در جهان پیوند محبت صورت میگردد ازین آرزوی محال گفت
و از چنین اراده دشوار تجاوز نما که وقوع بمعنی اصلاً صورت ندهد و جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشت
بر تمنای خود استبداد نمود و بجهت حصول غرض خویش مراتب هر تقدیم رسانیده یکی را که نسبت با آنها
و جمال افزون تر و پسین سال قره ز بود و منین ساخته گفت که ای ترا تسلیم من کنشید که تا

میدانی اما اگر مراد لباس اصلی خود میدید میدستی که آفریننده مطلق نوع پیرایه را چنان و جمال عطا فرموده
بدانکه از احسن نقوش تخته نگونیم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماش کنی و از اعجاب کائنات مشاهد
تجلی رخت مرا که شوهر بهمان کرده است بیارتا محط پیشیم و حسن بنوعی که چشم می بیند مثال آن مشاهده
نکرده باشد و باید را سخنان ابله زبانش از دلیر و خرم و احتیاط که لازم عقل و دقیق سنج نیست بیرون بروی الحال
بر خاست و رخت از زیر زمین بر آورده پیش بری که پشت بری رخت را پوشید و چون مرغی که از نفس زانی
یا بدبال و پریشان و انواع خوانده راه هوا پیش گرفت و باید جدا که چون مصیبت زدگان خاک بدسرافتند
و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دلم کنده باز نیاید باز رگان پس چون از سفر مراجعت نموده
بخانه رسید از گل مراد و چین امید نشانی ندید و شمع مندا در شبستان اهل مرده یافت لاجرم چون بروی
دل سوخته پال توان گشت و مانند ری ز دگان در حرک مجاشین در آید و از کوی خود آواره گشته از هیچ
تمتع روزگار و فوائد زندگانی محروم ماندید است که اگر آن هجور است طویش گرانمایه گوهر راز
بدانیم سپرد و او را بدین هر اطلاع نمیداد خاکستر دایر بر فرق روزگار خود می سخت و آب کامیابی
در خاک ناکامی میرخت و آنچنان شایسته دولت را از دست داده سرگردان بادیه نمک و نکال
میگشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجو مات از تو نسبت یکسی غیبی عاید گردد و از انتقامش
مطمئن نباید بود و از نکالش ابرین نشاید شد تا بکروا جوان طر افتد زندگانی بمرض تلف نیاید بهمان
ش هزاره رسید که حقیقت جوان طرا چگونه بود شاک گفت حکایت رسانان رسوم بسیار در طرا
نقوش اخبار طرا این حکایت بدیع را بدو بیاجه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از محالک گیتی فرماندهی
بود و چون در و لشش مانند هوای مهر در سرفره جا گرفته و نظاره یافت و رمانی چون نشه شراب بمانی
طبعش را طرب آگین ساخته و لعل و گوهر از لب دندان عریس یافت و خسار عزیز را انگاشته ازین ره بخوا
که هر قدر جوانمرد که در کار خانه خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصایص هر قسم جوانمرد
آلات فرد و جدا گانه تمنع بردارد و مستکفلان امر هست و مستعدان شغل رقابت و محافظت از مبر
کنت متحمل رحمت استخراج آن از قوای سیل و دام نمیشوند و اکثر گاه بنا بر شیریت که بخیر و تقصیر لازم
است مصدر کوتاهی بوده مستوجب عذاب عتاب می گشتند و این معنی صورت تبدیل مزاج و هیچ
غبار غریب ملک میشد لهند بواسطه آنکه حصول این مطلب بے شوائب تعب و عوامل تعبد است
میداده باشند فرمان داد تا زگران سامر سی فن و استادان با نفع هنر

اینکه از احسن نقوش تخته نگونیم اگر میخواهی که صنعت صانع کامل تماش کنی و از اعجاب کائنات مشاهد تجلی رخت مرا که شوهر بهمان کرده است بیارتا محط پیشیم و حسن بنوعی که چشم می بیند مثال آن مشاهده نکرده باشد و باید را سخنان ابله زبانش از دلیر و خرم و احتیاط که لازم عقل و دقیق سنج نیست بیرون بروی الحال بر خاست و رخت از زیر زمین بر آورده پیش بری که پشت بری رخت را پوشید و چون مرغی که از نفس زانی یا بدبال و پریشان و انواع خوانده راه هوا پیش گرفت و باید جدا که چون مصیبت زدگان خاک بدسرافتند و فریاد و فغان کرد سود نداشت که مرغ دلم کنده باز نیاید باز رگان پس چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید از گل مراد و چین امید نشانی ندید و شمع مندا در شبستان اهل مرده یافت لاجرم چون بروی دل سوخته پال توان گشت و مانند ری ز دگان در حرک مجاشین در آید و از کوی خود آواره گشته از هیچ تمتع روزگار و فوائد زندگانی محروم ماندید است که اگر آن هجور است طویش گرانمایه گوهر راز بدانیم سپرد و او را بدین هر اطلاع نمیداد خاکستر دایر بر فرق روزگار خود می سخت و آب کامیابی در خاک ناکامی میرخت و آنچنان شایسته دولت را از دست داده سرگردان بادیه نمک و نکال میگشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجو مات از تو نسبت یکسی غیبی عاید گردد و از انتقامش مطمئن نباید بود و از نکالش ابرین نشاید شد تا بکروا جوان طر افتد زندگانی بمرض تلف نیاید بهمان ش هزاره رسید که حقیقت جوان طرا چگونه بود شاک گفت حکایت رسانان رسوم بسیار در طرا نقوش اخبار طرا این حکایت بدیع را بدو بیاجه بیان چنان نگاشته اند که در ملکی از محالک گیتی فرماندهی بود و چون در و لشش مانند هوای مهر در سرفره جا گرفته و نظاره یافت و رمانی چون نشه شراب بمانی طبعش را طرب آگین ساخته و لعل و گوهر از لب دندان عریس یافت و خسار عزیز را انگاشته ازین ره بخوا که هر قدر جوانمرد که در کار خانه خود فراهم آورده بود همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشای خصایص هر قسم جوانمرد آلات فرد و جدا گانه تمنع بردارد و مستکفلان امر هست و مستعدان شغل رقابت و محافظت از مبر کنت متحمل رحمت استخراج آن از قوای سیل و دام نمیشوند و اکثر گاه بنا بر شیریت که بخیر و تقصیر لازم است مصدر کوتاهی بوده مستوجب عذاب عتاب می گشتند و این معنی صورت تبدیل مزاج و هیچ غبار غریب ملک میشد لهند بواسطه آنکه حصول این مطلب بے شوائب تعب و عوامل تعبد است میداده باشند فرمان داد تا زگران سامر سی فن و استادان با نفع هنر

که در صنعت زگری و شیوه ترخیص بدینصورتند باهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف
ترکیب از طلا است کرده و او را بر نظیر و لالی و لیدیر که انتخاب خلاصه خزاین سلطان و سلاطین خاندان و جود
کان بود بر آن نشاندند و آبروی باج و سنگ بها و در جهان افزون و در ماهی یکی گنج میقیاس که بجا
پل در کیسش همه یافت و در بود و بجای مردم و پیش همه از او هر سیز ماه و ماهی همه شفته شکل بنمایش
گذاشته و از حضرت حسن چو برش بجز بر یک خفته و کان در خاک نشسته و کلمات گوهرش حوت گردون را در دلو
نجات نشاند و ماهیان که نزدش می آمدند و خادم خوانده بسکه در آب جواهر خود شناوری حریف میکرد و آنرا کوزه
مستقی بود از آنجا که بوالا گوهری خویش سکندر و لان را میفریفت حاجت بچشمه خضر داشت و قصه آفرین
چون صیبت نوال بادشاه با قضای عالم رسید و خبرش چون آفرین ملاک شهنشاه با فاق جهان رفته و نزد
درفن خود استاده و در نظر طاری پیدا شد که طلای خود شنید گرم از بونه نشسته بود و لعل را پیش از آنکه بمشتم
رسد از صلیب قضا میدزدید و گوهر را که هنوز به لیلین صدف نیامده از پشت نیسان میبرد و ماهی سپهر از او
بجز خضر داشت میگرفت از حقیقت این ماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشه میرقی و اظهار اقتدار
در شیوه دزدی و اعیه بردن ماهی خود و صمم ساخت و زین غم بر پشت بارگی خرم بسته و در فراخی توجیه
جولان داده پیرامون قلعه خسروانی را بطیاب تدقیق پیوده مکان کمین و محل درآمد موضوع بر روز قرار
واقع بسنجید چون ماهی زین سپهر در بر که مغرب فرو شد و شتاب در این طلای گرد افغان فرو رفت
شب رونما در آلات طاری همراه گرفته بیاورد و در بر و در قلعه گردید و از بیداری سپاهان و دوشیار حاکم
پرویش نمود همه جایا بگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد و آگاه باش و بشیار باش
در کار دید ناچار بگوشتن نزد وقت و بهتر از پشت نشست تا آنکه در دل شب بر روز آمد و مشاط وقت بر
فرق لیلای لیل از گوهر ششم طراز نسبت یعنی نصفی از شب سپری شد با سپاهان از تری ششم در و درون
هوا کول بر سر کشیده گاه بیدار و گاهی غموده چون صدای که از نیسان خم بر آید فریاد میکردند و درین هنگام
دزد قوی و غده غم بر زمین خوابیده بسان مار شکم راه رفته بپای قلعه رسیده کندی دراز چون زلف
نیکوان پریشان و تاب از نیسان و اگر در بر شرف محل انداخت و بریزی کند بسان غازیان و در بازیه
قلعه بر آمدیم آنچنان دست بحمل المین کند زده از بالای قلعه خود را بسجوا لانگاه خاصه خسروانی فرو رشت
باو شاه را دید بر سندان اقبال اسراست فرموده مانند بخت اعدا بخوابد باز غموده و شمع بسان سپاهان
بیدار رشت از راه و دسوزی بیکبار استاده و ماهی مرصع که از بهر آن پیام سپهر زربان رسانیده

بر چهارتن در نشین دست نهاد تا شخیص نفس کند و مرده را از زنده بباد و دم آید تا نماید اتفاقا چهار تن را بر سر یک
و تیره یافت که هملا از حال تنم میماند پدید آمد و در ازین واقعیت زنده و در میان بستیاد و باز بر دار یک
مظنون او بود آمده یعنی آن شخص را تا یک ساعت بخوابی قایم گرفته و منقذ دم و مسلک نفس بر و مسدود شد
این جوان کامل منرا نگه و حفظ دم و جلی نفس و ثبات قدم و زنده بود که سبباً با غلطی حرکت شریک
در یافتن از آن زنده امکان خارج می نمود و در اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم خرم بقدم رسانید
یکم آنکه آنرا از او را که در اسفند آخر انجیل نهفته شیری از غلاف کشیده بغل کشتار صورتش فرو
آورد آن کاملی میسر و حرکت نگذرد آنجنان که نشسته بود و منرا بشیر بر داشته اصلا از حط ثبات
شعبه نشود و با چار در خاطر از اندیشه پر خسته از تو هم تکی شد و از فتنه اثر مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت
چون این برفت او را در تو داد و بدان محل رفته منجر زمین پرخت و مایه می صر که آوازه گران سنگی
از آوازه مایه می بریده بود برست آورده بعایت محظوظ باشد و بر فهم رسا و ادراک کامل و فتنه بالغ
خود و ازین گفت و از آنجا که در در وضع دیگر نهاد و بگوشت نشسته زخم حیره را قایم بست چون
چون مایه می در تال بختانی بر آمده ساعت چهار از آسمان جواهر درختان خویش نورانی ساعت مرآت
نورده با نه خاندان یعنی آنکه در پی چون زخم تازه بر نشین یک کفایت حال استفسار نمود جوان بجهت سرشته
را در کشیده که گوشت خفته از این غرض اصلا بالک شناسانته گفت از منقوله اکنون نفس
بر یار و جراحی نیست اگر که بجهت ایستاد این جراحت بر مایه می عانت نماید کوششی سایر پرستان خود را
که هم پیشه دم کیش او بودند طبعی شسته فرمود و در یک درگاه شاندی گرم دارید و جراحی شستاف
شمار جراحی هم میرسد کیشی که شسته از آن زمان هم در پیش آمد گفت من و دم جراح کامل میفر
استاد در شیوه خود سر سر شده و عرض بر هم امید جرات از روی می نهاد و پوسته ایستاد هم
نهانم که شد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تعهدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر
ساخت جراح بلا اطلاع هم کرده پر پرولی و مستحقان جوان آفرین گفت و بعد از مشغول شد و دیگر مایه
را از خوابگاه خسرو می در برده بود و روزی بجهت اطمنان قلبی از این سر اسیم احتیاط و بگوشتیاری بارید
سرزمین رفت دید که مایه با آب برده و کوششی که در رفتن مایه بکار برده بود و بباد و رفته و از آن درده
چون غفلت ناشی پدیدار نیست آتش در نهادش گرفت داشت که معالجه نیست لاجرم مایه گرفتار
دام آلام شد و بگردار مصیبت زندگان ملول و اندوهگین بر اجتناب شهنمود پشست و دو تا

این جوان کامل منرا نگه و حفظ دم و جلی نفس و ثبات قدم و زنده بود که سبباً با غلطی حرکت شریک
در یافتن از آن زنده امکان خارج می نمود و در اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم خرم بقدم رسانید
یکم آنکه آنرا از او را که در اسفند آخر انجیل نهفته شیری از غلاف کشیده بغل کشتار صورتش فرو
آورد آن کاملی میسر و حرکت نگذرد آنجنان که نشسته بود و منرا بشیر بر داشته اصلا از حط ثبات
شعبه نشود و با چار در خاطر از اندیشه پر خسته از تو هم تکی شد و از فتنه اثر مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت
چون این برفت او را در تو داد و بدان محل رفته منجر زمین پرخت و مایه می صر که آوازه گران سنگی
از آوازه مایه می بریده بود برست آورده بعایت محظوظ باشد و بر فهم رسا و ادراک کامل و فتنه بالغ
خود و ازین گفت و از آنجا که در در وضع دیگر نهاد و بگوشت نشسته زخم حیره را قایم بست چون
چون مایه می در تال بختانی بر آمده ساعت چهار از آسمان جواهر درختان خویش نورانی ساعت مرآت
نورده با نه خاندان یعنی آنکه در پی چون زخم تازه بر نشین یک کفایت حال استفسار نمود جوان بجهت سرشته
را در کشیده که گوشت خفته از این غرض اصلا بالک شناسانته گفت از منقوله اکنون نفس
بر یار و جراحی نیست اگر که بجهت ایستاد این جراحت بر مایه می عانت نماید کوششی سایر پرستان خود را
که هم پیشه دم کیش او بودند طبعی شسته فرمود و در یک درگاه شاندی گرم دارید و جراحی شستاف
شمار جراحی هم میرسد کیشی که شسته از آن زمان هم در پیش آمد گفت من و دم جراح کامل میفر
استاد در شیوه خود سر سر شده و عرض بر هم امید جرات از روی می نهاد و پوسته ایستاد هم
نهانم که شد خاتون او را مشمول توجهات و مخصوص تعهدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر
ساخت جراح بلا اطلاع هم کرده پر پرولی و مستحقان جوان آفرین گفت و بعد از مشغول شد و دیگر مایه
را از خوابگاه خسرو می در برده بود و روزی بجهت اطمنان قلبی از این سر اسیم احتیاط و بگوشتیاری بارید
سرزمین رفت دید که مایه با آب برده و کوششی که در رفتن مایه بکار برده بود و بباد و رفته و از آن درده
چون غفلت ناشی پدیدار نیست آتش در نهادش گرفت داشت که معالجه نیست لاجرم مایه گرفتار
دام آلام شد و بگردار مصیبت زندگان ملول و اندوهگین بر اجتناب شهنمود پشست و دو تا

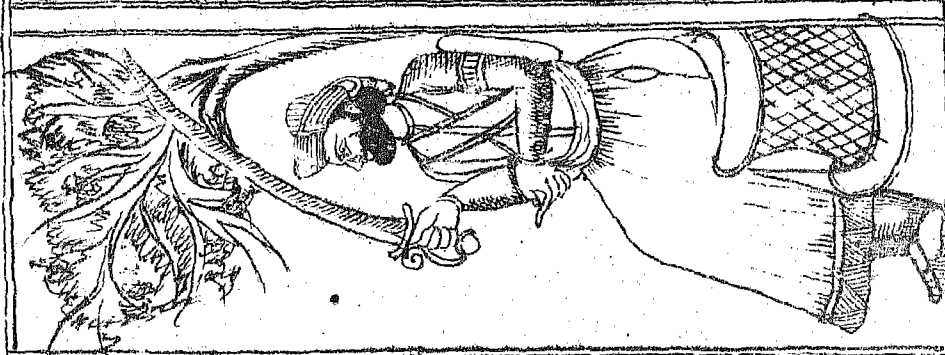
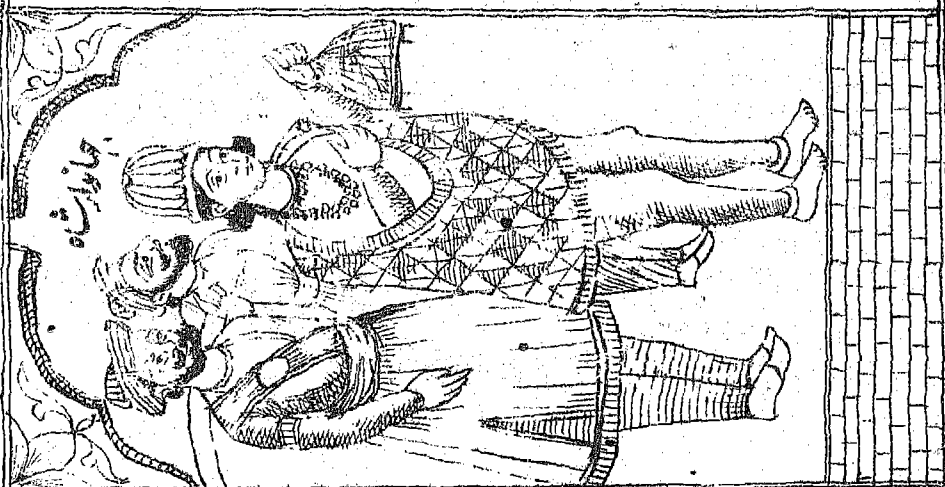
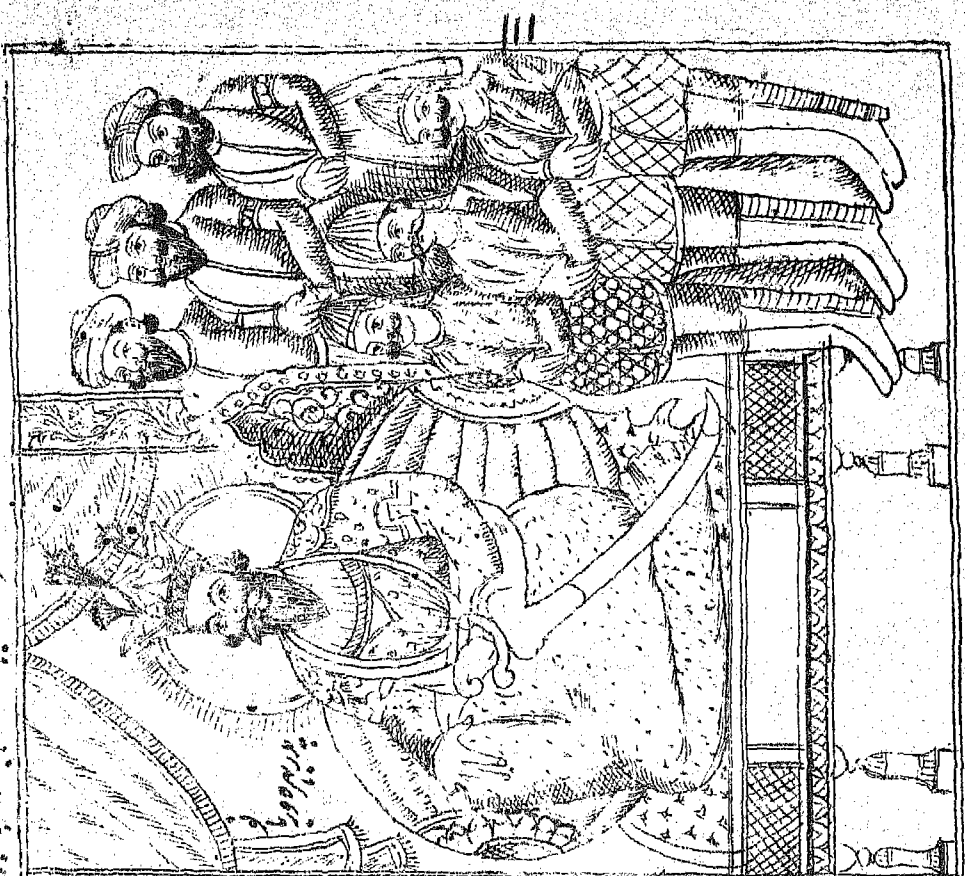
انجمنی فلک و ابراجال خسار و غیبت در گوشه نشست و سر را گوی مثال در چشم چوگان زانو نهاد و
چون خشک سوزان توهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشه های محال و فکرهای دور از کار سرگردان و آگاهانه
بلند شد و منادی ندا داد که امشب ماهی مرصع سلطان را در دیده هر که به دست آرد و به تو جهات غنا بخشایی
منقحر و مباهمی گردد و بهای دولت بدم مراد آرد شبر و خزان مال و از دین بخت بر خاسته بیارگاه خسروی
شتافت و بدین تخته بانجمن جهانیانی باریافته تخت بطل زینهار در آید پس کیفیت و احوال از آثار تا اینجا
بعضی تقریباً بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه بر صورت آن طرار کامل غبار زد و دام و سطله گرفتاری
او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطلع بنفا درسد که بهر جا که سمیخت تقیبتش آن بر گشته بخت خیر هم که بهیم
سیکس سنگ راه نشود و احدی و سطله امتناع نکند و بادشاه تخته را با عانت و امداد و امور گردانیده و در سطله
گردانید و در دوران شهر هر کوی و کاشانه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در گرد و معالجه و مداوای سید و پادشاه
شما فتنه بر جان جریح اطلاعاتی بخت تا آنکه روزی بمبای جراحی سرزد و بخت آن فاحشه و را مدح و تحسین را دید
بر بند دولت ملوکانه پا دراز کشیده به تیغ که اقمع ترین عامل است اشتغال دارد و در قی نیر و بهیج آورده و
باندال قرین شد و بحدود چهار شدن زبان بستایش بکشد و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحر کار که باور کرد
بوجود چنین فرزند کامل بهر ناز است بیشائبه تکلف و رفنون و روی و شیون طرار می مثل
تو هستی و کامل عیار سرا با جوهر و سدر استعدا چشم روزگار ندیده و در حدی گیتی کار
سیرت از تو بالا گرفت و در جهان شنبوره جروی از وجود تو والا گشت آری بهر
از کمال ذات بهر در پیاپی اعتماد رسد و جوهر صبرین دیده و روی جوهر به قدر وقت
آرد اکنون بر خیز و بخت طراز شاهنشاهی قدم بچرخ فرما که خبر و گیسبان انتظار مقدم شرفیت میر
ان عیار بالا دست چون دهنست که حالا بغیر از جاوه رستی گام بیرون چاره نیست گفت احمد
زالمسته که مثل تو ستاد جا بکیمت کامل فن و ایضاً ادب آموز عیاران پرکار و طریقت طراران که بکاف سهر
برین نزدیان نهد و از کیسه گردون کاسه باز داشت سهر پر زبان تحسین نموده و نقد بهر حرار بکاف سهر
بالغ عیار آورده و در حدی طالع رسته دولت زخمی بخت و لیکن مروت و مروتی تقاضا آن میکرد
که تا بالقیام آمدن زخم و سوزن شدن جراحت فراخ و صعلگی بکار برده مانند که میان بزرگ منشلمان مید
تا خود بحدیث بخت و در حدی طالع بخت رسیده و خیره سعادت می اندوخته و صوابید تو را می
را نزد شاه و ریادل می بردم اکنون چون نه آنچه نمایان مروتی و شایسته اهلیت باشد از

در حدی طالع رسته دولت زخمی بخت و لیکن مروت و مروتی تقاضا آن میکرد
که تا بالقیام آمدن زخم و سوزن شدن جراحت فراخ و صعلگی بکار برده مانند که میان بزرگ منشلمان مید
تا خود بحدیث بخت و در حدی طالع بخت رسیده و خیره سعادت می اندوخته و صوابید تو را می
را نزد شاه و ریادل می بردم اکنون چون نه آنچه نمایان مروتی و شایسته اهلیت باشد از

در طی ارض انوفج مصر سلیمان علیه السلام بود و دو دم از باد میزد زیرا که هر که از زیر باد بسته اگر از شرق
اراده مغرب بیند و باین همه مسافت بعید در طایفه العین منزل مقصود را فایز میگشت چون طوطی برین کیفیت
اگهی بافت بر نیز غرضش ظاهر نمی گشت اینها طوطی است و در هوای طرب بال افشان شوق گشت و از اینجا یکسوی
خود را بحدت شاهزاده رسانیده شرف استکلام میداد و کیفیت اینها و ماهیت حیوانات بی عرض بیان آورد گفت
و این نوشت که هم عجمی طوطی است که خاطر شرف داری و غیر نمند در کمال صعبیت و شداید و در پیش و راه منزلی مقصود
نامسلک و صلاح دولت در نیست که آن استیاد و خریدار که یکی از آن در کارخانه ریج مسکون موجود بود و از
دایره امکان خارج است از آن حیوانات بهر عنوان که میسر آید استراحت نالی و بدین وسیله میرنج و نقیب دای
جانان فایز گردی اگر چه با وجود مصیبت ابانت آلوده و لوث خجانت گشتن از آئین دین بود و بایست بر شد
اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلاهی غیر مترصد الهی را که محض بلطف خاص از عالم غیب
بجهات اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده و اویش نیست شاهزاده که آن آتش اضطراب چون
می در غم خویش میزد و بصواب دید آنرا و اما بلا شایسته میوه آن صحت گردید و در سه شنبانه روز قطع شد
کرده بدان سرزمین رسید و جانان که از دیر تیرا زوده حکم چشم شرف یازده شنبان رسیدن او را از جمله مختلف
انگاشته و او را در بدو تفویض نمودند شاهزاده زبانی در نیاب نامل بکار برده گفت ای عزیزان
چندانکه در نیابت تو را تفکر بر خیزد عقل منم خوب تر نیستی غیر ازین صورت نمی آید که در جواب تیر یک
حالت از خانه گمان بجهات متضاده که یکی بجانب شرق باشد و دیگری بجانب مغرب را که می دانستیم را با اعتبار
مسافت بین السهین در وسط تحقیق بر زمین نیم و هر یک از شما از اینجا می بایست که دست بردارند
بسمتی و دو هر که تیر از دیر تیر یازده و چهار از آن که مغرب طبعش گردد و بترحمت تقسیم قسمت خود را در هر یک
و چون آرد باقی مانده بدو از آن باشد آنها نیز از بعضی را سخن بگویند برضا و داوند و بدان گونه که حسن نام
ببهرت جهت گرفتن تیر چون تیرا خانه گمان از روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوراً عظیم دانسته
فی الفور دینی بر کشید و لشکار گردن حامل ساخت و کشتی را از آن گرا و بخت و بر فعلین بر آمده اراده کرد که
بشهر منسوبه که مسکن بهره در بانو است برسد و بفرمان فاعده علی الاطلاق که کارهای و شواهد قدرت کامله
اش است گفت تا چشم تیرمزدن خود را بر دروازه مصر منسوبه دید و چندین هزار فرسنگ را که در سالی
مرد از قطع نتوان کرد و در طایفه العین بی تعب زده و در نور دید و طوطی بایکون بال چون همایون فرخ فال
بر نزق اقبال شاهزاده شسته نیز همراه رسید حاضر آمدن همانندار شاه

[illegible]

حاضر آمدن جهان‌شاه به ملاک و در پیرو و بناو



دو چار شخص شاهزاده جهاندار با هم که فرزند پادشاه بود



طاهر بن محمد

آورده بعد از نواب پشیا و عوانی و متاعی اندازه برادر خویش بهت یافتند پشیا هر وقت ای زمین
دلنواز و مونس غمگین من بخوابم که به خدای تعالی آن بادشاهان بصلیة محبت و جامگی خواران مایه عشق
و آشتیان بجز متلاطم محمود و کیفیات شدائد و سکاره که آنها را درین راه پر نواب نموده آهنگی بخشی باز
از سیاه خیال نویسد بی بردن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات زبکین و یا
ولکنش و افسانههای عاشقانه که طبع با سماع آن غب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن عکاس و یا بدو سلیقه
سفل دل زدو آکین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که با همکام جلوه داری شاهزاده ایستام از بهارم
هر شب استانی دلپذیر و افغانی بنظر که افسون بی لایون و مرم نامسو خاطر مخرج شاهزاده تواند شد بجز تازه و بکر
و لکنش معنی از این رفته لغوی نماید و فی الحقیقه از اوقات جنون ایمنی بخشد **داستان جلوس ملکه**
فتوح و یگانگی و ختن طبل شادی و عشق مهر بانو آورده اند که در شهر قزوین
بود فکایت که سپهرین پایه سر بر سر ایوانی و خوشید غاشیه حکمش چون بر خوش نهادهای
داشت آفتاب یما پیرمون گلشن سبز نورس بتازگی و میشد و در خوش خط مشکین معانه مهر گرد ماهها و در
قدش نهال تازه در سپهرین شب بر سر در و درختش بارز کار با ب قبال شسته **مهرش**
کشید قاصتی چون تازه شمشاد بازادی غلش سرو ازاده و در غلش از نیم در شکر بریز
و هاش در حکم شکر آمیز بخند از شر یا نورس بخت ملک از پست پر شور و شجاعت
بمقتضای شیوه کثیری آیین کاوس و کیتباد گزیده اکثر اوقات بصید پر و حتی و چهاره بشکار اشتغال
داشتی چون بخت شیر خیز پر شهادت با گلران رکاب سوار شد بهرام خرج از سهم ترش و ننگو بر زمین آید و
چون چرم گوشت قرین سانی شیر گردون بناسش و قادی روزی بر ساحل دریای بصید هشی شغور
تاگاه از دور کشته بر روی آب بدید گشت اما شنبان تابید بود ملک ده و زاهدن بی سعی ملاح
وزیر کشتی تماشاایش متوجه شد چون نزدیک آمد و بدو ورق شاهانه بترتیب تمام تربیت یافته و جوهر تربیت
در آن تمییز گشته و خست گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش حالی حسن آید پذیرفته توگوی هلاکت
پرو اسب پهلوی کرده بساعت قطع منازل میس نماید و در میانش با چهارده سازه چهره چون بدین نمر
بایران زیر فرسان آفتاب یکتنه نشسته دلف مانند شکست بر ماه و بهفته پیچیده و با بر
سایبان مغیر بر تارک چهره بطنای ناکشیده لبشت نگاه کشیدیم بایان یا رسید میگرد و بکند طره
با برار خویش جهات تاب را از غمزه صبا چرخ بقیدی آورده صنوی تازه روی چو تو بجا بهشت

نواب پشیا و عوانی و متاعی اندازه برادر خویش بهت یافتند پشیا هر وقت ای زمین
دلنواز و مونس غمگین من بخوابم که به خدای تعالی آن بادشاهان بصلیة محبت و جامگی خواران مایه عشق
و آشتیان بجز متلاطم محمود و کیفیات شدائد و سکاره که آنها را درین راه پر نواب نموده آهنگی بخشی باز
از سیاه خیال نویسد بی بردن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات زبکین و یا
ولکنش و افسانههای عاشقانه که طبع با سماع آن غب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن عکاس و یا بدو سلیقه
سفل دل زدو آکین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که با همکام جلوه داری شاهزاده ایستام از بهارم
هر شب استانی دلپذیر و افغانی بنظر که افسون بی لایون و مرم نامسو خاطر مخرج شاهزاده تواند شد بجز تازه و بکر
و لکنش معنی از این رفته لغوی نماید و فی الحقیقه از اوقات جنون ایمنی بخشد **داستان جلوس ملکه**
فتوح و یگانگی و ختن طبل شادی و عشق مهر بانو آورده اند که در شهر قزوین
بود فکایت که سپهرین پایه سر بر سر ایوانی و خوشید غاشیه حکمش چون بر خوش نهادهای
داشت آفتاب یما پیرمون گلشن سبز نورس بتازگی و میشد و در خوش خط مشکین معانه مهر گرد ماهها و در
قدش نهال تازه در سپهرین شب بر سر در و درختش بارز کار با ب قبال شسته **مهرش**
کشید قاصتی چون تازه شمشاد بازادی غلش سرو ازاده و در غلش از نیم در شکر بریز
و هاش در حکم شکر آمیز بخند از شر یا نورس بخت ملک از پست پر شور و شجاعت
بمقتضای شیوه کثیری آیین کاوس و کیتباد گزیده اکثر اوقات بصید پر و حتی و چهاره بشکار اشتغال
داشتی چون بخت شیر خیز پر شهادت با گلران رکاب سوار شد بهرام خرج از سهم ترش و ننگو بر زمین آید و
چون چرم گوشت قرین سانی شیر گردون بناسش و قادی روزی بر ساحل دریای بصید هشی شغور
تاگاه از دور کشته بر روی آب بدید گشت اما شنبان تابید بود ملک ده و زاهدن بی سعی ملاح
وزیر کشتی تماشاایش متوجه شد چون نزدیک آمد و بدو ورق شاهانه بترتیب تمام تربیت یافته و جوهر تربیت
در آن تمییز گشته و خست گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش حالی حسن آید پذیرفته توگوی هلاکت
پرو اسب پهلوی کرده بساعت قطع منازل میس نماید و در میانش با چهارده سازه چهره چون بدین نمر
بایران زیر فرسان آفتاب یکتنه نشسته دلف مانند شکست بر ماه و بهفته پیچیده و با بر
سایبان مغیر بر تارک چهره بطنای ناکشیده لبشت نگاه کشیدیم بایان یا رسید میگرد و بکند طره
با برار خویش جهات تاب را از غمزه صبا چرخ بقیدی آورده صنوی تازه روی چو تو بجا بهشت

کشت خرمی چو باد بر سر کشت پتنگ شخی ز تنگ شخی و در ده سحران ز خاک او پر نور و لب چو برگ گل که تر باشد
 برگ آن گل پر از شکر باشد و چهر چون زر گسی که خفته بود و خفته در خواب او نهفته بود و یک گل خاک رو پرستانش
 گل که بر نیر زردستانش و مکرده بطرفه این تیر لگا بش سحر شده ناماسی بدلم طره مشکافش افتاد و کشتی لبان با
 بر روی آب گذشت از سبیلای آتش دل چون خاک بر دره غلطیده خادمانش که بگرفتند مایی شغول بودند
 برین حال که بی یافتند که مکرده چون مایی بدلم مایی افتاده و بیوشی او از حرارت آفتاب گشته و شکر گل بی یافتند
 فایده از این پدید آمد آسید و تصور کرده بدایان التها بر نیر زردستانش که بر بیشتن و چند لکه خردندان گردید
 ره بجای نبرده و پس کویچه پیاری فرو ماند و در حالش اصلا تغییر بی نیافت بلکه انافا متعیر تر میشد لاجرم برین
 ریح بخوش گشت ملک یعنی بنایت تمام گردیده و بر وجه بعا فله فلسفه و حکما آورده و این حکمت کیش و فیه فیه نیش
 نیز بر خیزد بر این شهر قیام و قوانین بشایان از کارخانه عقل کا شناس متبنا نمودند و صلوات تدبیر بدان امید رسید
 و علاج سودمند یافت و بلکه حرکت شران حالش را بسایه شمع انجم او در کن نیافت آری مصرعه درد عاشق
 نشود بزم ملوای کیم چون از هیچ چاره کار بر نیر زردستانش که او مکرده بدایان پیش دست بر زمین میزد گشتند
 ملک از انغمز فرزند دل بیان و از پسند بر آتش با بسخت و از جهت اعتدال بعلیقت شده اند و او که هر که این فایده بلا
 از سر مکرده و منفی گردانند و جراحی ممالک خویش بر بدو تسلیم نمایند در آن کف ملک و قصاصی لیش این دانه و دانه و هر کس
 بقدر استعداد خود دست می زند کرده جاده سپاس کو چاره روزی شد پس وزیر که از عهد طوطی با ملک آمده هم باز می بستان
 بود و به محبت نسبت محرمیت درست و دست بر این باجی یافته بدلتواشی خود را بر سرش رسانید و دید که کوی گلش نیر زرد
 گشته و در بر جاکان هر سگوت زده و با خویش و آشنا طرح بیگانه انداخته و فرزند چون بچلو میر زردستانش
 نفس نفس حالش می یافت و حیره انغمز بر دخت و در حین خلوت استغفار احوال نموده گفت که سر پوش حجاب از سر طبع ترا
 برداشته مافی الضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم که ام کمان بر روی کاف کیش خورده و که ام ترک سنگرت است و بهشت
 بتابع برده اگر زهره رخ است از آسمان معلق زمان بر پیش آرم و اگر پری بیال و پر و لاج و هوایر و از گیر است با فزون
 تیر و شیشه فرات نشانم و عشوی گر باشد چون سر زده در سنگ و چون آیدش آرم و فراچنگ و در هر نتر
 هوایر و به چنگ نش قها بگردد مکرده و چون فاشنا بگوش خوردی الحال چشم بکشا و از لاج جبین آیت
 سر نوشت برخواند و در باب چاره کار خود استدلال کرد و پس وزیر که یاور بی برسان بهت است گفت از این مقام طغلی
 خجالت نگیرد و مریضه دل نشانده ام و جوهر جان را در راه و فایات افشاند و نافه جان در کیسه کالبد
 باشد سر از دست بزنایم و بهر چه پرایت اقتضا نماید سر مواظط فرمان تو تجاوز نکند مکرده از یار یگر

کشت خرمی چو باد بر سر کشت پتنگ شخی ز تنگ شخی و در ده سحران ز خاک او پر نور و لب چو برگ گل که تر باشد
 برگ آن گل پر از شکر باشد و چهر چون زر گسی که خفته بود و خفته در خواب او نهفته بود و یک گل خاک رو پرستانش
 گل که بر نیر زردستانش و مکرده بطرفه این تیر لگا بش سحر شده ناماسی بدلم طره مشکافش افتاد و کشتی لبان با
 بر روی آب گذشت از سبیلای آتش دل چون خاک بر دره غلطیده خادمانش که بگرفتند مایی شغول بودند
 برین حال که بی یافتند که مکرده چون مایی بدلم مایی افتاده و بیوشی او از حرارت آفتاب گشته و شکر گل بی یافتند
 فایده از این پدید آمد آسید و تصور کرده بدایان التها بر نیر زردستانش که بر بیشتن و چند لکه خردندان گردید
 ره بجای نبرده و پس کویچه پیاری فرو ماند و در حالش اصلا تغییر بی نیافت بلکه انافا متعیر تر میشد لاجرم برین
 ریح بخوش گشت ملک یعنی بنایت تمام گردیده و بر وجه بعا فله فلسفه و حکما آورده و این حکمت کیش و فیه فیه نیش
 نیز بر خیزد بر این شهر قیام و قوانین بشایان از کارخانه عقل کا شناس متبنا نمودند و صلوات تدبیر بدان امید رسید
 و علاج سودمند یافت و بلکه حرکت شران حالش را بسایه شمع انجم او در کن نیافت آری مصرعه درد عاشق
 نشود بزم ملوای کیم چون از هیچ چاره کار بر نیر زردستانش که او مکرده بدایان پیش دست بر زمین میزد گشتند
 ملک از انغمز فرزند دل بیان و از پسند بر آتش با بسخت و از جهت اعتدال بعلیقت شده اند و او که هر که این فایده بلا
 از سر مکرده و منفی گردانند و جراحی ممالک خویش بر بدو تسلیم نمایند در آن کف ملک و قصاصی لیش این دانه و دانه و هر کس
 بقدر استعداد خود دست می زند کرده جاده سپاس کو چاره روزی شد پس وزیر که از عهد طوطی با ملک آمده هم باز می بستان
 بود و به محبت نسبت محرمیت درست و دست بر این باجی یافته بدلتواشی خود را بر سرش رسانید و دید که کوی گلش نیر زرد
 گشته و در بر جاکان هر سگوت زده و با خویش و آشنا طرح بیگانه انداخته و فرزند چون بچلو میر زردستانش
 نفس نفس حالش می یافت و حیره انغمز بر دخت و در حین خلوت استغفار احوال نموده گفت که سر پوش حجاب از سر طبع ترا
 برداشته مافی الضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم که ام کمان بر روی کاف کیش خورده و که ام ترک سنگرت است و بهشت
 بتابع برده اگر زهره رخ است از آسمان معلق زمان بر پیش آرم و اگر پری بیال و پر و لاج و هوایر و از گیر است با فزون
 تیر و شیشه فرات نشانم و عشوی گر باشد چون سر زده در سنگ و چون آیدش آرم و فراچنگ و در هر نتر
 هوایر و به چنگ نش قها بگردد مکرده و چون فاشنا بگوش خوردی الحال چشم بکشا و از لاج جبین آیت
 سر نوشت برخواند و در باب چاره کار خود استدلال کرد و پس وزیر که یاور بی برسان بهت است گفت از این مقام طغلی
 خجالت نگیرد و مریضه دل نشانده ام و جوهر جان را در راه و فایات افشاند و نافه جان در کیسه کالبد
 باشد سر از دست بزنایم و بهر چه پرایت اقتضا نماید سر مواظط فرمان تو تجاوز نکند مکرده از یار یگر

در چنانکه مکرر آورده چون آنرا مطلع مولد مطلع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار او
ساعتی مانند پادشاه آفتاب جهان تاب در آغوش مهر قرار گرفت و دولت عهدش بر پیش پادشاه منور شد و در عهد
سر بر دولت عظیم بدست آورده همچنان نصیب کل مل بر دم که صاحب گشتیم در وقت خورشید که حقوق ملوک
انعام خود را بدینا بوسه رفعت از دست خود داد و سازم و درین غربت جنت و کربت اینا زبده خدمتی که
نمایان حق گزاری کرده بتقدیم رسانم ملک ده وجود بر سر آمد و این تجار را از جمله مستغنیان انگاشته را که
دولت وصل مطلوب و نیک سعادت وصال یار و دلیل توفی یافت به تیشه ناموری باس ز روی خاطر
بیشتر روان نشود و صغوبت سفر و شد اند راه بران غایت که هر گام کمی نهادند و هر گام نهنگت ملایمی افتاد
هر قدم دریای غنا از گردن میگذاشت از هر نفس با طوفان حدان نوران میکرد و طالع بسیار نوح با دگشته آن
غریق بحر تسلط و محکم الام را بجای گشتی از دست و تیر و قیقان دیگر طابق النعل بالنعل از بنال می شتافتند
و در شب بکودار آباد و در آن بیابان کباب گام میزدند و در شنای رائیر را دیدند و سمج می بخشید و قاست و پامی
مشت و تیر از آب کرب گاو با هم نظم داده آبی بران می پاشید و در میان آب و قی و غصا این غم می پیوست
یافت گوشت پوست پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف منشره کسوف و محاکم و موت آن گاو را صاحب پیش از آب
بیت است که گشت حکم قادر و بجلال که سحر نیست اصفی از صفات حاصل و ستیجا در حلال بود گاو فی الحال
خاسته با گشتن آن غار کرد و کوی سحر را کل می می انفعی دارد و مایه چنین حال شکست حیرت در بنا نهادن استیلا گشت
غایت متعجب نهایت استعجاب چون پیکر سخاو بر جان خود گشت و کمان بد نیز بر یکباره ده گفت بیخاکه و شب شبانه
این بر نور خضر علیه السلام است که آب بقا و نفس میاست بهمان بخت بیدری کرده و طالع سکندی بتور و نموده
که چنین دشت خوشخوار و بیابان مرگ انگیز و جاگشته به باشتاب چاره کار خود از بهشت طلب کن سر بر
پایش نه تاباشد که دست تو گیر و غبار قدش تو تپای دیده ساز تا چشم بخت منور کرد و دست فیتتار
بدانان قمارش زن تا از ظلمت عم بجای نشت مکرر ده همچنان کرد و از روی تضرع پیش پیش نهاد خاطر معرو
بچه حصول گوهر مقصود و سالت نمود و گرفت همچنان از من بختی ضعف و شیب بیدستیگی محصایا از جا
نمی توانم برداشت چه یکشاید ملک ده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امید ما بر باطن مش ککشتی است
نه بدخای اظهار بهمانا توسیجای و با بجان شده کوی تمنا و خضری و ما کم شده راه بید خدا را پیش خود
محوم گویان و از حال ماضی مستمند نگاه عنایت درین راه پیر گفت من خضر و نه سحر عمل کردم در بر و غایت
و از آنست که لبان شش نهفته در استیلا این نهنگ گار انقطاع کرده درین نزدیکی نیز فی سبب و از دست

و در چنانکه مکرر آورده چون آنرا مطلع مولد مطلع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت و در کنار او
ساعتی مانند پادشاه آفتاب جهان تاب در آغوش مهر قرار گرفت و دولت عهدش بر پیش پادشاه منور شد و در عهد
سر بر دولت عظیم بدست آورده همچنان نصیب کل مل بر دم که صاحب گشتیم در وقت خورشید که حقوق ملوک
انعام خود را بدینا بوسه رفعت از دست خود داد و سازم و درین غربت جنت و کربت اینا زبده خدمتی که
نمایان حق گزاری کرده بتقدیم رسانم ملک ده وجود بر سر آمد و این تجار را از جمله مستغنیان انگاشته را که
دولت وصل مطلوب و نیک سعادت وصال یار و دلیل توفی یافت به تیشه ناموری باس ز روی خاطر
بیشتر روان نشود و صغوبت سفر و شد اند راه بران غایت که هر گام کمی نهادند و هر گام نهنگت ملایمی افتاد
هر قدم دریای غنا از گردن میگذاشت از هر نفس با طوفان حدان نوران میکرد و طالع بسیار نوح با دگشته آن
غریق بحر تسلط و محکم الام را بجای گشتی از دست و تیر و قیقان دیگر طابق النعل بالنعل از بنال می شتافتند
و در شب بکودار آباد و در آن بیابان کباب گام میزدند و در شنای رائیر را دیدند و سمج می بخشید و قاست و پامی
مشت و تیر از آب کرب گاو با هم نظم داده آبی بران می پاشید و در میان آب و قی و غصا این غم می پیوست
یافت گوشت پوست پدید آمد و معنی انظر الی العظام کیف منشره کسوف و محاکم و موت آن گاو را صاحب پیش از آب
بیت است که گشت حکم قادر و بجلال که سحر نیست اصفی از صفات حاصل و ستیجا در حلال بود گاو فی الحال
خاسته با گشتن آن غار کرد و کوی سحر را کل می می انفعی دارد و مایه چنین حال شکست حیرت در بنا نهادن استیلا گشت
غایت متعجب نهایت استعجاب چون پیکر سخاو بر جان خود گشت و کمان بد نیز بر یکباره ده گفت بیخاکه و شب شبانه
این بر نور خضر علیه السلام است که آب بقا و نفس میاست بهمان بخت بیدری کرده و طالع سکندی بتور و نموده
که چنین دشت خوشخوار و بیابان مرگ انگیز و جاگشته به باشتاب چاره کار خود از بهشت طلب کن سر بر
پایش نه تاباشد که دست تو گیر و غبار قدش تو تپای دیده ساز تا چشم بخت منور کرد و دست فیتتار
بدانان قمارش زن تا از ظلمت عم بجای نشت مکرر ده همچنان کرد و از روی تضرع پیش پیش نهاد خاطر معرو
بچه حصول گوهر مقصود و سالت نمود و گرفت همچنان از من بختی ضعف و شیب بیدستیگی محصایا از جا
نمی توانم برداشت چه یکشاید ملک ده گفت ای پیر صورت جوان سیرت امید ما بر باطن مش ککشتی است
نه بدخای اظهار بهمانا توسیجای و با بجان شده کوی تمنا و خضری و ما کم شده راه بید خدا را پیش خود
محوم گویان و از حال ماضی مستمند نگاه عنایت درین راه پیر گفت من خضر و نه سحر عمل کردم در بر و غایت
و از آنست که لبان شش نهفته در استیلا این نهنگ گار انقطاع کرده درین نزدیکی نیز فی سبب و از دست

از تعلقات دنیا بی ثبات گشته و استیمن محبت بر ریاب روزگار با پادشاهان و اشراف و اعیان و اشراف
و دیبا بان لاجرم از شویات عقیقی و سر نشسته و خضری صالحی را بکشمیر شربت همراه دارد هر دو زن مرد و سیرت او تا
بشار و زری بیلوت از دیاک که سر بر نهاده که در مجیشت آنها بر شیرین گاو و یو و قضا را شیرین گزیده و گا و را
بخورد و معنی روزی بر نهانک شده و بجهت خط بدلی قوت سعادت این پنج کیل قوت یکروزه و نهاده و آلی عطا کرد
که اجای موتی این مکان است چون درین دشت تنخواج و آن دینو به کمال و پیشه کیسای آن گریه
روان با و یقین بر معنی شینان چارالش توکل بر بگاه اجم المرحمن و قوی آورد مرا القاشده تا آب این
استخوان بوسیده و از هم تلاشی شده گا و هر زن پاشیده گا و دیدستور قدیم از کتم قدم بوسه وجود آمده و در عالم
اسباب یوه روزی آنها شد و قطره آبی آمده و دیگر از نهاده من مقصود نیست اگر بدان جتناب باشد و در نیم
نکات ده گفت ای پیر فرخنی بر همه حال بر عجز یا بخشای و خضر و باره آبی چوبی کار مار زنی درین
غربت بهمراهی اعانت کن درینج و راحت قوت شوق باش که دل را از وجود فانی وجود تو تقویت تمام
دست یابد پیر ابرق عافیت بکرت آمد و باین با در راه رفات بدست پاشیده دشت بهمانی جاده ابرت
رسید که از دود و دمی هلاک که مسکن و مله بود و در خاک عدم بدقت آن غیرت بیای پس
و زید و بدست آوردن پیری شتر او ملکه و چو نخی بخت کثیر نیست خیر نهاده و توجیه پیش نهاده
از راه و دشت بقدری طی هر تب و در دوز و بیابانی رسید که بولش آن می خور و عذاب گیر بود و فضا لیش از نهاده و فضا
چشم عقوت خیر ابها لیش لسان آب حیم قطع می نمود و در بدست من کشته بدلیغ رسید در کانه سر مقرر امیست
و فضا لیش از نهاده و فضا لیش لسان آب حیم قطع می نمود و در بدست من کشته بدلیغ رسید در کانه سر مقرر امیست
زهریزین غصه بدستش و در رنگ بام فضا لیش شده قطعه چشمتی و در راه باز خار و خشک
چوبه پاره و در فضا لیش لسان آب حیم قطع می نمود و در بدست من کشته بدلیغ رسید در کانه سر مقرر امیست
زنگ عیشی بر دزد و دشت پیر و در رنگ بام فضا لیش شده قطعه چشمتی و در راه باز خار و خشک
زاد و در بدست پیری شتر او ملکه و چو نخی بخت کثیر نیست خیر نهاده و توجیه پیش نهاده
طبیعت استیلا گرفت و صاحب تر از بیناکی چون بید از یاد از بد و از اقصی غایت سب و عرق اجزه
یخت ملک ده از آن پیر بر لغز پرید که باین همیم انگیزی و بلا خیزی اینچ بکمان دست چنین بولناک است
که از بولوی بدش لیش از نهاده و فضا لیش لسان آب حیم قطع می نمود و در بدست من کشته بدلیغ رسید در کانه سر مقرر امیست
اینک ازین کس غرضت است که بزرگ بولام قوی پسکل بر میات بملکیت که بکمال است و ده و عالمی را فرو

و در بدست پیری شتر او ملکه و چو نخی بخت کثیر نیست خیر نهاده و توجیه پیش نهاده
از راه و دشت بقدری طی هر تب و در دوز و بیابانی رسید که بولش آن می خور و عذاب گیر بود و فضا لیش از نهاده و فضا
چشم عقوت خیر ابها لیش لسان آب حیم قطع می نمود و در بدست من کشته بدلیغ رسید در کانه سر مقرر امیست
و فضا لیش از نهاده و فضا لیش لسان آب حیم قطع می نمود و در بدست من کشته بدلیغ رسید در کانه سر مقرر امیست
زهریزین غصه بدستش و در رنگ بام فضا لیش شده قطعه چشمتی و در راه باز خار و خشک
چوبه پاره و در فضا لیش لسان آب حیم قطع می نمود و در بدست من کشته بدلیغ رسید در کانه سر مقرر امیست
زنگ عیشی بر دزد و دشت پیر و در رنگ بام فضا لیش شده قطعه چشمتی و در راه باز خار و خشک
زاد و در بدست پیری شتر او ملکه و چو نخی بخت کثیر نیست خیر نهاده و توجیه پیش نهاده
طبیعت استیلا گرفت و صاحب تر از بیناکی چون بید از یاد از بد و از اقصی غایت سب و عرق اجزه
یخت ملک ده از آن پیر بر لغز پرید که باین همیم انگیزی و بلا خیزی اینچ بکمان دست چنین بولناک است
که از بولوی بدش لیش از نهاده و فضا لیش لسان آب حیم قطع می نمود و در بدست من کشته بدلیغ رسید در کانه سر مقرر امیست
اینک ازین کس غرضت است که بزرگ بولام قوی پسکل بر میات بملکیت که بکمال است و ده و عالمی را فرو

و منتظر لطف خدا باش تا از مطر و غیب باد و برون آید مکرده بصورت بدین نازنین گام ناکام در بنوع صبر نیست
 و چارها چار بر بارگی تحمل غشت امید نیست و پیری نژاد کم یادری بسیار دل قایم کرده مکرده چاره گری برآمد بجهت
 را که در فنون عشق شنیدن محبت ستاده بود و در آلا و اب نورانی و بخش شناسی عاشقی و مستوفی علم و انانی می افزاخت و در
 مطلبی با نخی گری طبع حکمت بدو شناخت و در شناسائی توانا شناسائی و معرفت ناز و نیاز طالب مطلوب کوس لمن الملک که
 قشون می برده عاشقی کار آزموده به گنجی عاشق گنجی مستوف بود به بهیم صفت و مستوف عاشق به موافق سزاوار موافق
 بدست آورد و بجهت پند کردن شربت مطلب یا فتن سر کلاه و مقصود تعیین فرمود تا بهر کسی که دلش و دلش بدو نماند
 بلان نشین نشانی باید پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت او قوه گنجی حاصل کرده بسیار در باره سرگرد و کلان
 آب فراز و پیر و انشد و در حشر شهر یک بار یک آب واقع بود آمده صبا کرد و در چستان حسن و هفتا جمال سیر میکرد و بدین نکر
 که مکرده خبر داده بود و گنجی محبت و عشق آن گل سر گلشنی که میدید بدین و از نماند طلب میسر بود و مغرور مطلب فرمود می آید
 تا آنکه شهره یزد که یکبار با دوسوم بود و بهر کوی و بر زرش در بیابی حسن و چرخ گشته و شاهان طناز با صبر
 و ناز از هر طرف فرج و فرج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان شوه سازست با دهن حسن ناز و نیر و زار کوی و صف
 اندیش کشیده پیرزن ناله و آواز بگریه و غصه نماند و بر سر و بر سرش بگام طلب گاه نموده دقیقه از دقائق تغش نماند
 نگذشت آخر کار بعد از پنج بیایه بکوی سران برده چون آفتاب روشن دشت که گوهر کان شهر یاری خورشید آید و نماند
 است و در نماند نام دارد بسکه شمع و شمع فاده تنها کشتی نشیند و چون خورشید مکنه گرد آفاق بر آید آفتاب
 افروز از قزوین ماه و شش آن بری اقتباس نور کند و گل بلبل شوز از بهار حسن عارض نماند جا و فریب نماند
 پیرزن بهشت اخرو کار شناسی و غمخو عقل مصاحبت نمود و چار باز از شهر و کان کلف و شوی تربیت داده در کم مایه روزگار بپای
 زنی که هر شام و صبح حامل گل بلبل نوازمین مرتب ساخته و در خدمت آن نورس نهال گستان فغانی می می مهر با نور و طبع محبت
 انداخت و بقانون نهوان عقد خوهر می صبر و طاعت و با سال تحف و یا با سبیل دوام او را میهنیست گردانیده و شربت گنجی
 بدست آورد و بنگارم دوستی گرم کرد چون دشت که شربت نوات است حکام پذیرفته و سلسله تمام تا نوزد که بطلید استین و نماند
 از طر عرق ساده نماید و بکلیف نمود که در خدمت هر با نور نهوان گردد و مرتب صدمت بوجه حسن بودی گردانید باغبان آن که گردن
 جان زیر بار احسان آن و در دین سازم دشت فی الفو اقبال انجمنی کرده بوسید سبیل و داری در ملازمت آن همی سر و جویا چنین بیان فتنه
 گر خفته کار و اول صحت مجامعت ممتاز گشت و از کلهای نورس حامل نوازمین طراز که چنانی با خود دشت گذرانیده آن نماند
 دوست از شاق خود خستادم در اولین مجلس بر کمالش کما صی گاهی یافت پس پس قری سده که از بوستان ترقب کشته
 مقصود بدست آورده از انجام محبت نموده لبان صیابک سیر شده و اندک ایام خود را در ملازمت مکرده

و منتظر لطف خدا باش تا از مطر و غیب باد و برون آید مکرده بصورت بدین نازنین گام ناکام در بنوع صبر نیست
 و چارها چار بر بارگی تحمل غشت امید نیست و پیری نژاد کم یادری بسیار دل قایم کرده مکرده چاره گری برآمد بجهت
 را که در فنون عشق شنیدن محبت ستاده بود و در آلا و اب نورانی و بخش شناسی عاشقی و مستوفی علم و انانی می افزاخت و در
 مطلبی با نخی گری طبع حکمت بدو شناخت و در شناسائی توانا شناسائی و معرفت ناز و نیاز طالب مطلوب کوس لمن الملک که
 قشون می برده عاشقی کار آزموده به گنجی عاشق گنجی مستوف بود به بهیم صفت و مستوف عاشق به موافق سزاوار موافق
 بدست آورد و بجهت پند کردن شربت مطلب یا فتن سر کلاه و مقصود تعیین فرمود تا بهر کسی که دلش و دلش بدو نماند
 بلان نشین نشانی باید پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت او قوه گنجی حاصل کرده بسیار در باره سرگرد و کلان
 آب فراز و پیر و انشد و در حشر شهر یک بار یک آب واقع بود آمده صبا کرد و در چستان حسن و هفتا جمال سیر میکرد و بدین نکر
 که مکرده خبر داده بود و گنجی محبت و عشق آن گل سر گلشنی که میدید بدین و از نماند طلب میسر بود و مغرور مطلب فرمود می آید
 تا آنکه شهره یزد که یکبار با دوسوم بود و بهر کوی و بر زرش در بیابی حسن و چرخ گشته و شاهان طناز با صبر
 و ناز از هر طرف فرج و فرج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان شوه سازست با دهن حسن ناز و نیر و زار کوی و صف
 اندیش کشیده پیرزن ناله و آواز بگریه و غصه نماند و بر سر و بر سرش بگام طلب گاه نموده دقیقه از دقائق تغش نماند
 نگذشت آخر کار بعد از پنج بیایه بکوی سران برده چون آفتاب روشن دشت که گوهر کان شهر یاری خورشید آید و نماند
 است و در نماند نام دارد بسکه شمع و شمع فاده تنها کشتی نشیند و چون خورشید مکنه گرد آفاق بر آید آفتاب
 افروز از قزوین ماه و شش آن بری اقتباس نور کند و گل بلبل شوز از بهار حسن عارض نماند جا و فریب نماند
 پیرزن بهشت اخرو کار شناسی و غمخو عقل مصاحبت نمود و چار باز از شهر و کان کلف و شوی تربیت داده در کم مایه روزگار بپای
 زنی که هر شام و صبح حامل گل بلبل نوازمین مرتب ساخته و در خدمت آن نورس نهال گستان فغانی می می مهر با نور و طبع محبت
 انداخت و بقانون نهوان عقد خوهر می صبر و طاعت و با سال تحف و یا با سبیل دوام او را میهنیست گردانیده و شربت گنجی
 بدست آورد و بنگارم دوستی گرم کرد چون دشت که شربت نوات است حکام پذیرفته و سلسله تمام تا نوزد که بطلید استین و نماند
 از طر عرق ساده نماید و بکلیف نمود که در خدمت هر با نور نهوان گردد و مرتب صدمت بوجه حسن بودی گردانید باغبان آن که گردن
 جان زیر بار احسان آن و در دین سازم دشت فی الفو اقبال انجمنی کرده بوسید سبیل و داری در ملازمت آن همی سر و جویا چنین بیان فتنه
 گر خفته کار و اول صحت مجامعت ممتاز گشت و از کلهای نورس حامل نوازمین طراز که چنانی با خود دشت گذرانیده آن نماند
 دوست از شاق خود خستادم در اولین مجلس بر کمالش کما صی گاهی یافت پس پس قری سده که از بوستان ترقب کشته
 مقصود بدست آورده از انجام محبت نموده لبان صیابک سیر شده و اندک ایام خود را در ملازمت مکرده

و باغ پیل متلاشی گرداند بشکله بسوختن نازنین گل اندام را که از فتوحات ضعیفی و فو ضاعت لایبی برآید و هر مرد را
 پیمای مقصود شد رسیدن مکاره و شبهه بر سر و تاش پیری نتراد و سبزه ساختن کشت و جو و منوچه
 را و دوباره در مرز حیات همین آبجای غنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب و رفتن
 و رجوی مراد را و پیری چون مکاره و این مکان مکاره آمد و بفرست و کایابی را آمد و نترکی چند
 قطع نشد نموده شهری عظیم مشرب عذرات عالی هم پیکشت آن مدتی افزای هنگامه تر و بامید اندک از بختان سودا
 بر پیچ و صحرای صوبت آگین که حراس صدمات دود و دیو بندر آب میگرد سلامت بسته پیوره قرین شد و نکل
 سر از گریبان غنچه نشا بار آورده و فاخته کرد و در سر و سنان نمک صیفی سبزه گشت و گشت بلند گردید
 و قدم بر سبک استیصال سپرده چاکانه بدو روزه و برآمد مصری دیده بخت و لطافت که گشتان کمینه کوش خط
 عبده می نوشت و قهر و غریبی همان بریده سحرین کاشن چون خاک نشست خاها نیش مانند بروی بیت مرغان
 مطبوع و و لکش و منار نایش چون مفرقه قامت هسی بالا موزن و خوش ترکیب سحرش لبان فقرات با هم موافق
 و ترکیب کاینش چون بهر اصرار دیند زلف با یکدیگر مطابق اما غیالی از بیک نوع انسانی و مرآت نظر از تمام فضا
 و صورتی از جنس مردم در غلو نموده چشم جلوه گر نماید مکاره را و معاینه انجیل گرد و سلسله طلال گشته نیار مزید حقیق
 خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد و آبایر بسته و بازار و سر و بر زن سر کرده سران مردم جویند آنها چند که بسوخته
 و سوق و وفای در گشیم تقصیر دیدند جلوه و محل سترل و منظر چون دیده که از جمال انسان بچه بهره فتنه و بخت
 پیر منزل و کاشانه که برآمده و نمتهای فرخ دیدند سازه بزرگ معبشت و اثاث البیت و اسباب و اکل و خوراک
 و آلات و ادوات طبع بعضی انی هیا بود که پنداشتی همین نفس مردم بر خاسته جفای از ضلوع خانه رفته اند از نیشی
 بر سر بر دل آنها مستولی شد و سخت و بهر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفتیت یا مویطن بریان یا او پیری
 سیه بیکبار از خود تپی و باند نشه های و حش آینه گشته مر حبت نموده مکاره را را بر خالی شهر آگاسی و او ند مکاره
 گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده و مهمل باشد صفی خیز از نفوس نیم ساده ساخته و ضلوت خاطر از خیال خوفی و
 فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین دهگاه عمل با آدمی اتفاق محبت افتد چون بعضی سلطان از
 خراب تر یافتند اما غناها غنایت دلکش بود و چه تنها در نهایت طراوت و لطافت لایحوم از عمر زینت بیت و منظر
 نقش و نگار طاق روان اراده میستولی کرده بهر طریقه از طبقه آورده تا مشاکر آن آغاز کرده و در خیابان
 های چمن سرگشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه میستند پیری نزد ناگهان بریم شیون فغان بر خیزت شک شهر
 از پرده دیده بر وجهیت رخمت مکاره از تغییر یک ناگرفت بحالش و یافت استغراب و ورزیده گسان بر

و باغ پیل متلاشی گرداند بشکله بسوختن نازنین گل اندام را که از فتوحات ضعیفی و فو ضاعت لایبی برآید و هر مرد را
 پیمای مقصود شد رسیدن مکاره و شبهه بر سر و تاش پیری نتراد و سبزه ساختن کشت و جو و منوچه
 را و دوباره در مرز حیات همین آبجای غنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب و رفتن
 و رجوی مراد را و پیری چون مکاره و این مکان مکاره آمد و بفرست و کایابی را آمد و نترکی چند
 قطع نشد نموده شهری عظیم مشرب عذرات عالی هم پیکشت آن مدتی افزای هنگامه تر و بامید اندک از بختان سودا
 بر پیچ و صحرای صوبت آگین که حراس صدمات دود و دیو بندر آب میگرد سلامت بسته پیوره قرین شد و نکل
 سر از گریبان غنچه نشا بار آورده و فاخته کرد و در سر و سنان نمک صیفی سبزه گشت و گشت بلند گردید
 و قدم بر سبک استیصال سپرده چاکانه بدو روزه و برآمد مصری دیده بخت و لطافت که گشتان کمینه کوش خط
 عبده می نوشت و قهر و غریبی همان بریده سحرین کاشن چون خاک نشست خاها نیش مانند بروی بیت مرغان
 مطبوع و و لکش و منار نایش چون مفرقه قامت هسی بالا موزن و خوش ترکیب سحرش لبان فقرات با هم موافق
 و ترکیب کاینش چون بهر اصرار دیند زلف با یکدیگر مطابق اما غیالی از بیک نوع انسانی و مرآت نظر از تمام فضا
 و صورتی از جنس مردم در غلو نموده چشم جلوه گر نماید مکاره را و معاینه انجیل گرد و سلسله طلال گشته نیار مزید حقیق
 خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد و آبایر بسته و بازار و سر و بر زن سر کرده سران مردم جویند آنها چند که بسوخته
 و سوق و وفای در گشیم تقصیر دیدند جلوه و محل سترل و منظر چون دیده که از جمال انسان بچه بهره فتنه و بخت
 پیر منزل و کاشانه که برآمده و نمتهای فرخ دیدند سازه بزرگ معبشت و اثاث البیت و اسباب و اکل و خوراک
 و آلات و ادوات طبع بعضی انی هیا بود که پنداشتی همین نفس مردم بر خاسته جفای از ضلوع خانه رفته اند از نیشی
 بر سر بر دل آنها مستولی شد و سخت و بهر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفتیت یا مویطن بریان یا او پیری
 سیه بیکبار از خود تپی و باند نشه های و حش آینه گشته مر حبت نموده مکاره را را بر خالی شهر آگاسی و او ند مکاره
 گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده و مهمل باشد صفی خیز از نفوس نیم ساده ساخته و ضلوت خاطر از خیال خوفی و
 فرمود یکی در عمارت خسروی عبور باید کرد باشد که درین دهگاه عمل با آدمی اتفاق محبت افتد چون بعضی سلطان از
 خراب تر یافتند اما غناها غنایت دلکش بود و چه تنها در نهایت طراوت و لطافت لایحوم از عمر زینت بیت و منظر
 نقش و نگار طاق روان اراده میستولی کرده بهر طریقه از طبقه آورده تا مشاکر آن آغاز کرده و در خیابان
 های چمن سرگشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه میستند پیری نزد ناگهان بریم شیون فغان بر خیزت شک شهر
 از پرده دیده بر وجهیت رخمت مکاره از تغییر یک ناگرفت بحالش و یافت استغراب و ورزیده گسان بر

زن که حقه خواهری با او مربوط گردانیده بود و بر و الهام نمود که بر فاقش من خدمت میرانوشا فقه گدسته و حامل
بر عمل رها آورد چنگش بر تار آن گلشن گلستان زیباتی نماید باغبان زن گفت ای زن هرگز در این عالم
دست مادر که صحبت مهر مانو از جمله حالات باشد زیرا که او فقیه آن خلخال خود حامل و اگر گردن هم حقه این
بر این طبع است بیش از این بنده گاه بر دوش فته بود از آنجا که بمقتضا خدمت سن ستاد و بر سر را خوار نشاند و از زیاده
طرح نم انداختم که تراش خونهای ناماناست نسخه شکن مجروح داد و قضا در آتشای اخیال خلخال از بایش جدا
شده و دیگر آب فاد چون تو جو خاطرش به پیل آن از حد حساب متجاوز است اینچنین خود علی الرغم آن روز و صورتی نبود
همه را بمرور در گردن طالع بود و چنانچه کسی نمیکند و در دروغ را بخیم سر از خاک برداشته و از انفعال تراشی بخت
شده پیرزن یا بخت صدمه را مقدم فروری دانسته شادان فرحان نزد کاره آید و گفت غریب است که آنرا چون ای
بدام تو آید و این خلخال را سطر حصول گوهر مقصود گرد اما اکنون خود در قفسه بنی که مستار و مومن است چنان سخن جاو
نمیرد بنشیند که تو با سایر رفیقان ازین باغ بیرون فته و در نزد لیکه غرر اصلا و در بارها ممکن کنی و بی فرجی در محوطه اصداط
نشینی که بیگانه هیچ وجه آشنای اخیال نگردد و بر مرد که در صحبت شما تابان در ویت آن خدا برست که آئین ظاهر را
افشانه دست که سالکان الک حقیقت اینچنان منابع طریقت از اینجای قامت انسکابیده که از آن الهام
دل مفهوم خلاص شود و در سلطان بر و خود را فرستاده حضرت خضر و انوده بدین سوره که ایام و تبلیغ رسالت
نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از اینجا که دیاره مهر با تو مهر خود و طلف
و در اجمال باقی امانت مندرج است گوهرش را در سکن در و لاج جوانی که جوهر نفس در و فرد کامل است
کشیده و در فتنه مناجاتش را در عالم بالا که در جود است حسن انصاف بخشیده و آن بزرگ نهاد و امر گفته که بیای
خاکسار و کسوت بنمای دار در محفل جنت ترنم شما شود و صدق قولش خلخال مهر مانو خواهد بود که در آب فاد و
مایه آنرا فرو برده و خضر باقی ربابی آنرا از طبع جوت بر آورده بدین جوان طیف داد و دیت تقویض نموده
هر گاه در زمان مهو که ساختن و نهان است بیخار برسد و با حق تعالی رقیقه از دقایق مردمی نامرعی نگاشته
شکر موی سحابی با ندره طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بی رست نهادن نامل این گرانایه در ره شهرهای
ساکان دره التاج سعادت شرف نیست بخشنده که در غیر تقدان خلخال مغرور و در نای آنرا بمقتضای اراد
فعال علی الاملاق بحکم فعل الحکم لایخا و عن حکمت این مضمون بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدوه حسنه
از آن آب نقی بر سبیل هر یک که شاهد قول مانو بر صدق گوید بگذراند جزو تیر تصاصو بی در دست مهر او
در آغوش مطلوب گردن ممکن نشاند زیرا که بدین مهر مانو از روی غیرت میجوید که هر شخصی اسم را باو پیش از این گفته

در این عالم هر که در این عالم
دست مادر که صحبت مهر مانو از جمله حالات باشد زیرا که او فقیه آن خلخال خود حامل و اگر گردن هم حقه این
بر این طبع است بیش از این بنده گاه بر دوش فته بود از آنجا که بمقتضا خدمت سن ستاد و بر سر را خوار نشاند و از زیاده
طرح نم انداختم که تراش خونهای ناماناست نسخه شکن مجروح داد و قضا در آتشای اخیال خلخال از بایش جدا
شده و دیگر آب فاد چون تو جو خاطرش به پیل آن از حد حساب متجاوز است اینچنین خود علی الرغم آن روز و صورتی نبود
همه را بمرور در گردن طالع بود و چنانچه کسی نمیکند و در دروغ را بخیم سر از خاک برداشته و از انفعال تراشی بخت
شده پیرزن یا بخت صدمه را مقدم فروری دانسته شادان فرحان نزد کاره آید و گفت غریب است که آنرا چون ای
بدام تو آید و این خلخال را سطر حصول گوهر مقصود گرد اما اکنون خود در قفسه بنی که مستار و مومن است چنان سخن جاو
نمیرد بنشیند که تو با سایر رفیقان ازین باغ بیرون فته و در نزد لیکه غرر اصلا و در بارها ممکن کنی و بی فرجی در محوطه اصداط
نشینی که بیگانه هیچ وجه آشنای اخیال نگردد و بر مرد که در صحبت شما تابان در ویت آن خدا برست که آئین ظاهر را
افشانه دست که سالکان الک حقیقت اینچنان منابع طریقت از اینجای قامت انسکابیده که از آن الهام
دل مفهوم خلاص شود و در سلطان بر و خود را فرستاده حضرت خضر و انوده بدین سوره که ایام و تبلیغ رسالت
نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده که از اینجا که دیاره مهر با تو مهر خود و طلف
و در اجمال باقی امانت مندرج است گوهرش را در سکن در و لاج جوانی که جوهر نفس در و فرد کامل است
کشیده و در فتنه مناجاتش را در عالم بالا که در جود است حسن انصاف بخشیده و آن بزرگ نهاد و امر گفته که بیای
خاکسار و کسوت بنمای دار در محفل جنت ترنم شما شود و صدق قولش خلخال مهر مانو خواهد بود که در آب فاد و
مایه آنرا فرو برده و خضر باقی ربابی آنرا از طبع جوت بر آورده بدین جوان طیف داد و دیت تقویض نموده
هر گاه در زمان مهو که ساختن و نهان است بیخار برسد و با حق تعالی رقیقه از دقایق مردمی نامرعی نگاشته
شکر موی سحابی با ندره طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بی رست نهادن نامل این گرانایه در ره شهرهای
ساکان دره التاج سعادت شرف نیست بخشنده که در غیر تقدان خلخال مغرور و در نای آنرا بمقتضای اراد
فعال علی الاملاق بحکم فعل الحکم لایخا و عن حکمت این مضمون بوده و بعد از اتمام مراتب پیام قدوه حسنه
از آن آب نقی بر سبیل هر یک که شاهد قول مانو بر صدق گوید بگذراند جزو تیر تصاصو بی در دست مهر او
در آغوش مطلوب گردن ممکن نشاند زیرا که بدین مهر مانو از روی غیرت میجوید که هر شخصی اسم را باو پیش از این گفته

و قطع نظر از این مهربانی نو در کمال حدت فهم و سنان طبع و ذکاوت فرج و سالی محفل و افسنده و طبعش لغایت شکر
پسند افتاده و جدا نکرد که شاهان و بزرگوار و سلاطین نامدار از او مندرزم و محاش گشتند و در دایره این تنهای کار
پای سر زد و گردن سلاطین و پادشاهان هر یک کلام بر نیراده اجابت گشت و مساعی دل سجد لا و ارشاد مندرج نمود و مانند ملاز
تدبیر پیرزن را بدو سپیدان دشت بنای کار بر صواب دید آن پرکار نهاد و چرخیده و نذر را بدستور که گزایافت
دستوری ادرای ملازمت سلطان داده خوب گنج از او فروخت پیر مرد و نجیب سلطان شافیه باین پند
و قانون برگزیده ادای پیام از زبان حضرت علیهم السلام نمود و اب بقار و طرفی محمود کبریل بدر تسلیم کرد و سلطان
از استماع چنین مقدمه غریب پامی دل در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب بتدبیر و تدبیر و تدبیر و تدبیر
خلخال سقوط و میان آمد یکبار در رود قبول سخن جبارت متوقف گردید همان که از او شنید بساط اوب بود و در
و طر حیرت و در فتنه از غایت تعجب لا گشته تا آنکه سلطان پس کمر تاملی بر بنای اجابت بکشد و از راه استخوان
و طریق تجربه قطره چند باسی که از آب دوزخ مفارقت دشت باشد باسی فی القربان بنیض عاشق بیدل که بنا
دوست طبعش در آمد و از جای خود حرکت نموده انداز حین نمود پس یکبار بلند جسته در بر که آب که باد شاه
بر کنارش جلوه و دشت افتاد و شنا آغاز کرد و از میان خنجرین حال که از اعجاز و غایت روزگار تو اندو و غریب و نهاده
حاضران بر آمد هر با اتفاق زبان مقصدی کشیدند و بزرگتر صدق و در غرض آمدند و بی آنکه از سلطان
دستوری رود پیر را بر صدر عزت جاده و مرسم تقسیم تقدیم رسانیدند پیر چون دشت که با ده مطلب خمر شده و نقش
مد عادت نشسته سبک از محاسن خواست و گفت از آنجا که در ویش از او صحبت ملوک زیاده بر ضرر و اجابت
توقف نیست تخفیف زحمت بر او نشینا طب عودیت جناب سلطان کردم با آنکه در باب اقامت بسیار اندو
حساب تها و کرد و صلاستش اقامت گشت و در هر کار محبت استقامت در زندان و سلطنت و سایر زندیان در کار
پیر متابعت پر و خسته و دوا کرد و چون بیرون آمد غلام که اول کار کار انجام در شان آنها وارد دشت نوحه و حال
در همه علوشان و پای محنتی و زحمتی از گشته القدر محوم آوردند که پیر از فوطه و صدق و محقق و رویا و قضا
چون از آن طبعه نجات یافت از بس صفت شریف نامت ش مانند گدازه افتاد و حیران خود را در خدمت ملاز
رسانید و کیفیت ماجرا اطلاع داد پس چند روز ملازده بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گریه بر نیر
را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت و عودت آگین برین خط مروض حاکمان پایه سر بر صلاست
که ملازده با عرو و کین که وارث باج و کین ولایت فتح است و در عالم رویا مودر گشته بود که بر کند و در خدمت
و می بیدار و در چارخوب رود و ام ببار و جوف آنرا پاره ساخته هر چه از درونش بر آید و نایب و خیری در

۱۰
کتاب بنی یاسر
۱۱
نصفه
۱۲
نصفه
۱۳
نصفه
۱۴
نصفه
۱۵
نصفه
۱۶
نصفه
۱۷
نصفه
۱۸
نصفه
۱۹
نصفه
۲۰
نصفه
۲۱
نصفه
۲۲
نصفه
۲۳
نصفه
۲۴
نصفه
۲۵
نصفه
۲۶
نصفه
۲۷
نصفه
۲۸
نصفه
۲۹
نصفه
۳۰
نصفه
۳۱
نصفه
۳۲
نصفه
۳۳
نصفه
۳۴
نصفه
۳۵
نصفه
۳۶
نصفه
۳۷
نصفه
۳۸
نصفه
۳۹
نصفه
۴۰
نصفه
۴۱
نصفه
۴۲
نصفه
۴۳
نصفه
۴۴
نصفه
۴۵
نصفه
۴۶
نصفه
۴۷
نصفه
۴۸
نصفه
۴۹
نصفه
۵۰
نصفه
۵۱
نصفه
۵۲
نصفه
۵۳
نصفه
۵۴
نصفه
۵۵
نصفه
۵۶
نصفه
۵۷
نصفه
۵۸
نصفه
۵۹
نصفه
۶۰
نصفه
۶۱
نصفه
۶۲
نصفه
۶۳
نصفه
۶۴
نصفه
۶۵
نصفه
۶۶
نصفه
۶۷
نصفه
۶۸
نصفه
۶۹
نصفه
۷۰
نصفه
۷۱
نصفه
۷۲
نصفه
۷۳
نصفه
۷۴
نصفه
۷۵
نصفه
۷۶
نصفه
۷۷
نصفه
۷۸
نصفه
۷۹
نصفه
۸۰
نصفه
۸۱
نصفه
۸۲
نصفه
۸۳
نصفه
۸۴
نصفه
۸۵
نصفه
۸۶
نصفه
۸۷
نصفه
۸۸
نصفه
۸۹
نصفه
۹۰
نصفه
۹۱
نصفه
۹۲
نصفه
۹۳
نصفه
۹۴
نصفه
۹۵
نصفه
۹۶
نصفه
۹۷
نصفه
۹۸
نصفه
۹۹
نصفه
۱۰۰
نصفه

شست سال متجاوز است این شهر چون مجسمه تنه اهل طبع و صفت و شریف معمول خاص عام بود
 ام و بدین جهت و شگفتی و تهنیت با خلق حسن اظهار شده نمود که بید که در جنب نیروی باز و پیش تیم جوان زالی است و
 او ان محدثش عدالت کسری مثالی بحساب و ایش حرف حق از راه تمام فروخته غلبه پیش از علی علیش به پیغمبر علیه
 تکلف نورس نهال گلستان چو بویست و نو آئین شمر و بسیار خوبی صفت پسندیده و درات و ایش و اسم آمده و در
 کمالات ظاهر و باطن به عطا کرده این بیت در شان او صادق می آید و فرود گوهر با که از دعت با شستی بدست
 شاد چو با صفت او که در بهر با تو از سستی و اینهمه کمالات صورت و عکازده اگر چه لیلی بود مجنون شده و از قضا
 اضطراب عدنان تا شکست دست داده و بیاد شده پیغام نمود که بدینیکه از حضرت علی علیه السلام رسیده از ابرار از راه بخت
 من و شتر و دیگاده و انقیاد بار و شتاب شاه از منی بنایت مستر اکین گردیده و نماند تا بار فاعده شهر یاری قانون گذار
 از من تا مسند گردانند و مجلس با طریب داده و سوال اقبال دولت زنده و یقنی خال و شکام میاویون مرز با
 شتاب و پیوسته و شتاب و ایش و نقی هنگامه شاد و ایش نرم مست و ایش طایعی
 انعقاد و اجتناب سعادت اکین محفل دولت ترنمین طوی این و انان چنین چشیدی قانون
 شتابان نرم فریدونی در بارگاه دولت بساط مست و بساط مهند گردانند و بساط طرب و دمالی و نو بخت
 و کامرانی بساط مسند غفلت کوس اقبال از مردمین گنبد سپهر پیچیده آوازه خوشنودی و فخر رخ با قضا عالم رسیده
 تا طاهر جام تهنیت جو شاد و نو نمیشی از تار طریب و نوای طنین و جسمه آهنگ برده گوش که در چین گل و شکوفه
 بر میان بهر گوشه و چین ریخته و نافه و نو شک و درو شاره شماره غیر از بهر شام از روزی محفل نمیت اساس با هم
 اینجند و در میان جاده و آفری آسانند و خبری سر کرده و شکر ان بحر آنگاه هر که از غمزه سوزی سر گذشتند ساقیان
 سرخ عدالت بر لب لبان طرب آت رنگ چیده و چین بر لبان و چین و دلالان رنگین دانی و بهار ایوم مسلسل کشیدند
 تقوی یکی مجلس آید است از دو و دوی که پیروز تر شمرند آورده و می پوشیده این من هر کشور می خواند و سادی هر که
 بر آسان و خفا اگر ان شکاف به قانون نو از ان بر آورده و کف به بر شمر نو از ان شمری سروده و یکدون بر آورده و دو و دو
 عروس اینچنین افزون گیتی رونق آفری خجسته و شاد با نو از با نهران از زینت زینت بر میر فلک نظر بسایگی بهر روزی
 جلوه آفری صلوات مساحت و عکازده و چون ماه و بهشت بکشته و آید است باز و بر دلی و شکوه کیهادی و شکوفه ای قمار
 آورده و بخت خسروی با حر جاد و خیال هم طوس کرده ماه و خورشید را و برین مرتبه بخت و شمس شجره گو آید و شکوفه
 نهیت از نیم از ان خط خاک گویز این از این افلاک رسیده و صدای مبارک و ندای نش طراز اهل جان
 بگوشت زمین و دماغ زمان محمد از من گوهر شاد و انار اگر انباری درشت گاو زمین پدید آمد و از ان گشت

این شهر چون مجسمه تنه اهل طبع و صفت و شریف معمول خاص عام بود
 ام و بدین جهت و شگفتی و تهنیت با خلق حسن اظهار شده نمود که بید که در جنب نیروی باز و پیش تیم جوان زالی است و
 او ان محدثش عدالت کسری مثالی بحساب و ایش حرف حق از راه تمام فروخته غلبه پیش از علی علیش به پیغمبر علیه
 تکلف نورس نهال گلستان چو بویست و نو آئین شمر و بسیار خوبی صفت پسندیده و درات و ایش و اسم آمده و در
 کمالات ظاهر و باطن به عطا کرده این بیت در شان او صادق می آید و فرود گوهر با که از دعت با شستی بدست
 شاد چو با صفت او که در بهر با تو از سستی و اینهمه کمالات صورت و عکازده اگر چه لیلی بود مجنون شده و از قضا
 اضطراب عدنان تا شکست دست داده و بیاد شده پیغام نمود که بدینیکه از حضرت علی علیه السلام رسیده از ابرار از راه بخت
 من و شتر و دیگاده و انقیاد بار و شتاب شاه از منی بنایت مستر اکین گردیده و نماند تا بار فاعده شهر یاری قانون گذار
 از من تا مسند گردانند و مجلس با طریب داده و سوال اقبال دولت زنده و یقنی خال و شکام میاویون مرز با
 شتاب و پیوسته و شتاب و ایش و نقی هنگامه شاد و ایش نرم مست و ایش طایعی
 انعقاد و اجتناب سعادت اکین محفل دولت ترنمین طوی این و انان چنین چشیدی قانون
 شتابان نرم فریدونی در بارگاه دولت بساط مست و بساط مهند گردانند و بساط طرب و دمالی و نو بخت
 و کامرانی بساط مسند غفلت کوس اقبال از مردمین گنبد سپهر پیچیده آوازه خوشنودی و فخر رخ با قضا عالم رسیده
 تا طاهر جام تهنیت جو شاد و نو نمیشی از تار طریب و نوای طنین و جسمه آهنگ برده گوش که در چین گل و شکوفه
 بر میان بهر گوشه و چین ریخته و نافه و نو شک و درو شاره شماره غیر از بهر شام از روزی محفل نمیت اساس با هم
 اینجند و در میان جاده و آفری آسانند و خبری سر کرده و شکر ان بحر آنگاه هر که از غمزه سوزی سر گذشتند ساقیان
 سرخ عدالت بر لب لبان طرب آت رنگ چیده و چین بر لبان و چین و دلالان رنگین دانی و بهار ایوم مسلسل کشیدند
 تقوی یکی مجلس آید است از دو و دوی که پیروز تر شمرند آورده و می پوشیده این من هر کشور می خواند و سادی هر که
 بر آسان و خفا اگر ان شکاف به قانون نو از ان بر آورده و کف به بر شمر نو از ان شمری سروده و یکدون بر آورده و دو و دو
 عروس اینچنین افزون گیتی رونق آفری خجسته و شاد با نو از با نهران از زینت زینت بر میر فلک نظر بسایگی بهر روزی
 جلوه آفری صلوات مساحت و عکازده و چون ماه و بهشت بکشته و آید است باز و بر دلی و شکوه کیهادی و شکوفه ای قمار
 آورده و بخت خسروی با حر جاد و خیال هم طوس کرده ماه و خورشید را و برین مرتبه بخت و شمس شجره گو آید و شکوفه
 نهیت از نیم از ان خط خاک گویز این از این افلاک رسیده و صدای مبارک و ندای نش طراز اهل جان
 بگوشت زمین و دماغ زمان محمد از من گوهر شاد و انار اگر انباری درشت گاو زمین پدید آمد و از ان گشت

کثرت گلبریزی و طعنه‌ریزی محسن انجمن بشتکار نارسه بهادر و صحرای صفت شد چون مرتب بزم طرازی و مراسم صلوه افروزی
بفرخنده‌گی و شایستگی انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران چمن سوسو بر دوازند و ده گلشن اقبال الکلام بلبل و
خلوت ساختند صراحی مانندستان سرگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز به دیدانی حریم عشرت چشم زیبا
تا سر بکشد و شراب میبانشد و ساکنین دماغ ملکه ده یخوش آمد و عرق از جیای رخ آن در با چون دانه بنشینم بزرگ بر سر
شست بهنگام باز و باز نیار گرم و گرمی شتری زنی صاحب کار و رونق و روح گرفت تا آنکه ابراز و دیوهای کامیابی متوق
مراد بست و گل انجمنی باد و بند قباچه کشا و در آغوش بیل نشست غنچه نسیم باغ اتر از نسیم کامرانی نخبید و از نسیم
مقصود و در حدیثیم گوهر سیاه گون فرو چکیده **مثنوی** یکچند در آن کرشمه سازی به کرد و دو و غنچه بوسه باری به
گشاده بجلوهای کساح پیچیده و در خلش و در شاخ و افتاد و بجه نگارین اندر شفق از نسیم بپردین به ملکه آوده
بعد از پنج لیسان گنج راحت بدست آورد و پس از پنج بشمار یکام دل فایز گردید چون سلطان زمین قباچه افروخته
عروس غنچه نین نقاب شب رخاسته سر منظر صبح بر آورد و بر سم که بان اهل عالم را صیقل نور آوده بر آفاق جهان زده
آشانی کرد ملکه آوده بگردا و خورشید از مشکوی عصمت مجرم غفلت بر آمده بقانون شهر یاران برونی افزای صدر
عام شده بسان خسرو بهار دم و دینار به خلق اینار کرده اهل انجمن بر پیر اینک بزرگ خلعتهای تنگ تنگ مانند
بزم آریان چمن خرم و خندان ساخت و پیر زن را که بین تدبیر صاحب علم است از سر کج گنجه مقصود برخواست و در
چین خدمت بزرگ و هم نگرین بر دوا که کشیده از آرد دینار بزرگ ساخت و در پیرانه سالی آرد و روزه گری بزرگ
رسانیده چون مادر صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدوده که اوقات درگشا و بسرا آمد آهنگ مراجعت
بدار الکاف پیش است کرده غنچه سر خاص مسلطی رسانید و چنگ استنداد بامان التماس از سلطان ناگزیر سیارگاه
اجابت بار آوده بدستور بنا کائنات خویش فرسخت در مراعاتی گرم سر گرم ناخن هزاران طبله ایب و طبله گوهر
خزادان نافه مشک قطار شر از آوده و نرداشته و شیشای نادره هفت کشور و پرستان خورشید و یاد و خلایق
خلایق شاد که عقل هندی بل مندرس عقل سلیم قیاس آن حق مقصور و چین می آورد در سبیل هدیه ازانی داشت
مثنوی از گنج در دوزخ و در لعل و دره بی بیشت فیضان گنجینه بر بزرگ ستاری بسے بار بار زخود
زخیر خرد آوده زنجار مرصع بافت و لعل ز ناز می کنندان چو لادن لعل ز جام زهر و زخوان حقیقت آوده
هر کی در جواهر غزنی ز جینی مقامان حلقه گوش ز زبندی کثیران نهفت پوش از آن پیش کار و کسی
صانع همه یاد و خود گشت شد پذیر ملکه آوده چون باینهمه عنایت و نوازش از عجب سلطان شرف حصص حاصل کرد
بود و انحصار گشت آن هر چه با نوری را در سودجی سپید مرصع گشت و چون هر چه عیش از فشان قند آرد

از این کتاب که در دسترس است
در این کتاب که در دسترس است
در این کتاب که در دسترس است

و منظر غرضت میسر و درینولا نهفت مکرده میسوی کار از خلیه منقش الکاشه میوشنگ برینحال اگر بی وادین بیدل کردن
کیش که نهضت جان در راه جان سپاره یکف دشت و سرادر سلوی دست تسلیم کرده همچون دادر و در شب صحرانورد
بود فی الفور یکران بلیق یا جهان بهایزیران کشیده نزدیکش دروان مکرده آمد و چنین تر گام صبا سیر دست شایر
طازر و ساد پیرزن با خطرب تمام اندرون سردفات سلطانی حر آمده مهر با نور اگشت که مکرده چون بهرام بخندنگ
خار افکاف گوری برین اندخته و در باغی که میانکد لطف انور فرخ و دوس برینش طریش واده اما از
که بی نوب حال حیان افزون گیتی چشمش تیره بینا بدوستان و لش بیرون شمع خست نودی نادر و تابشهای
خود بر جلال استیصال طلب آمده دبارگی باد یازده تفرساده و بلا بر خیز و آب دیدار خود آتش انتظارش تسکین
بخش و تاسیره خطربیش امنطقی کن مهر با نوبی سر کوی خرم سپرده و سرشته احتیاط از دست دوده تلاطمهای
بر خاست و بر چهره ماه و ش بر خیزه فرشته مقصد بان در و سیرتار از پیش رانده چون شیرین بران گلگون نسیم
نسبت سوار شد و غافل از آنکه در گذر دورنگ فرما و مانند تیش بر جانش منیر نهوشنگ خسته و تیره شد و در
سویش با خست آن بیدل چون دید که فلک یکامش گشته و از بلند ی اقبال جای بدش افتاده میان باد و گداز گشت
و بارگی مهر با نوب را با خرم عنان ساخته تند تر از نسیم رانده آنکه از دور یک سلام که بی معبر عبور از آن نصدور بود و گشت
و بجهت نقدان بی و نقدام سرع کشی مهر با نوب فرورده راه و دیا نوبش پیش گشت و از فرار و نشیب راه اصلا
غم نکرده یکمان بنحی کوه و دشت نونش آغاز کرد آری صیت بر خاست شد چو مطلیب شد بزرگی که در گلم
نوبتای چشم گرگ با چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت حلقی زیاده بر قیاس طی گشت آنرا
در محاصل مهر با نوب دید آمد و از طاقت طاق شد و فریاد بر آورد که ای ملک بدین شتاب یکجا میتازی زانیان
نشو که از زط بهار با پای من بدر و آمد و شوشتنگ چون نطق ندن حرف نمیکرد و سکوت پر و خسته اصلا لب یا من نه
گشت و از نیمه حیرت بر طبع مهر با نوب مستولی گشت و سرس در دل بدید آمدت بد که فریفته دریا بان مرگ خیزا
باشد زود برق از رخ بنید خست و میسوی شوشتنگ نگاه کرد تا واند که این دلیل گاه کیت و محامد حبیت چون
چشم بر و افتاد صورت یکگانه و نظر ملوه کرد و از شناسائی بیافت ازین اندیشه مایه شاد که شاک سنبالش
دست زده بودم گردد و شاخ گلشن جای مرا غریب نشوم شود و مانند بد بر خور زید و از غایت بیم بر یک یکر
شوشتنگ و از شوشتنگ سپید که چه پیشتر و ترا چه خواهند که از ملازمت تو نوسخت ریوی در دلم بدید آمده ترو یک
است که طایر روح از شیشه عنصری پرواز نماید شوشتنگ گفت منم طلان بنده درم اغویده تو متعاص صبر خود
بتمنای وصال با خسته و در کوی دیوانت از سر جان و دل بر خیزه و دیندگی تر از هر صا مزار

بکران یعنی اسب
درین سوره
اسفند است میان از د
کاه از اسب
در بیان مقصدی از د
کنیت ازین سوره
صاحب ازین سوره
بر دبارگی سوار
بسته است صاحب
و زیاده جلد راه
سوز از دین
غلب سار از دین
بیت و دلا از دین
سینه تالک از دین
گینه تالک از دین
خوفا از دین
راوندی از دین
دارای از دین
غیر سار از دین
نوک باق از دین
از دین

تو چگونه از زخم حکم تو بر جان دلم در دست و روح در و تنم بر خاک راه تو قربان حافظ عاشقانه بر سر
 حکم نیست آنچه فرمان تو باشد آن کشته اند از کجاست اصلا ملال بدل راه مدد حکم آنکه به و قاضی عهد نکو باشد
 اریا موزی با بیغای عهد کوش که هر چه از ویت باشد همیا کنم و بدایچه فرمان کنی کردن نهم القصر مهر نایب
 بدایچه پیش برد و از شهر بیاصلیم فرستک به پیشکامانیش تنها و صومعه شاند و سباب ضیافت و آلات مطبخ
 کما یستی بهت مساکین اسیر جام داد و نیز بر ستاری چند کاروان و بهوشد بخت حدتش تعین فرمود و جمعی را بگوید
 صومعه سولگاشته اند و از هر است و محافت آنهم بهوشد همکار بر دند و نگارند که جایری در سبای آن
 صومعه نماند بالکت او خود خدایین هم از پای دل کشیده شد و یا نهنگامه و در و لثامه نرم طلب از ترب و دوه
 خلایق از او از شهر فرمود و با سیر آمدن مدت موجود و زمان مهود و باین جهان از آن بیهوشکار مشغول شد با گوی
 و صومعه جان تلف هر با نداشت و مرغ جانیش صید چکل باز ابروی آناه آسمان بگویی بود از غایت شوق هم
 چیر فیدند سلامت به است چون ستاره شماران روز را شمار میکرد باز آمدن ملکه او و از شکانه تو
 شیر یاقوت بر میگه برق بلا و خرمن جانفش ده و از آتش هم دل با بسان پروانه سوختن
 و همین رفقای کسوز بر و صومعه هر با نور رسیدن و یکا میایه و غیر فوزی
 مراجعت نموده بهار الملک فتن فایز گشتن چون ملکه او برگشته سخت از شکانه
 برگشته بمنزل آید یکجفت حال خذلان مال گهی یافت که غزال شکنجش خنجر شیری شده و طافش همانراش اسیر
 شایبازی گشته از نیتش غم دهر را بایش گرفت و شعله خون بدش میچید و از پس عنانی چون سیر بر خاک
 غلطیده بسان گل عامه بر تن درید و از راه پیوستی خاک بر سر جفت دانه دیده در باه با آب آتشگون فرودخت
 گاه دیوانه دشت بلتش پای آناه سر میچاید و گهی لبان چون جیاد لیلی خویش منجر جالند زینا بید گهی از نسیم
 گلستان روی یار هزاران آرزو غمی میجوست و گاهی بیت باد بغراوان عذره و با و بسره و جو بهار خود بهیام میبرد
 لذت خود از دشتش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بخیری هر لحظه یاد می آید و بخت و از احوال مهر با تو خبری
 سبب که آن زلف مسلسل شکنجش چگونه بای دارد و غنچه دمان باز بندش چنان لب میبسم میکشاید و آن زلفش
 نیم سستش تیشای که دیده باز دارد و آن خال خنجرین بر رخ ماه گوشتش بیکه دانه در دام می دهد خدایای نسیم
 اگر بگوید جانان بگذری ایمن برونه و مرا که خون چیده بسخت سانی که این غریب ده اند و دیت از دشت و بیکه
 به خاک خدای افتاده و بجای قیاس خودی کسوت خاکستی در بر گرفته تا ج ستای از سرش رفته و سر
 نقش پایت نهاده بیکه ریادت نهاده و نه کرده اکنون طافت فریادنداره و خندان بگشویت سوسو

۱۳۷
 شرح بران است
 جان و دشت عشق
 حکم نیست آنچه
 بدایچه پیش
 کما یستی بهت
 صومعه سولگاشته
 خلایق از او
 و صومعه جان
 چیر فیدند
 شیر یاقوت
 و همین رفقای
 مراجعت نموده
 برگشته بمنزل
 شایبازی گشته
 غلطیده بسان
 گاه دیوانه
 گلستان روی
 لذت خود از
 سبب که آن
 نیم سستش
 اگر بگوید
 به خاک خدای
 نقش پایت

۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰

عقلمند و نهشته بطن غایت سبحانی مرا آمد و نوای توکل که سید افتخار ابواب مقصود است برافراشته بر آن تخت
بنشست و چار یا را که چار رکن دولت بود بنشست و بدست شخص با ایشان به نیز که چار عنصر پیش خود بنشاند و به حکم از بهیال
اعتراف اقبال که همای او چستاد بود لبان سیر سلیمان بر روز آمده و چنینکه مشایگان توانین کامیاب که در اطلال آری
بیرانی زلف خسار مهر با تو پرده خنده عیان مهر آسمان غنچه دلال را مانند نازنینان بهار بهرخت کرده بر بسند دولت شکران
گردانیده بودند و حامل گل و سبج مرارید بگوشش و بخت و پیچ دست از خنجر چون نیمه مرغان مملوکان خندان برین
که مهر با تو را بدام فریب گرفته بود و پیش ستاده مانند میمون سیر قفس میکرد و از غایت ابتلا با میسکوفت و غش و
میچونند و در صحن صومعه خود آید و پستان خادمان از میانید این حال غریب بهینک گشته لبان شاد غش از چشم پشیمان
و مشاهداستغرق بوجرت شدند و چون بیکدیور خاموش ماندند مهر با تو بچرخ دلگاہ بر جمال جلال آری ملکه و چون
سکروج از بسند بر فاسقه بخت آن و فتنه ساز که آتش فتنه از زیر سرش شستغال آمده بود بچاکلی گرفت و بران
تخت اقبال را آمد برین چند آنکه عدم ناله و هم غش فغان شد و بگو و بخت جوین طایر مرغی زبال او گردید
که سی کرد و بر بوی غش برین در سر گرفت ناگاه در بومحادی سر و تنگ تیره اختر که در بریم شاد بکمان نمی نشست
مشق وصال مهر با تو پیسته آساده بر سینه طرب باز داشت و مانند گل در چین بر سر و استیج شکلیکها هنوز که گشت
و اهل مجلس از او دیده از لب غایت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه بر سر بر سر آن مجوز و تا پاک از تن جدا ساخته
خونچکان از آسمان بر زمین را کرد و در است بر صورت بهوشنگ خود و تنش در وسط مجلس افتاد و مرغی زبال ایکن
فی الفور و بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ را آسمان فرود آمده و نبذی از روی سیاط بر خانه بگوشه فرافتند
و مسائل گردیدند که انقسم تا در این تصور توان کرد بهوشنگ نیز بای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت
بریز آمد و تخت بهینک شد و در انشای انجیل رقیبان صومعه مضطرب مضطرب آمدند و مانگ نظم بلند کرده بر فراز ایستاد
اگر ای داند کین نه تن از درویشان خاکسرویش بخت جوین شسته ناگهان از هوا صومعه فرود آمدند و مهر
را با آن پیرزن و فاکش بران تخت نشاند و باز به تو تصادف نمودند و نزول صومعه و تخت جفت همان برق
در طرقة العین واقع شد که کشک در آن صلابت آن آگاهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود بهوشنگ
از آسمان ای خبر نصیب آنکه دیوانه شود و فراماند که برق اندازان برق شتاب باندازان باد کرد و از اینها طرف
بدوند و بعد مات بان و تنگ تخت را از بوار بر زمین فرود آمدند چون تخت مانند تیر از تخت قصاصت افتاد
رفته بود و چنانکه سعی کردند مشکور نیافاد و فائده بران مترتب گشت تا چار بر حسب خسروان فرود آمده نشست
حیرت خایند و بریم سو بجا تم مبدل گشت بجا نوای نغمه فریاد و نوحه و بهیال بجا آمده و ساعده دیده بهوشنگ غش و دل خوش

و نهشته بطن غایت سبحانی مرا آمد و نوای توکل که سید افتخار ابواب مقصود است برافراشته بر آن تخت
بنشست و چار یا را که چار رکن دولت بود بنشست و بدست شخص با ایشان به نیز که چار عنصر پیش خود بنشاند و به حکم از بهیال
اعتراف اقبال که همای او چستاد بود لبان سیر سلیمان بر روز آمده و چنینکه مشایگان توانین کامیاب که در اطلال آری
بیرانی زلف خسار مهر با تو پرده خنده عیان مهر آسمان غنچه دلال را مانند نازنینان بهار بهرخت کرده بر بسند دولت شکران
گردانیده بودند و حامل گل و سبج مرارید بگوشش و بخت و پیچ دست از خنجر چون نیمه مرغان مملوکان خندان برین
که مهر با تو را بدام فریب گرفته بود و پیش ستاده مانند میمون سیر قفس میکرد و از غایت ابتلا با میسکوفت و غش و
میچونند و در صحن صومعه خود آید و پستان خادمان از میانید این حال غریب بهینک گشته لبان شاد غش از چشم پشیمان
و مشاهداستغرق بوجرت شدند و چون بیکدیور خاموش ماندند مهر با تو بچرخ دلگاہ بر جمال جلال آری ملکه و چون
سکروج از بسند بر فاسقه بخت آن و فتنه ساز که آتش فتنه از زیر سرش شستغال آمده بود بچاکلی گرفت و بران
تخت اقبال را آمد برین چند آنکه عدم ناله و هم غش فغان شد و بگو و بخت جوین طایر مرغی زبال او گردید
که سی کرد و بر بوی غش برین در سر گرفت ناگاه در بومحادی سر و تنگ تیره اختر که در بریم شاد بکمان نمی نشست
مشق وصال مهر با تو پیسته آساده بر سینه طرب باز داشت و مانند گل در چین بر سر و استیج شکلیکها هنوز که گشت
و اهل مجلس از او دیده از لب غایت هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه بر سر بر سر آن مجوز و تا پاک از تن جدا ساخته
خونچکان از آسمان بر زمین را کرد و در است بر صورت بهوشنگ خود و تنش در وسط مجلس افتاد و مرغی زبال ایکن
فی الفور و بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ را آسمان فرود آمده و نبذی از روی سیاط بر خانه بگوشه فرافتند
و مسائل گردیدند که انقسم تا در این تصور توان کرد بهوشنگ نیز بای ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت
بریز آمد و تخت بهینک شد و در انشای انجیل رقیبان صومعه مضطرب مضطرب آمدند و مانگ نظم بلند کرده بر فراز ایستاد
اگر ای داند کین نه تن از درویشان خاکسرویش بخت جوین شسته ناگهان از هوا صومعه فرود آمدند و مهر
را با آن پیرزن و فاکش بران تخت نشاند و باز به تو تصادف نمودند و نزول صومعه و تخت جفت همان برق
در طرقة العین واقع شد که کشک در آن صلابت آن آگاهی نیافتند مگر بعد از آن که کار از دست شده بود بهوشنگ
از آسمان ای خبر نصیب آنکه دیوانه شود و فراماند که برق اندازان برق شتاب باندازان باد کرد و از اینها طرف
بدوند و بعد مات بان و تنگ تخت را از بوار بر زمین فرود آمدند چون تخت مانند تیر از تخت قصاصت افتاد
رفته بود و چنانکه سعی کردند مشکور نیافاد و فائده بران مترتب گشت تا چار بر حسب خسروان فرود آمده نشست
حیرت خایند و بریم سو بجا تم مبدل گشت بجا نوای نغمه فریاد و نوحه و بهیال بجا آمده و ساعده دیده بهوشنگ غش و دل خوش

۱۲۴۲
 باطن یکدیگر را در آغوش گرفته خرابی دل گرفته و از چشمه چشم روان گردانند و زبان گفت
 حال شیفتمگی مقال اینها مسیح فریدر ساینند وزیر از خمینی نره ترشده خوشنما کی بسان عوا بهر دو چیده
 و تیره مازعت طمانینه حقیقه تنگ تر از روی درویش از زبان و بال اما کامی موسی ساحت و جنتی
 از پستیان بی ارز کم گرفته خونی ناگوار و کمال گماشت و فراماندار بگذر اکل و شرب تنگ عیش گشته و تیر ما لکین
 شخص هر یک در اینده در مسیح مرقی و وقار نشینند و خود رعایت ملال را اندوه عمارت سلطان رفته و تکلیف
 ادب رعایت او با نیندگی با چار و چهار پیرانی بر خست و در سو وزارت خویش کرد و پادشاه چون آثار ملال
 و آفات که در شهر ناصیه وزیر انکار کیا و در غریبانی کل خاطرش و عجبکی دل بادی رسید بقاعده از نشانی او با
 بایه سر بر بوسیده سر فزایدشت که در عهد دولت همه حضرت همایان بیرون گنج سعادت بهار بی کسیر
 فرموده و از عظیم انوار رسیدگی شکیفته مسوده و بال عتاب شنبان سیکر و دره از پیر گ موی در انشا یکسینه شنبان
 رفته رسد ای در سر تنگ ناموس من اندیشه کرده و در تنگ عزت سبحان دل گشوده اگر سوان خدمت و دل و حرم
 اعانتی من این دل و در و این سر است و انصاف شاه نیز این نصیر را در ایام شیبانیه چنین عجب و قابل این حساست
 و او می پیش بر دم و در کاخ خود او در کیم صیت خضر و ملک و در می سستی انصاف شاه با و درین قصه و او
 با و شاه از استماع این حکایت شکایت و ریای غضب بخشش آمد و بی انکه در تحقیق این موضوع رود و دل و در
 تصدیق نموده و با این فرامی و فرمان نافذ بشرف نظام رسانید بهرام از حکم قضا و ام مال عدول و این
 دل بر کت غرت نهاده و به تهنیه حساب آوارگی پروا خسته قدم بیاوید سی سپهر و تا مین ان کشور از دست پدر
 پدر بان گرفته سر همه آنها و اخلاصی و ادبی شهید از خود این تمام عبرت فرا اندو لکین شده بود و آتش سیده
 از سر و از چو پیچند و در ای که بهرام دنیا بام رضا است شیر ابرو و درین ماضی بود نیز بر طاقت شده آمد تا او را در
 که گفت الهی داده و عرض کرد گردانید بهرام بی گام تو یون گفت ای ماکس هربان من اگر چه بدو حکایت قضا و دیوان
 از این صفت سیده دم گشوده حکم آنکه صیت خدا از دست و طاعت نکرد که بهر بخت و روزی قناعت نکرد و بسی خرمدم و سر
 تمام از دست از این حجت نصیبی بر اینم خیره همه را بر وجه خود مستحق آن نسبت به مقتضای مصلحت و سر و گنج نیست این
 که اعتای حکیم نیست مکن بهر که اینها خد کند از هیچ که هیچ راه بر ریشکای نیستیم اما از لطف و چنان امید و ارم که
 چاک ز روز بهر که اگر توانی پیام را بر سرانی که محبت تو بدین فرزندانه اکنون بهر جا که بخت بر جان کشد و درین
 به اعتبار امرو در پستان و خست بوی آنکه با در اینجه تو شام جان سازد و نسیم جاری از کوی بخت و دل نازد و او
 اختیار کنم فرود سر بیابان هم و در که و دست بیاد تو بهرم ناله جانگزا نشود اگر چه بزبان بد که تو هم عذر است از عجز

هماده آهاده و دست غریب شده ام مالو میدانی که از بر تنم سیر عشق تو بصورت مهر کیا رویه و سپهر کنش چون
نیلان آوگشته تنم پنج نام تو گرد و دور مرگ زندگانی از مهر تو گریز ندیدم جزین سحر اگر کنش کی مران چون بدی در
عشق از من با دلگرمی و در فزون چرخان از دانا تر از تو بهی اگر با جبران متونی کشید ناموس پدر نگاه دارد و دلگرمی
و سولای ایتها مگر اگر از تنم عشق نشمر فبار بر گردان سیر ند و محبت سونش الماس بلبل و چو میرز و پس شهاب که
انیت و الا بیت ما بر فتم تو دانی دل غم پرور و ما به نخت بد با کبی میرز افشور زاده وایه بهرم را بحفظ الهی سپرده
مرحبت نمود و مطلبی اسید ساخته بخانه وزیر آمد و پیر از پنج بهرم شاه با نیا کرده ز بهر از خلیس آورد و در و دارا
و کمال آسانی صحبت او میر شد و پیغام بکام دل سمت گزارش یافت ز بهر گفت نه پنداری که در جان در قالب پند
چیتا حلاوتی و لیکن چون غمان قدر در قضا افتاد نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندانم و قالم اینی و علی زکری
دوست به خلق را دهمی که جان در قالب است به عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر خط خود را بدو رسام آمانی دایه را تو
چشم بکشد وری دارم که اسی با یکا برق شبای یکا بر چه تا سر بیرون و حاضر کنی تا در سر خالم سیر سعادت از راهی
منظومه نازد و بی افت انتظار به مقصود سر کنه وایه اقبال یعنی نموده ز در غایت و بهی که چون از ده افتاد و شوق
تا بنویس یکچو لایان بر که خاک میگردد و به خند یک ندیش یک دم مشتاقی طی می شود و در جهان نوری که مر و درش از این
معاملت رساند که اندر و در دست پروردگار و ز بهر حاضر ساخته ز بهر از انات سبیل بین خبر و او ز بهر شری منش سر و منش
حین و دست زنت در وانه چیت بر خا خود دست کرد و از ده بدیر مبلغی جوهر گران سنگ تو تیرید بیکت ز او بدو شسته
در رده شای خانه برادر ویران خلی خلک خالم گیتی نور و چون ده دو هفته بر آمد بسوی آن میل که دلش را از بهر چون
ز بهر خود داشت مانند صبا بسو چون روان شد بهرم که در آن شب خود که تیره تر از کوکب بخش بود میان سر یکا بهر
انتظار نشد و خود سر در یکا نیم صدای کم کندش از راه ده دو هفته صبا نموده دو بهر سبیل بهشتی مشتافت
ز بهر بلال ابره چون دو سبیل بهرم را مانند آفتاب بر سپ آسمان بیا نایان دید از مول طلت تنهایی را را
سجا آورد و بهر با ناز و شوق آغوش کشاد و بارگی را ز بهر بهرم را بکشد بهرم با وجود آوارگی غریب و سولای
گشت چنان نشاطمند و مست منج گشت که کوی ریلک سکندر و با جه جم کامیاب شده و سکندر دولت است و قلم ندر
ز ده انتظار آید بهر بهریم در چون صبا و شال گرم غمان گشته تا بهر شید ز در بیک تیره سبیلان گلگون ز او را
در چهارم بیت سحر گمان که در چرخ یکو یکا بهرین کوس کس طلت شب بهر سبیلاری رسیدند که در میان بهر
رنگ بیان چشمه مهر گشت بهر شید و چون آینه دل نیکوختن از که درت پاک مانند شیم نوشتن لبان
شیرین و شکونک فی النمل اگر خوشید و روی در دای کوی از اثر و دلش بر ده افتادی و نیش از رشک

عشق از من با دلگرمی و در فزون چرخان از دانا تر از تو بهی اگر با جبران متونی کشید ناموس پدر نگاه دارد و دلگرمی
و سولای ایتها مگر اگر از تنم عشق نشمر فبار بر گردان سیر ند و محبت سونش الماس بلبل و چو میرز و پس شهاب که
انیت و الا بیت ما بر فتم تو دانی دل غم پرور و ما به نخت بد با کبی میرز افشور زاده وایه بهرم را بحفظ الهی سپرده
مرحبت نمود و مطلبی اسید ساخته بخانه وزیر آمد و پیر از پنج بهرم شاه با نیا کرده ز بهر از خلیس آورد و در و دارا
و کمال آسانی صحبت او میر شد و پیغام بکام دل سمت گزارش یافت ز بهر گفت نه پنداری که در جان در قالب پند
چیتا حلاوتی و لیکن چون غمان قدر در قضا افتاد نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندانم و قالم اینی و علی زکری
دوست به خلق را دهمی که جان در قالب است به عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر خط خود را بدو رسام آمانی دایه را تو
چشم بکشد وری دارم که اسی با یکا برق شبای یکا بر چه تا سر بیرون و حاضر کنی تا در سر خالم سیر سعادت از راهی
منظومه نازد و بی افت انتظار به مقصود سر کنه وایه اقبال یعنی نموده ز در غایت و بهی که چون از ده افتاد و شوق
تا بنویس یکچو لایان بر که خاک میگردد و به خند یک ندیش یک دم مشتاقی طی می شود و در جهان نوری که مر و درش از این
معاملت رساند که اندر و در دست پروردگار و ز بهر حاضر ساخته ز بهر از انات سبیل بین خبر و او ز بهر شری منش سر و منش
حین و دست زنت در وانه چیت بر خا خود دست کرد و از ده بدیر مبلغی جوهر گران سنگ تو تیرید بیکت ز او بدو شسته
در رده شای خانه برادر ویران خلی خلک خالم گیتی نور و چون ده دو هفته بر آمد بسوی آن میل که دلش را از بهر چون
ز بهر خود داشت مانند صبا بسو چون روان شد بهرم که در آن شب خود که تیره تر از کوکب بخش بود میان سر یکا بهر
انتظار نشد و خود سر در یکا نیم صدای کم کندش از راه ده دو هفته صبا نموده دو بهر سبیل بهشتی مشتافت
ز بهر بلال ابره چون دو سبیل بهرم را مانند آفتاب بر سپ آسمان بیا نایان دید از مول طلت تنهایی را را
سجا آورد و بهر با ناز و شوق آغوش کشاد و بارگی را ز بهر بهرم را بکشد بهرم با وجود آوارگی غریب و سولای
گشت چنان نشاطمند و مست منج گشت که کوی ریلک سکندر و با جه جم کامیاب شده و سکندر دولت است و قلم ندر
ز ده انتظار آید بهر بهریم در چون صبا و شال گرم غمان گشته تا بهر شید ز در بیک تیره سبیلان گلگون ز او را
در چهارم بیت سحر گمان که در چرخ یکو یکا بهرین کوس کس طلت شب بهر سبیلاری رسیدند که در میان بهر
رنگ بیان چشمه مهر گشت بهر شید و چون آینه دل نیکوختن از که درت پاک مانند شیم نوشتن لبان
شیرین و شکونک فی النمل اگر خوشید و روی در دای کوی از اثر و دلش بر ده افتادی و نیش از رشک

۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بسو که کشند منور اند کشید اما روزی که از بکند شدت که او حرارت اختیار
 بدین امر نتوان ببادت نمود و هم شربت بدو چنان فرود رسید بدین باشد اگر این صحت سرور او را در سایه شب که ماه
 اقتضای میکند از فرود خود صحن جهان را منور میسازد و برکنار رود که صفت آبا بیت بدین صحن اختیار بدی که
 و طاعت خود بهر بد شهنشاه از منوی باده مست باده طرب گشته فرمود تا کمال شرفین و فیاضین و پیشکاران او
 شناس سبب بزم نشاط بدستوری که مقرر شده همی سازند چون ساقی سپهر کاسه به جویق خود لیقز کرده و در بزم گیتی دو
 مست آغاز کرد شاهرده بطریق بروی لاله آناه آسمان خوبی باده میانی شاد گشت ساقی سبک گشت گردش
 جام را چون دور فلک بید رنگ پر توالی ساخت و خود دهنده راه بهوشندی گرانجامی نگذره بار و یکشاد و جعفر
 از دست ساقی به انصاف میگرفت بزم نشینان به ساقی از گردش چشم نیم مست از بهوش برده بهانه جوید
 لا جرم بجا که میرفت لب ساقی بر لب باده از خنده نوشین خویش بالا مال لال میبخت تا آنکه خبرین جام شیار
 صد مرصدا کوس سلطان کج شد و نیکو نامی شکستش بدست روزگار ریخت در شاسته از آن که اهل دکان نیم
 مانند برفق اصحاب بخمن افتاد برهن خوابت ساقی برگردن میبست و متاع بهوش از بهانه دهنه شاهر
 و نیکویش تغییرت برده هر مملکتی که بر سر کشتافش گردیدند یکی از بجزی سرین و دیگر بر بالین ساخته و
 دیگر از لایق سرین بر بالین و سر بر سرین نهاده بهست غریب نیکب حجب در بهم افتاد و ساغر خرابی
 احمال آنها قطره قطره اشک یقین گرفت و صراحی چون خود را استیلا بدست سبزه نهاد و شوی حریفان غراب
 اندی لعل رنگ به سر ساقی از خواب و بر جو چگشت روان خمر و خجک افتاده نگون و تو گفتی شده از انجا گشته
 خن بخر و منید عیار پیشه فرصت وقت خشم انگاشته جوهری که در تاج و کمر شاهرده به بخت بود و بهیمه بهیمت
 خود انداخت و بکر لک بر لوح جیش چون خط سرنوشت بهیمت بادگار شکل جلیش کرد و دستهای ساقی
 و حریفان و ندیمان را بر دوش بست و بینی هر کس بریده و بدست او نهاده خود بسان شیرین بر گلگون جهان
 پیما سوار شده از آنجا مانند صبا بسیر گردید چون و شیرین صبح به کام بهیو نیم سحر از نیمه شب گل سوار شده از
 بار که در شاهرده بهیمت و اصحاب گمراهش از بجزی باده با قاف گراشته بر کامرانی نمکوس خود آگاه می یافت
 و چند آنکه بر چهره هم نگاه کرد و بینی ندیدند و او غایت خسران در یاد و با غرق تشویر و خذلان از هر موی بدن
 بر تو بخور کرده و در قهقری مردم چشم را سپهر پوش ساخته و دهنه ی غیب در ساعت اینوا تو غریب و غریب گوش
 جهان را رسانید شاهرده از فرط خجالت بخوابی خریده با غمی با بختی مالک قلم و خود تعین فرمود که آنوقت شکار را
 بر جا که مانند سپهر کرده درگاه قهرانی بیارند تا مرتب انتقام رسانیده آید آناه سپهر السیر که چون بوسه

بسمت صحرایک ساخته گاه آنور به گفتن رنگ را خندنگ بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه چون بنگاه
نامون در رنگ بزم رنگین آری آن چمن گلگون میکرد و گی نباشن پلنگ رنگ و تازی با و بنگ کرد
از ناف غزال شوخ و تنگ و نیغه و باه نیز رنگ میکشاد و بچه شاه باز قوی جنگ کلاه حیات از سر کلنگ بود و بنگ
زندگی ساج و درج و بدید حصان و سائر اولی آنچه که در اوج بود امواج و شمشیر تاج میداد و راشای اخیال
خرومند بر خنکی صحرایک و ار شده باین شهر یاران اگر کش صحرایک شد و مانند یک غزال چشمان بنگان ابرو و تیرگان
دل های بیدلان آتو بر تو بهم و در دنیا بهرام نباد که عقاب بر پای گو بر سرش و خشت سپیدی فوج شاه جوان و پیکر
بر همه متناهی است و گمان از آن سلطان از شاه تیر اندازی جوان کان ابرو صحرایک و تیر بر میدان حیات شده
صید سیکستی او شند و شاه نیز از چاکستی او حسابی گرفته اسیر نام زلف عنبریش شد و با وجود شکوه سلطانی
و فرمایان پیش که پیش خود در بغل ترین تیره فرو داده بوسیله شفاعت چشم غریبش از سرخون غزالان
در گذشت و در دم مر جعت بدو تحانه نموده و فتن افزای چاکش خلوت شد و امیر همان کیفیت حاش
باز جیت یکی از لادان مراتب زمین بوسه آداب و تقسیم رسانیده شاه حقیقتش بجو گاه تبیین او و سلطان
از هر هتلائی شوق تاب شکبائی نیاده و با حضارش فرمان و خرمند بمقتضای غربت سر از دیویره هتال
پسید صواب ندانسته ناچار گردن تحمل بار طاعت فراموش نهاد و قبا می شهر یاری بر قامت سروری دست
کرده متوجه احرا سعادت حضور اشرف شد و لبان آفتاب از مطمح باطل گشته خلنگ و خرمی را بهو جمال
خویش شک خانه خورشید خشت باد شاه از بس غلیان مستی شوق سخن در صبر صورت انجلا یافت و زبان و گاه
لال ماند و اصلا میبختی لطف جمال اگر کش پیام جناب ل نیامشته بران حال بدین بین اکتفا نمود و هر
اگر بودی منتظر راه و اینک سید مردمی باید که ایجاتان بد آورد و در این اشامی پیری پیکر که پروانه
رنگ گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غم بر آورد و دانستی می عشق باد شاه را ندید نظر بر چهره آن ماه منتظر و خشت
و زبان را تکرار این ابیات بر سمیل هر حضرت و اول نظر دامن نگه تنگ کل چمن تو بسیار و گنجین تو
ز دامن گل داده و بزم صال تو بنگام تماشا و نظر و نهچیدن مرغان گرد او باد و شاه چون بدو و گاه که در شام
در شبستان حاضر مده یافت و مینای ناموس بنگ بزمی شکست خورده دیدنی الحال خرومند و ادع کرد و در منزل
ملک و متصدیان دولت و طلبیده آنچه دیده بود و میوه مطح و در میان بهر شیران سینه آیس از مانی
متر از حبیب بل بر آدره بحر من خرم رسانیده که آنچه بصلوح قریب و محبوب اقرت میاید است که تا آن پیرانش
له در کانون دل گوهر کان خلافت شعله زن شد و دوی برخاسته و ازین دود و داکه در سر سرور

و در این اشامی پیری پیکر که پروانه
رنگ گشتن آرزو داشت آگاه گشته
سر از غم بر آورد و دانستی می عشق
باد شاه را ندید نظر بر چهره آن
ماه منتظر و خشت و زبان را تکرار
این ابیات بر سمیل هر حضرت و اول
نظر دامن نگه تنگ کل چمن تو بسیار
و گنجین تو ز دامن گل داده و بزم
صال تو بنگام تماشا و نظر و نهچیدن
مرغان گرد او باد و شاه چون بدو
و گاه که در شام در شبستان حاضر
مده یافت و مینای ناموس بنگ بزمی
شکست خورده دیدنی الحال خرومند
و ادع کرد و در منزل ملک و متصدیان
دولت و طلبیده آنچه دیده بود و میوه
مطح و در میان بهر شیران سینه آیس
از مانی متر از حبیب بل بر آدره بحر
من خرم رسانیده که آنچه بصلوح قریب
و محبوب اقرت میاید است که تا آن
پیرانش له در کانون دل گوهر کان
خلافت شعله زن شد و دوی برخاسته
و ازین دود و داکه در سر سرور

را این طبعی بندای مقبول درگاه خود بکوی مقصود فایز گردان الهی بی پای اقبالش ایستاد
 ولی فرق دوش این تاج سر بندای سید چون تی بدین نظر آید تیر و عای خم شبنمی ناله سحر آید
 و اثر مناجات بر سرش پدید آید گشته و نیم قبول سبط و عایش ز دین آید و عجز امیرش و شکفتن او در پیشگاه
 دوام با عزم فرموده بقانون شیران عدالت کیش بر دای جهان طلاق می برد و منت تا گرفت لبی در حق که در آن کفر و
 بود لبان مقبلان طفل رفته غلظت گسترده با وجود خفت شان بگو بر برنگان بفرمان این مصرعه مصرعه
 تواضع ز گردن فرزان کوست بجانب همه سرود آورده بدست ستاده و مقام مستقامت و کلمه فرین
 نظر کر است و نگاه کرد القاف را ز غی مطبوع مشکین بال چون نیک جان جرم آخر سیه بپوشید و از
 فرخ فال طویان گفتا سبار کی باید داده و عا دل آورده نعمه نشانی دلیل گشته مشغولی صبا و عری جوانه
 خاموش و همچون صلحا شده سیر پوش و چون لب تابان یاه و گویند و بادل چو گل گرفت پیوند و بر شانش نشسته
 با شک و دانی میکرد و از غایت شوق بدو خطاب کرده گفت ای مرغ بایون بال ای طایر خصال که طویان زان
 چو تو مرغ مشکین شایل ندیده اند و ببلان درگاه مثل تو طایر مطبوع شکل مشاهده نموده من ز باگ فرخنده فال اقبال
 میزنم و امثال خجسته تو فرقه وصال جانان میخوانم اگر چه من تیر و زگار از مطلع غیب طالع گشته و حال شب بهران
 بنور وصال منور ساخته رشک و ز عید و نور و زگراند بدین تجربه طوبی بوزن زبانه مرصع ترتیب بهم در آن
 آشیانه و امن آس که ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بار ام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیک نگاه بهرام
 به پاس خاکساران مکتوت دیو ز گردان سیریل تماشا میان سیاحت مشبه سر زده در آید اما غافل از آنکه نامش شاه
 این کشور است و تاج سرش جلال این بوم بر چون نر و فیکر آید دید با شاه نایبان تخت جوس فرموده از
 نو عارض خوشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا برده بادل گفت صوت این سیر بر آید
 سلطنت خیره زرد بدن غایت ناماست که پندام همان است و امیرین را بر زبان راند مصرعه
 ای گل تو خرمندم تو بوی کسی داری و بی اختیار در کانون کشن نیران شوق سر بر زد اما شکره
 باغی شد که بی سلطنت مکاره و سیله نمر زبانی پزده ریب از میان براندازد و زره نیر خجسته نیک نگاه او را
 بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل خارش شریان محلول گشته بود اما بحدود
 شوق و ایام با خنده و در کثرت باطن جوش و خروش انداختند آخر زهر قدم بساط لغت سپرده سید
 که ای سکین از کدام اقدیم میری که شهر یاری را سر و آینه سالی و چه نامی که از دینت و سرم شوری بدین
 آمده بهرام چون آوازه شنید بجای پاسخ اندید که بپزید و بلا تخاصی از تحت فرود آمده بهرام را

بارگاه خود بکوی مقصود فایز گردان الهی بی پای اقبالش ایستاد
 ولی فرق دوش این تاج سر بندای سید چون تی بدین نظر آید تیر و عای خم شبنمی ناله سحر آید
 و اثر مناجات بر سرش پدید آید گشته و نیم قبول سبط و عایش ز دین آید و عجز امیرش و شکفتن او در پیشگاه
 دوام با عزم فرموده بقانون شیران عدالت کیش بر دای جهان طلاق می برد و منت تا گرفت لبی در حق که در آن کفر و
 بود لبان مقبلان طفل رفته غلظت گسترده با وجود خفت شان بگو بر برنگان بفرمان این مصرعه مصرعه
 تواضع ز گردن فرزان کوست بجانب همه سرود آورده بدست ستاده و مقام مستقامت و کلمه فرین
 نظر کر است و نگاه کرد القاف را ز غی مطبوع مشکین بال چون نیک جان جرم آخر سیه بپوشید و از
 فرخ فال طویان گفتا سبار کی باید داده و عا دل آورده نعمه نشانی دلیل گشته مشغولی صبا و عری جوانه
 خاموش و همچون صلحا شده سیر پوش و چون لب تابان یاه و گویند و بادل چو گل گرفت پیوند و بر شانش نشسته
 با شک و دانی میکرد و از غایت شوق بدو خطاب کرده گفت ای مرغ بایون بال ای طایر خصال که طویان زان
 چو تو مرغ مشکین شایل ندیده اند و ببلان درگاه مثل تو طایر مطبوع شکل مشاهده نموده من ز باگ فرخنده فال اقبال
 میزنم و امثال خجسته تو فرقه وصال جانان میخوانم اگر چه من تیر و زگار از مطلع غیب طالع گشته و حال شب بهران
 بنور وصال منور ساخته رشک و ز عید و نور و زگراند بدین تجربه طوبی بوزن زبانه مرصع ترتیب بهم در آن
 آشیانه و امن آس که ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمائی و بار ام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که بیک نگاه بهرام
 به پاس خاکساران مکتوت دیو ز گردان سیریل تماشا میان سیاحت مشبه سر زده در آید اما غافل از آنکه نامش شاه
 این کشور است و تاج سرش جلال این بوم بر چون نر و فیکر آید دید با شاه نایبان تخت جوس فرموده از
 نو عارض خوشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا برده بادل گفت صوت این سیر بر آید
 سلطنت خیره زرد بدن غایت ناماست که پندام همان است و امیرین را بر زبان راند مصرعه
 ای گل تو خرمندم تو بوی کسی داری و بی اختیار در کانون کشن نیران شوق سر بر زد اما شکره
 باغی شد که بی سلطنت مکاره و سیله نمر زبانی پزده ریب از میان براندازد و زره نیر خجسته نیک نگاه او را
 بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل خارش شریان محلول گشته بود اما بحدود
 شوق و ایام با خنده و در کثرت باطن جوش و خروش انداختند آخر زهر قدم بساط لغت سپرده سید
 که ای سکین از کدام اقدیم میری که شهر یاری را سر و آینه سالی و چه نامی که از دینت و سرم شوری بدین
 آمده بهرام چون آوازه شنید بجای پاسخ اندید که بپزید و بلا تخاصی از تحت فرود آمده بهرام را

بطرفی روان شد و در حالت رفقا به پیشگاه خستید و باز مینگریست آن شتاب لب تروید و با دل گفت اگر چه
دلاکت این آهوشگر در حال سبختن از دامن مرگ باخفتن در آغوش کوه بر تیز در بنال او شتابن لب
تا هر چه قصه از این منظرست بوقت شخو آید و هر که قصه و قدر را در میان مستور بود و بنام سید محمد پاشا
از کای ششی بیرون رفته بود و کینه بر مشیت الهی کرده و پنی آهوی بیکر گشت آهوی چون با و میرفت و جوان آهوی
یک نظر بر گردش طمانه افغان خیزان گام میزد چون دوسر فرسنگ راه بقیاس در نور وید و لیل از دیده
ناپدید شد و درختی چند از سافت بعید پید گشت جوان بلا گرفته بعید سی دالم اجل که به خود را بدان مقام میوز و خا
فایز ساخت اتفاقا باغی بود بهایت مطیع و دلکش و درختان ذخیرش نداشتند شادان سهی بالاد لاد و
دو ایش چون سیم شب با سرت فراو شدون انگیز در خاک طرناکش سبز نورس بیان خط بر هار ضن لبر
و سیده و غنچه شکر لب لاله اش مانند طفل از بهستان دایه بامیره شریف طافت خورده سنبلیله بر برگ شقایق بگردار طره
زنگاری بر رخ شکر گون یار ظم اندم شکسته و نو نهان سبز قبا چون خلد و پشان خلد بر چار بالشت لطف هم
نشسته و در وسط خجایان که چون پیشانی میچکان کشاده بود نهی سبیل آسایسان آینه دل قدیسان
مصفا از سر خوشی نشسته بلند در سایه پنهانی سر و بر پنهان سیرگر عطفان میرفت مستحکم کل سرش
چو خوبان از زرد و پیرنگ شکان روی گل زرد و دشت نشکیده شاخ و شاخ به تنگ خوشی هم
تنگ گشت به نشسته گل نخچیر در عمارت به بفرقتش مارون و در حیرت روی بهمن بالاد در مکان هم آغوش
تر بین از سبز تر بر میان پوش و خط سبز و خاکش لوح تعلیم کشیده و جوی آب از حد و مل شمع و حسن از تماشا
آن میگو که در صوان خرب بسان گل شکفت و از آن هر که کند و بشا و شکفت که در استنیم و کوتری بر دال
خورد و آب رفیع بجوی حیات خود باز آورد و در او ای شکر چنین آلا می خیر سترده و بیل نه سبز باز از رخا شکر
گردانید و از آنجا بار او اگر در کنی بنا به سایه سر و ی بر و بر بهش است سر است چند فریدین وقت حات
نی بطراز نو آئین ترتیب با فتنه بفرشت مرآه در پیش آن آتشی که یاد ایناع از کیم سید او فروخته ساختی در انجا
اختیار کرده با گهی باید که خدای تعالی گیت و لیل آتشی که است چند اندک توانی خست از فی صیدی و از آن
آتش دودی بر خاست و از خانه خدائری پدید شد بنا به چار از انجا که نشسته و از آن گاه می شد و پس از گاهی چند چو زده
سمن در میان چارچمن که هست باغ خلد است و پس در سر بود و بران چو زه بری پیکر که گرد سرش چو چون
دایره پیرمون نقطه میگشت در کسوت خاک ری و لیس فاکتری مرع نشسته بود و ماه دو هفته در شکر خج
فریش برین مکان افتاده و شکر طره بر عارض عشق زنگش چون سحر بر نیمه مهر جلوه داده است و سر سبزی

دلاکت این آهوشگر در حال سبختن از دامن مرگ باخفتن در آغوش کوه بر تیز در بنال او شتابن لب
تا هر چه قصه از این منظرست بوقت شخو آید و هر که قصه و قدر را در میان مستور بود و بنام سید محمد پاشا
از کای ششی بیرون رفته بود و کینه بر مشیت الهی کرده و پنی آهوی بیکر گشت آهوی چون با و میرفت و جوان آهوی
یک نظر بر گردش طمانه افغان خیزان گام میزد چون دوسر فرسنگ راه بقیاس در نور وید و لیل از دیده
ناپدید شد و درختی چند از سافت بعید پید گشت جوان بلا گرفته بعید سی دالم اجل که به خود را بدان مقام میوز و خا
فایز ساخت اتفاقا باغی بود بهایت مطیع و دلکش و درختان ذخیرش نداشتند شادان سهی بالاد لاد و
دو ایش چون سیم شب با سرت فراو شدون انگیز در خاک طرناکش سبز نورس بیان خط بر هار ضن لبر
و سیده و غنچه شکر لب لاله اش مانند طفل از بهستان دایه بامیره شریف طافت خورده سنبلیله بر برگ شقایق بگردار طره
زنگاری بر رخ شکر گون یار ظم اندم شکسته و نو نهان سبز قبا چون خلد و پشان خلد بر چار بالشت لطف هم
نشسته و در وسط خجایان که چون پیشانی میچکان کشاده بود نهی سبیل آسایسان آینه دل قدیسان
مصفا از سر خوشی نشسته بلند در سایه پنهانی سر و بر پنهان سیرگر عطفان میرفت مستحکم کل سرش
چو خوبان از زرد و پیرنگ شکان روی گل زرد و دشت نشکیده شاخ و شاخ به تنگ خوشی هم
تنگ گشت به نشسته گل نخچیر در عمارت به بفرقتش مارون و در حیرت روی بهمن بالاد در مکان هم آغوش
تر بین از سبز تر بر میان پوش و خط سبز و خاکش لوح تعلیم کشیده و جوی آب از حد و مل شمع و حسن از تماشا
آن میگو که در صوان خرب بسان گل شکفت و از آن هر که کند و بشا و شکفت که در استنیم و کوتری بر دال
خورد و آب رفیع بجوی حیات خود باز آورد و در او ای شکر چنین آلا می خیر سترده و بیل نه سبز باز از رخا شکر
گردانید و از آنجا بار او اگر در کنی بنا به سایه سر و ی بر و بر بهش است سر است چند فریدین وقت حات
نی بطراز نو آئین ترتیب با فتنه بفرشت مرآه در پیش آن آتشی که یاد ایناع از کیم سید او فروخته ساختی در انجا
اختیار کرده با گهی باید که خدای تعالی گیت و لیل آتشی که است چند اندک توانی خست از فی صیدی و از آن
آتش دودی بر خاست و از خانه خدائری پدید شد بنا به چار از انجا که نشسته و از آن گاه می شد و پس از گاهی چند چو زده
سمن در میان چارچمن که هست باغ خلد است و پس در سر بود و بران چو زه بری پیکر که گرد سرش چو چون
دایره پیرمون نقطه میگشت در کسوت خاک ری و لیس فاکتری مرع نشسته بود و ماه دو هفته در شکر خج
فریش برین مکان افتاده و شکر طره بر عارض عشق زنگش چون سحر بر نیمه مهر جلوه داده است و سر سبزی

که غنچه را از اینتر از نسیم و ستره را از ترشح سحاب و بهجت و بهر سیر چه در درون اتم قفسان کشیده آمد در و تیر
ساده لوح را خلاصه منت در گردن جان کند و ریش چون نسیم قبول از بر آرد و غنچه و لولش از باوه قشایا بکند
و دریا حین امید از نیوب رویح انبساط و سر زرع خاطر ببالد و از مسادت سخت بیدار پای طرب بر آرد که
چشم نهاده بر آفرین مکنند و قوانین برگی بسیر انجام سازد چیر بر دست و مودلوی میلا ساخته و غنچه بفرمان
ساعت ماه را به شتری قوت آن بخشید یعنی گوهر از در سگاز و لوح بخشید عاشق شوریده دل از وصل مطلوب
گل گل شکفت بیل از پیش طاووس چون آفرین بال برقص کشد و دوسوسن در بخت کج کشش بر با تار حضرت تراز
دار فاخته حلفت خاک شری بدو در گلگون بدل کرد و نقشه جاکش پیش نهاد نوئی بخواست که ناخن بدل صنوبر
مرغان چمن از نشه و بلایا در سر و لحن داودی کشیدند و نسیم از غیب ست فریده بقاعده پستایان هر چه بمانی
نمود چون غلغله از سنجان چمن سایا کشید و بر آریان مرغ بر بالین سحر است که شد و در گس که دید بان چمنستان
رزم و گین پیاسایان سنان گلشن را وخت بجله از غیر پر خند و عروس و لاد چون گل میلین هم در غنچه نازین بود
زلف ساعات شب از دوه عمر عیش و از ساخت و سکین از نستی عشرت خرمن گل آغوش گرفته نگاه طرب
بهو می انداخت تا آنکه منتقا ببلبل است بر گل سمن چون گریبان گل چاک گشت یعنی نقش لباس که هر کنون شکا
و ستره از خون بی دشت رنگ سقن یافت شتوی حسن بسته که راه یک جیت و از آن گنج گهر برج گهر جیت
بهادش پیش آن سر و گل اندام و متقل حقه از نقره خام و کلید حقه از یافت و ساخت به کشا و ش فصل و دردی
گوهر انداخت و حسن مدتی برین آیین عیش و کامرانی در آن بوستان بگیرد گل مرو جیده با آن کام دل
و پس از عرصه در ز بشوق وطن اوف از درویش حضرت بدست آورده عنان توجه بسوی دیار خویش
ساخت و پای غم بر کباب زد و در کرده گوهر ارباب رود در گردانید و مانند ماه سنا را چای پاکر و مسلا
شدن چون حسین کرد و بلا از بر بگذر حسن گوهر و رسیدن بلاهای جانگداز گوهر و تحقیقا
آب و خورش چون از خدمت درویش مخلص شده به معینانی ماه در قطع منازل سیر یو بسیر شد و پس از طی
مسافتی مسافت ببلده رسید که صاحب ایل کجایه چون نور از نور زد و موافقت و مقتضای اخروی عنان نور
و فتح از عجات جهانانی که کنایت است از شبانی کاوه انام که پیاسای خاص و عام بقصد اقتدار و زبری سپرده بود
که جوهر طبعی چون غروب خورشید داشت و در راهی شناسی جهان سلطان پیوسته که میرفت قصار از آوازه
رست نهاد چون توکم شباب بزودترین زمان آفر شد و کیسه نذ عهد نیکوان از نقد و فایه گشت تا چار را حله
طاقت از باور آمد و از عدم فوت نانه دل شتر و کی کرده بار بهجت در بادیه عجز انداخت لا حرم

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

لاجرم بیچاره از راه تر و بازایا و در سر ای نشست که برین ملک حال بدینوا گشته دید سر کاره و توکل و تکیه
 بدست آورده رفته تنوفا رسوس که رشیده مد کنج خلوت پنهان از نظر بد گنجان گشته بر چاکمه کرد و اسبان مانی از رنگ
 بدین فولاد نهاد پر جوهر گلی چند باریشیم الوان که از شک سرخ و سیاهش رنگ روی شب گلی در روز فروری
 و از خیرت لگلو نش گلی چون باد مضرب میگشت نقش بست میل از نظاره آن کار نامبر برع زیب در پوش راه گستر
 فراموش میکرد و کلف و تن بهار از شاخه رنگ آمیزش چون نقشند چمن عرق تشویر شده خطا خطا بر عمل خود میکشید
 چون مرتب میشد حسن آن گلده خود فریب بسیار بر دانا از و بهمش سر بایه میشت بکفت آورده سدره در حق سار و دود
 عناد که در تماشای گلهای آن نادر طراز تو آیین نقش کرده اند مدنی باز از او زده و از جوهر مستوران جوش نیک
 کیوان سید تا آنکه مستعدان اخبار ز وزیر اظهار نمودند و بفرمانش حسن بان کرد و بچمن هم آسانان مدبر حاکم
 آوردند و درین آشنای گلی از ملازماش که نسبت خود میزبانیا درست میکرد حقیقت گوید و گفت آن نصفا دشمن بسکه آن
 تماشای قصه گل دوزی در رنگ آمیزش محظوظ شده بود نادیده بر جمال گوهر عاشق گردید و دم از مستای زده به
 مستغفاری فدا گردین خویش که از مال خود چون شیر باد حلال و گرفت و حسن بچمن سرت متمم خفته بمناسبت کسوت
 فاخته کون طوق در گردن کرد و مانند خوتیان و جب القبل سیاستهای بزرگ مدتی آن سگینه خنجر ز کرده و در جوهر عاصیان
 زندانی خشت و زبانی بپوشی چند که مالک طرح و میاچی مرگ و در شان آنها صادق می آید و مکر گماشت و نمی چند
 ستم کار زشت زشت سر انجام رفتین فرمود تا گوهر با وجود پاک سنی و پاکیزه نهادی جبر از وایره حریت کشیده
 رفته سندی بر رقیه نقش انداختند و باینجه باوی امن لاشن ایشیخ پرستاری ملوت گردانیده و سگ جباری کشیدند
 و بگناه قرار و در ساختن با جریف طراکیش تا خود کرده آب عرش بر خاک خواری ریختند و برین پا و سرکشان بجانده
 برده و بر جی نخوس ساقند که که اندر دوزن چنین بریز او را در دست آن دیوان و ده خدین خواری و ذلت
 گرفتار ویدی اختیار شکست بر خرابی حال آن مظلوم سخته نگشت حیرت بدندان گزیده بگنجان با اتفاق بر زبان آوردند
 و استیجا که ایناه واه باشند و اینچنین پاک شرت عمل زشت در وجود آید گوهر از سیم یکبسی و در دهنهای بانده و مغارت
 حسن آه آتش ناک از سینه مجروح بر آورده از پرده چشم دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و ندانست که چاره
 کار خود چگونه کند و بجهت جرات حال خود مرهم کم از که جوید چون گوهر روز در طلب انوب نهفت و شب
 پرده طلسمانی کرد آفاق و دشت جوانی سر در هوای آن نازنین که جلالت تماشای گل از جمالش بر بدان
 دل نازده دشت چون گستان بسکج بر آمده کند غم بکنده کاخ تو کمال اندخت و طنبانی زانر سنگ سبزه از با
 سرخ فرساده گوهر که چون چشمه جوان و نور عین و ظلمت سواد ظلم جادشت از صدای سنگ ترسان

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

نامی ساخت چون جنت اربع نیکوئی هادی نجاست چون قدرت از جویبار حسن اگر بای از دزد و فلک خاک کین
 چون نهادی و اگر گلی از چمن باغ سخن ز رخ جو کردی بلبلیت از پند که بدین رنگ ترا نهنگ داشت مگر از سوزت همت
 در شعله و آینه و دست و صبار از پیش بد که غنچه دولت متعطف داشت مگر از ناتوانی صاحبانش گشت که بشمار از حال شیر
 لاجلان خود بر من تیان در آورده نمی سوار بر عرق جهان کرم بکرات آمد و گوهر از زبان بگ برشته با خود فرو
 ساخت و بختی که بیکر ایسان با در گنبد گل در آن دشت پر خار بر اندگم در ابراهی عجباب کبرای می که دانای صغیرین
 است کرده گفت ای صلیح اندیش کار او ارگان وای دایمی را از اینجا گان بختی سحرانوردان راه مهبت و
 روان باد و عیثت که دامان عصم ترا ز ولید صحت ناخرمان مکن و باز گوهرم در رشته خنجران زندانی نماندگر
 با کج دینگو نه نا جان نمیکرد و از چرخ جوان حازه تار رنگ بر در ویش شکست و آن شتر دل که چون غول گریه سباده ملا
 از بیم شتر سوار و راه کردار سوار ختخا در خزیده بود چون بنا کار بدین رنگ وید غبار آسا از دستان ساخت رنگ
 بر شتر سوار و جوان آن گریه براد میدان شجاعت کم گرفته شتر با خلی نسیم همان خست و آن سبک است مانند گرد
 دره باندین شای و زیر با جمعی از بی شتابان بر سران عشق محمود در رسید و از راه گام سخن بر سران کوی این رده در شتر شتر
 ساخت و با یوست گوهر در میان آوردن تیره طالع اندرستی گزیده تمامی سرگشت چون شتر شتر خوش بر خور
 از کجاری خاک بخت میاز و بی عیبی خود و کجاست کرد و در سینه نامه آن مجبور کوی مقصود راه کرده بنال بختی سوار و
 آورد و از ولایت قلم و فرمانده خود بر آمده بر سر جاده رنگارای دیگر داخل شد و قصار امیران سرزمین در آن ناحیه
 فلکان عزم بر عیثی بازی ناخته بود بختی سوار را راه دور دید که بر جناح سبک حال میراند با حضارش فرمان داد و سوار
 بسکه از نظر او و امیر بر سر باشد همسک دیده و شورش حال نمود و بر کیفیت آبی نوبت شتر سوار گفت حکم نعلیت جلالت
 هنوز امیر فراد و شورش حال گشت که در زیر بانجوان شتر باز در رسید و بر سبیل استخوانه و شتر که ملک و من است اینجا
 که صفی حال این بلا یقینا قصد نظر از وفای نصیب است با جوان بختی سوار چون در محبت در وایط مهر دست کرده گام
 رخت از فراز برج فرو داده بهمراهی این تیره ختر راه فرار کرده کفون بهر چه هدایت امیر داد و گرفتار
 در غیاب حکم بناد رسید درین منمن جوان شتر تاز که در دست ملازمان وزیر میر بود بانگ تظار در گشت شای
 سخن چنین است که بجز دو وقت عرض و سه بیکه این آن منگو نه شتر این اضاف و شتر که وزیران کشور بسته
 اخبر است مقتول حسن این بنوا گشته با خواست شیطان قدم در راه غایت نهاد و در تبعی عفت بخانه خود بر
 بر برجی مجوس گردانید چون دست بیکه از ذیل بن شکم کوتاه بود و ناچار در آنوقت لب دندان نفکر و کل گرفته
 به گام شتر ماه خود را از آن با هم فلک در ساف و آورده از انجا شکیر زدم و پای جبهه شتابان گشتم

تا خود را بر سر حد مملکت امیر که از غایت امن در ارم هر گوشه از آن نمونه خلد برین است رسام از آنجا که این زن
در مدت عمر خود گاهی بچنین روز رسید که زار زار شده بود و تاب بر تو دنیا ورده و در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست
و چون لولای شب محل مستی خود را در بادیه عدم انداخت و جوار فرود بازین جلاجل خورشید را و از مشرق پدید
این ناله سوار بر سر وقت مابیکان و رسیدن زناده لوحی صلیح بکوکا قرار گرفته بود و ناچار در دم تا فسخ راه
لبواری ملزم و نماید و از آن تیره بلا بخت بدتر ستوار در آنوقت چون بل که گم میها کار برده کمالی از ترس ستوار
هم در زمان حسن السیدیل ساخته ناله مرده برای زو از هزار فرسخ دور شده جواره را بشاید تند باد براند که
من تا میباشم نیامورده در حال سیه بختی افتادم حالیکه عدل است که تو کنی و انصاف نیست که تو دانی امیر از
استماع تقاریر رسیده این در میان گذشتانی مثال شده تا که بر پا چون در درج چون نشانه بشکوه می بیند و آن
بر سه تن راست بر کجها و در محال مختلفه نگاه داشته و در یکام فرصت که از صیدگاه مرعیت فرموده صد طوطا
بشرط ممکن بکین خویش و کش نهانخانه خورشید ساخت که بر خاک بوس حضور بر او آب تازه یافته گوش و گشت
ماجرای خود را بر آری ابدار بسان پیرایه بیت صدق و سداد و او کیفیت زندانی بودن حسن چون یو
در او آواز بلا و متداوشتن و بجای وزیر گرسنگ سیرت و مخوف گشتن از شرط مستقر دانت
و دین آن دو احوال بسیار بر سبیل تفصیل موقوف عرض نمایند امیر دست تفقد و تفرق بر گوشه که تیرم اساخته
کوی حسرت بود و مایه از جفای زمان مرده مان بخشید چون هر یکتای محبت بر خضر ابرج مغرب و شد و بخت کتی نوز
شمع کافوری ماه شتران پذیرفت امیر بزم حسرت را بشن و چراغ رشک فرمای چرم هفتم ساخته بدستار جلوه بخش عبادت
همه خوش کسی گردانید و گوهر را که یکتای جهان در بانی بود و تخیل شایانه و در شایه پیرایه زیب حال فرود و در جگر خوا
ترت مجتهد و هفت نفر پستار خود را که در چهار جهت عالم پستی بر نوبت حسن میرزد و در هر هفت کرده فرود نادر فرود
مرتب است و در آنجا همان کذب را که در بادیه ضلالت نگاه بود و داشته مره بعد از طلب داشته مایه ساخت که بر
از سلاک آن یا قوت لبان که سینه سینا سلاک لالی دندان اینان از این دندان پرستاری بیکر دندان شارب
منظار کنند چون چندی بنظر و خال چهره گوهر شتاب نمودنی بحال مگر داب غلط قناده ب اصل معصومینی برود
او هر کدام از روی صبری بخلاف یکدیگر دست دعوی بدانان یکی از آن جواری زده از کوی مطلب و آن
و بزم فاسد خود اشیات مدعا کرده مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طوایف جز از غایت چهل خود را بر دیگران فرود
دیده دندان طلح بیرون گوهر تیر که چون حقیقت حال که میر لطف کینش شود شد بقضا عدالت که لازمالا
جهان پناهی است از آن بخر و آن سلوک ضلالت کج حرامان عرصه غایت و دین را پس از جرای

مراتب شهر قضاای خلافت تبیعه و او ان یکی که وزیر و اختر باشند بر عالین با سلاسل و غلال مقید باشند از
بند بلاموقوف و مشروط با حصا حسن باز داشت وزیر و خیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو و جرح زد ناجا حسن را از
دیار خویش طلبیدشته بسیار کار امیر شایسته میر باک نهاد از رسیدن حسن سر خوش داده طریقه گوهر را بدو تسلیم کرد و
نقدی نمایان از خزانه سلطانی انعام فرموده برض گردانید بر آشفتن گردون و دودن بار دیگر با حسن
پاک جوهر و خیمین شهر ناکامی در حجام مردوش از راه فتنه و شرور با شدن او از کام نهنگ بلام
سببی گوهر از آنجا که چرخ کبر و دغلت فتنه فروش که شب روش بر چون چشم خونی نگهان و دیده شقایق خزان
بی گدازد و خونریزانه منوره همت بلند براندا و گردانای می شهر مقصود داشته پس هر نوزده هزاران سنگ ستم از خیمین
حصا خویش بر سر حیدر شاه و درویش باریده و لها چون بکینه خود شکسته پای حسن میکن و دیگر بار بر سنگ بلام
خاطرش از هر هر حادثه و در کار چون بنا کنند گل و سرشته گل سنبیل خواب و پر گنده گشت تقصیل این سبب غرت او از این
است در حینکه حسن گوهر را پسین مصلحت میر ملک نظیر بدست آورده از جنگ قناب را می یافت شاه آیم طرزه و حاکم
شسته بود و عیار آن سپهر بغاوتی شب که بر طرف تاخته زانرا از کماله لیکایش محزون آساده سر سوخته و گرفته و
زمین از سیر گیری شب و جوی چون دل لار و فاق آلودی ظلمت آگین گشته حسن گوهر را از خیمین هر بار طره غیر فاش نشانه
تست و تار تار میزد و از رشک و با لایش خاطر سرد گل میان دل صنوبر و جعد کشد و پاره پاره میگشت و در کلبه
سنگ تار چون گوهر صدف نهان شده از بهر آنکه جراحی بر فروزد و طلب روغن نیار از شفا مضاعف است و بلام
مقتضی بر فراست و چون بختش در کفین خاطرش ساخت چه حسن اتفاق بود که روغن باغالی نفیضه که دور
متصل هم میسر میسر و کان آنروزه و دل شسته میکی فتنه بساطش ریزانده بوده بود آن تیره باطن تاریک و درون مشر
مقدمه و در شسته در زندان بود که مشهیرش کند و چنین جنگام میگاهم فتنه گرم بود حسن گشته بخت داده شده
روغن خواست از آنجا که قضا ماده کار سخت همیا ساخته بود بروقت کشیدن شلیمین پیران از پلارستی روانه بلام
روغن کار شیره قلبی آشکار گردانید آن میر خیمین شایسته طاعت غنیمت نیارده بیاز بر سر کم و کیف و رافقا و عاقلانه
دست بر سر شلیمین بازیده خواست که قنات قلب میران سیاح خور سیرت پید گردانند از اتفاقات قدر و شایسته
از هوای آسین حسن چراغ خاموش شد بقال از همان عیار و اگر فتنه بانگ زوز و جوی از چپت برست رسیده ان بکلیه از گشت
و دستایش نیست چه بر ساخته زوز و جوی از چپت برست رسیده ان بکلیه از گشت
اصلا پسین جوهر خیمین و شایسته و صدق حاشا شسته بجر و ارجاع چند آنکه از دیوان شیت حسن اچو پذیرفته
بود و بنام زیاده و چوب پست و پهلوی بیچاره حسن خود ساخته یوسف آسیا بقدر جرم او را بر زندان فرستاد

از هر هر حادثه و در کار چون بنا کنند گل و سرشته گل سنبیل خواب و پر گنده گشت تقصیل این سبب غرت او از این
است در حینکه حسن گوهر را پسین مصلحت میر ملک نظیر بدست آورده از جنگ قناب را می یافت شاه آیم طرزه و حاکم
شسته بود و عیار آن سپهر بغاوتی شب که بر طرف تاخته زانرا از کماله لیکایش محزون آساده سر سوخته و گرفته و
زمین از سیر گیری شب و جوی چون دل لار و فاق آلودی ظلمت آگین گشته حسن گوهر را از خیمین هر بار طره غیر فاش نشانه
تست و تار تار میزد و از رشک و با لایش خاطر سرد گل میان دل صنوبر و جعد کشد و پاره پاره میگشت و در کلبه
سنگ تار چون گوهر صدف نهان شده از بهر آنکه جراحی بر فروزد و طلب روغن نیار از شفا مضاعف است و بلام
مقتضی بر فراست و چون بختش در کفین خاطرش ساخت چه حسن اتفاق بود که روغن باغالی نفیضه که دور
متصل هم میسر میسر و کان آنروزه و دل شسته میکی فتنه بساطش ریزانده بوده بود آن تیره باطن تاریک و درون مشر
مقدمه و در شسته در زندان بود که مشهیرش کند و چنین جنگام میگاهم فتنه گرم بود حسن گشته بخت داده شده
روغن خواست از آنجا که قضا ماده کار سخت همیا ساخته بود بروقت کشیدن شلیمین پیران از پلارستی روانه بلام
روغن کار شیره قلبی آشکار گردانید آن میر خیمین شایسته طاعت غنیمت نیارده بیاز بر سر کم و کیف و رافقا و عاقلانه
دست بر سر شلیمین بازیده خواست که قنات قلب میران سیاح خور سیرت پید گردانند از اتفاقات قدر و شایسته
از هوای آسین حسن چراغ خاموش شد بقال از همان عیار و اگر فتنه بانگ زوز و جوی از چپت برست رسیده ان بکلیه از گشت
و دستایش نیست چه بر ساخته زوز و جوی از چپت برست رسیده ان بکلیه از گشت
اصلا پسین جوهر خیمین و شایسته و صدق حاشا شسته بجر و ارجاع چند آنکه از دیوان شیت حسن اچو پذیرفته
بود و بنام زیاده و چوب پست و پهلوی بیچاره حسن خود ساخته یوسف آسیا بقدر جرم او را بر زندان فرستاد

از پیش کو نوال غنیمت گیرش بایوس گریخته بد القضاقت و دوری خود از اینجا قاضی بد قصار دل قاضی نیز مقید
 سلسله پیچیده منیرین گو گشت و دین چون دانه خال آتش خشارش سوخته از تار گیسویش زار سوانی برگردن
 جان بست و درین قضیه باکو نوال سامت کرده نجات بیچاره حسن با حصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از نیست
 شمر و ساخت که بعد از رو داد چنین مقدمه عقل سوز ساعی بگرداب غم فرو رفته در حال بقضای مصیبت عقل مایل
 خرو و نغمه ابر زان قاضی نهاد و بدو پنداشت که در اینی شده راه کاشانه خود بدو نشان داد و نهید بساط کامرانی
 در این خانه شب سو و گردانیده از اینجا زو کو نوال آمد و تجدید پو آب عجز و انکسار مفرغ داشته و غربت و تنگی و سبیل
 شفاعت ساخته در باب خلاص من الناس نمود چون قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پیر گاهی خود را غلط و
 بدایره تسلیم انداخته پای ثبات در دین ایضا کشید و سر خط اطاعت نهاد و مشغول مقصود را در حلقه غیر شتاق طوط
 داد و انعقاد بزم مراد و خلوت مکه مشک از دوشب معین ساخته مذاق تنایش را بنوش امید حلاوت آگین گردانید و از اینجا
 در کمال یاس و حسرت بکلیه بخران خود را محبت نموده مترصد آن نشست که چون شب بختش در آید از پیشتر تقدیر چه
 زاید تا آنکه صبر نمی در صبرین فرض خویشید و گریه مغرب نهفته شد هر و اید بر زجر جین با سپهر با شید و ماه
 را خالی دیده و وال و جوی بر کوس کامرانی زده عاشقان کا جوی چون دور قمر شبان گشته است سعی فتراک است زنده
 و از هر سوره امید بر کرده آهنگ شکست نیز منیرل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر لفظ مانند شبنم خجسته و جوی پدید
 و تنمائی وصالش هر لحظه با اضطراب فرود میشد و وقت منتهی آنگاه شمع بخت تهیه آسباب آرزوی دل و حصول مراد
 خاطر سرنگار سسل بر خاست و خود را بر درینیت و خود آری زده عمارت مولوی سر جامه شمی در بر کرده و محاسن
 چون عیال پیش از دست ختم حق بن را بر سر سپاه است گره انیده عصای آموین دست کرده بکمال آفرودشان قدم توجه
 به نیست خیزد راه صفا نهاد و حرام طوف کعبه امید درست کرده بازوی شمی بکشد و چون بر روی کعبه گوهر فایز شد با و
 گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوابان شناسان املت مراتب احترام و مرام تکبریم معجزیم رسانیده از
 رنج خود من قدم عذر با نخواست و گفت زبان دراه ای حق شکر این نعمت غیر مترصد که چون عیال بستان برو
 شناس بکلیه بخران من گنام عبیر سامان نزول فرمود و چندین مرتبه قاصرت میت لطفی نموده و مدام
 زبان عذر این عذر را حواله المطف تو میگویم قاضی از گرجو شیبهای نازنین چون رئیس قاضی بستان خود را
 غریزه انگاشته نزدیک بایان شد که از آغوش بر این بدو رود و از غایت خوشنودی راه تواضات آرزو مندانه
 کرده گفت ای بدیه مصحف حیرت که سوره نوره در آن مسطور است بقدر جان از زبان بدان سحرک الله تعالی
 که ذرات انسان که انسان عین کائنات است چه برست شریف که موجد کونین تکمیل آن بید قدرت کام خویش

خانه طالت در انچه
 قاضی بد قصار دل قاضی نیز مقید
 سلسله پیچیده منیرین گو گشت و دین چون دانه خال آتش خشارش سوخته از تار گیسویش زار سوانی برگردن
 جان بست و درین قضیه باکو نوال سامت کرده نجات بیچاره حسن با حصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت از نیست
 شمر و ساخت که بعد از رو داد چنین مقدمه عقل سوز ساعی بگرداب غم فرو رفته در حال بقضای مصیبت عقل مایل
 خرو و نغمه ابر زان قاضی نهاد و بدو پنداشت که در اینی شده راه کاشانه خود بدو نشان داد و نهید بساط کامرانی
 در این خانه شب سو و گردانیده از اینجا زو کو نوال آمد و تجدید پو آب عجز و انکسار مفرغ داشته و غربت و تنگی و سبیل
 شفاعت ساخته در باب خلاص من الناس نمود چون قبول نیافت ناچار از راه عیاری و پیر گاهی خود را غلط و
 بدایره تسلیم انداخته پای ثبات در دین ایضا کشید و سر خط اطاعت نهاد و مشغول مقصود را در حلقه غیر شتاق طوط
 داد و انعقاد بزم مراد و خلوت مکه مشک از دوشب معین ساخته مذاق تنایش را بنوش امید حلاوت آگین گردانید و از اینجا
 در کمال یاس و حسرت بکلیه بخران خود را محبت نموده مترصد آن نشست که چون شب بختش در آید از پیشتر تقدیر چه
 زاید تا آنکه صبر نمی در صبرین فرض خویشید و گریه مغرب نهفته شد هر و اید بر زجر جین با سپهر با شید و ماه
 را خالی دیده و وال و جوی بر کوس کامرانی زده عاشقان کا جوی چون دور قمر شبان گشته است سعی فتراک است زنده
 و از هر سوره امید بر کرده آهنگ شکست نیز منیرل مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر لفظ مانند شبنم خجسته و جوی پدید
 و تنمائی وصالش هر لحظه با اضطراب فرود میشد و وقت منتهی آنگاه شمع بخت تهیه آسباب آرزوی دل و حصول مراد
 خاطر سرنگار سسل بر خاست و خود را بر درینیت و خود آری زده عمارت مولوی سر جامه شمی در بر کرده و محاسن
 چون عیال پیش از دست ختم حق بن را بر سر سپاه است گره انیده عصای آموین دست کرده بکمال آفرودشان قدم توجه
 به نیست خیزد راه صفا نهاد و حرام طوف کعبه امید درست کرده بازوی شمی بکشد و چون بر روی کعبه گوهر فایز شد با و
 گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوابان شناسان املت مراتب احترام و مرام تکبریم معجزیم رسانیده از
 رنج خود من قدم عذر با نخواست و گفت زبان دراه ای حق شکر این نعمت غیر مترصد که چون عیال بستان برو
 شناس بکلیه بخران من گنام عبیر سامان نزول فرمود و چندین مرتبه قاصرت میت لطفی نموده و مدام
 زبان عذر این عذر را حواله المطف تو میگویم قاضی از گرجو شیبهای نازنین چون رئیس قاضی بستان خود را
 غریزه انگاشته نزدیک بایان شد که از آغوش بر این بدو رود و از غایت خوشنودی راه تواضات آرزو مندانه
 کرده گفت ای بدیه مصحف حیرت که سوره نوره در آن مسطور است بقدر جان از زبان بدان سحرک الله تعالی
 که ذرات انسان که انسان عین کائنات است چه برست شریف که موجد کونین تکمیل آن بید قدرت کام خویش

ما چار جوان حاکم کار زبان پوزش و عهد اگر کشوده اظهار برار گوند دست محمود و سلطنت میا بی محرم در خدمت
نازنین استغفار تقصیر کرده و بهر حال با ستر خلع مقصود گردانید و بدستور قدیم در محرم و صال و حرم جمعی بقاعده خلوت و ستود
باز خواست نازنین نیز چون شوی بر آیدین بهر خاک نشین کوی مذمت دید بهر شکایت و دیرین طریقه پیشین هر چند که از سر
و شهر قدر گذشت و گرد از زیر بار خاک کشیده التماس شوی بهر محل حاجت فزود آورد لیکن از آنجا که بهرستانان نیز پاره نهفت
برستان فزود شده بود و ستر این تن از اقلیم قوه کبر حد فضل نتوانست فایز شد و کار از انداز تیرا و کرده بدان رسید که فرمان
خان طلقها فلان محل را من بیدستی نیکو زو با غیره و سلیله لسانی طرفین گرد ویریل تجدید هم ستم تقصیل و تقرب بساط و صال
بخت بنهاد و نمود با بعد منها میرزا می گیت و شمس بیسوی دوست از سر من منت ساز و اما باید که لاله واریک شمشیر شرت
نرسند بوده چون بار گنج طرح افادت ابد نه انداز و بهر گام دیدار صبح صبا نفس هم اندر دم قدم بسویک میبایست نهاد
از بیخام چون نغمه از تار بیرون جود نقدی گر نایب حق اقدام کبف آورد و بی اگر از تار پاره بیرون افکند و خلاف
عشق راه عراق بل حجاز پیش گیر و بر چند و بر و همش مردیکه اسحق از بیخامت دشته بهر شمس بکاید و دند قابلتری
از جوان غریب دیگر یافتند ناچار بگفت بخل مطلب بد و التماس آورده بکفایت کار اگر بی داند جوان که از دست و راز
شسته لب دوی غمناکی در مال نازنین بود و دست است چنان نغمه مراد که بندستی سر و دوش بگوش او رسانیده و خوش گشت
چون عروس جهان او را و خورشید بخاک و مذهب شتافت و خاتون صد آرمی بکنان بخت یعنی ماه بر سر بر میان کایه سپهر بر
فرمود جوان را که ستر خشن خاشاک پیلورده از کار خانه گیتی توق و خواب جز ندی مذمت و صبر سیر جده ناز که از کمر
و سحاب خسروانی انگاشته و خست از نغمه تار بازش فخر و قیصر رسید بخت بکام برده از آرایش ظاهر ظاهر بخت
و بخت مد کانه خلق کرده خست و بدن با نغمه صریح سحر که انیدند و بان جاد و خیال بری مثال که خورشید
خامری بختی نظاره خیالش بخت چنان گشته چون سیستان بخود میلرزید و بقاعده زنان شوی بر یک بساط
بجلیس گردانید و شرف مناکحت بخشیدند جوان ازین نشا طلی باده و جام مستی آغاز نهاده که از غلام
استواری حصول شرف این دولت غیر مترصده در عالم و بان تصور میکرد که ازین نشا به چنین صحبت انبال انگیز
از استیلا حیرت چون بیک تصور چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرعه استیکه می بینم به بیدار است یا به خواب
بهر تقدیر ناقتار سپیده صبح نفسی ماه از آفتوش مانگوده نفس خشن کام حل حاصل میکرد و بانده طافت در عالم
نغمه خشن خود را شنیده آهسته بخت بخت و غیره و شای انداخت چون بنگام آن تو شب شد که هر کس
بخت قصاصه موجود جو اهر را از سر بیرون کشند و نانی مستمال گشت و پاره گشت
هر گاه دوسه که حصولش در

در خدمت محمود و سلطنت میا بی محرم در خدمت
نازنین استغفار تقصیر کرده و بهر حال با ستر خلع مقصود گردانید و بدستور قدیم در محرم و صال و حرم جمعی بقاعده خلوت و ستود
باز خواست نازنین نیز چون شوی بر آیدین بهر خاک نشین کوی مذمت دید بهر شکایت و دیرین طریقه پیشین هر چند که از سر
و شهر قدر گذشت و گرد از زیر بار خاک کشیده التماس شوی بهر محل حاجت فزود آورد لیکن از آنجا که بهرستانان نیز پاره نهفت
برستان فزود شده بود و ستر این تن از اقلیم قوه کبر حد فضل نتوانست فایز شد و کار از انداز تیرا و کرده بدان رسید که فرمان
خان طلقها فلان محل را من بیدستی نیکو زو با غیره و سلیله لسانی طرفین گرد ویریل تجدید هم ستم تقصیل و تقرب بساط و صال
بخت بنهاد و نمود با بعد منها میرزا می گیت و شمس بیسوی دوست از سر من منت ساز و اما باید که لاله واریک شمشیر شرت
نرسند بوده چون بار گنج طرح افادت ابد نه انداز و بهر گام دیدار صبح صبا نفس هم اندر دم قدم بسویک میبایست نهاد
از بیخام چون نغمه از تار بیرون جود نقدی گر نایب حق اقدام کبف آورد و بی اگر از تار پاره بیرون افکند و خلاف
عشق راه عراق بل حجاز پیش گیر و بر چند و بر و همش مردیکه اسحق از بیخامت دشته بهر شمس بکاید و دند قابلتری
از جوان غریب دیگر یافتند ناچار بگفت بخل مطلب بد و التماس آورده بکفایت کار اگر بی داند جوان که از دست و راز
شسته لب دوی غمناکی در مال نازنین بود و دست است چنان نغمه مراد که بندستی سر و دوش بگوش او رسانیده و خوش گشت
چون عروس جهان او را و خورشید بخاک و مذهب شتافت و خاتون صد آرمی بکنان بخت یعنی ماه بر سر بر میان کایه سپهر بر
فرمود جوان را که ستر خشن خاشاک پیلورده از کار خانه گیتی توق و خواب جز ندی مذمت و صبر سیر جده ناز که از کمر
و سحاب خسروانی انگاشته و خست از نغمه تار بازش فخر و قیصر رسید بخت بکام برده از آرایش ظاهر ظاهر بخت
و بخت مد کانه خلق کرده خست و بدن با نغمه صریح سحر که انیدند و بان جاد و خیال بری مثال که خورشید
خامری بختی نظاره خیالش بخت چنان گشته چون سیستان بخود میلرزید و بقاعده زنان شوی بر یک بساط
بجلیس گردانید و شرف مناکحت بخشیدند جوان ازین نشا طلی باده و جام مستی آغاز نهاده که از غلام
استواری حصول شرف این دولت غیر مترصده در عالم و بان تصور میکرد که ازین نشا به چنین صحبت انبال انگیز
از استیلا حیرت چون بیک تصور چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرعه استیکه می بینم به بیدار است یا به خواب
بهر تقدیر ناقتار سپیده صبح نفسی ماه از آفتوش مانگوده نفس خشن کام حل حاصل میکرد و بانده طافت در عالم
نغمه خشن خود را شنیده آهسته بخت بخت و غیره و شای انداخت چون بنگام آن تو شب شد که هر کس
بخت قصاصه موجود جو اهر را از سر بیرون کشند و نانی مستمال گشت و پاره گشت
هر گاه دوسه که حصولش در

در خدمت محمود و سلطنت میا بی محرم در خدمت
نازنین استغفار تقصیر کرده و بهر حال با ستر خلع مقصود گردانید و بدستور قدیم در محرم و صال و حرم جمعی بقاعده خلوت و ستود
باز خواست نازنین نیز چون شوی بر آیدین بهر خاک نشین کوی مذمت دید بهر شکایت و دیرین طریقه پیشین هر چند که از سر
و شهر قدر گذشت و گرد از زیر بار خاک کشیده التماس شوی بهر محل حاجت فزود آورد لیکن از آنجا که بهرستانان نیز پاره نهفت
برستان فزود شده بود و ستر این تن از اقلیم قوه کبر حد فضل نتوانست فایز شد و کار از انداز تیرا و کرده بدان رسید که فرمان
خان طلقها فلان محل را من بیدستی نیکو زو با غیره و سلیله لسانی طرفین گرد ویریل تجدید هم ستم تقصیل و تقرب بساط و صال
بخت بنهاد و نمود با بعد منها میرزا می گیت و شمس بیسوی دوست از سر من منت ساز و اما باید که لاله واریک شمشیر شرت
نرسند بوده چون بار گنج طرح افادت ابد نه انداز و بهر گام دیدار صبح صبا نفس هم اندر دم قدم بسویک میبایست نهاد
از بیخام چون نغمه از تار بیرون جود نقدی گر نایب حق اقدام کبف آورد و بی اگر از تار پاره بیرون افکند و خلاف
عشق راه عراق بل حجاز پیش گیر و بر چند و بر و همش مردیکه اسحق از بیخامت دشته بهر شمس بکاید و دند قابلتری
از جوان غریب دیگر یافتند ناچار بگفت بخل مطلب بد و التماس آورده بکفایت کار اگر بی داند جوان که از دست و راز
شسته لب دوی غمناکی در مال نازنین بود و دست است چنان نغمه مراد که بندستی سر و دوش بگوش او رسانیده و خوش گشت
چون عروس جهان او را و خورشید بخاک و مذهب شتافت و خاتون صد آرمی بکنان بخت یعنی ماه بر سر بر میان کایه سپهر بر
فرمود جوان را که ستر خشن خاشاک پیلورده از کار خانه گیتی توق و خواب جز ندی مذمت و صبر سیر جده ناز که از کمر
و سحاب خسروانی انگاشته و خست از نغمه تار بازش فخر و قیصر رسید بخت بکام برده از آرایش ظاهر ظاهر بخت
و بخت مد کانه خلق کرده خست و بدن با نغمه صریح سحر که انیدند و بان جاد و خیال بری مثال که خورشید
خامری بختی نظاره خیالش بخت چنان گشته چون سیستان بخود میلرزید و بقاعده زنان شوی بر یک بساط
بجلیس گردانید و شرف مناکحت بخشیدند جوان ازین نشا طلی باده و جام مستی آغاز نهاده که از غلام
استواری حصول شرف این دولت غیر مترصده در عالم و بان تصور میکرد که ازین نشا به چنین صحبت انبال انگیز
از استیلا حیرت چون بیک تصور چشم عبرت باز میداشت و با خود میگفت مصرعه استیکه می بینم به بیدار است یا به خواب
بهر تقدیر ناقتار سپیده صبح نفسی ماه از آفتوش مانگوده نفس خشن کام حل حاصل میکرد و بانده طافت در عالم
نغمه خشن خود را شنیده آهسته بخت بخت و غیره و شای انداخت چون بنگام آن تو شب شد که هر کس
بخت قصاصه موجود جو اهر را از سر بیرون کشند و نانی مستمال گشت و پاره گشت
هر گاه دوسه که حصولش در

رام خود و دید فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه به او انداخت و سر کلاه و به مید بدست آورده
قرین نشست تا آنکه سقوت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از تابناک صبح ستیزت کرد و قیاس از
که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمد جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتلج در بر دراز انداخت
نهیب زد که اینجاست بانگ بی هنگام صیبت و بیابان معاملت از کتاب تصدیع خواست مگر سرشته مردی در محبت کم است
و قاعده مروت اهدا نمودم اینها یکبار شب بخت افتاده گفتند ای جوان ایضا و دشمن آخر را بهشتیایان کانی
هم امسب مشروط بود اکنون که گل صبح و چمن گیتی تنگ شده توقف تو در میجل از کجا جابرت بلای خیر و پیوده بخون خود
روضه خلد سکن بودم شاید در میان فردوس صوتی از صوت نیند و زنه دران به باش که کار بستم و شدت بحر و خفا
با سحر و الوهیت و سحر جاع عطا خیر و جوان بقانون بنویسم بدان عهد پاشه نموده گفت این عزیزان قدم بر اندازد جا
نهادن و بارگی بوسعت میدان را بدن خوشتر است امر یکم بمقتضای ملت بهیضا و شریعت غرا از خیره قوه بغیر از فعل
رسیده به تکلیف شستی و الفضول او و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اهدا در نهانش امکان نماند و در کار کاست
و خل فتور متصور عیبت طراز کالیوگی بر استین حال خود نیندید و خود را از کشمکش سوالی منزله داشته مرا از نشیب
فراز تصدیع رمائی بخشد غرض از این نغمه تازه گوش کرد و نزدیک بار از نهوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر صورت
و یا خاموش ماند و در ساعت شاد را از زبانه بر آمده بر صحنه اعلان جلوه کرد و در همه گوی و محفل آواز و قیافه
مرد زن ابل بر زن سرگوش هم برده بعضی بسبیل شهادت برخی بطریق تاسف زبانه از خضت بخش و اندوهی از قاف
و خوشان ندن از حد و ثاب اینها بخیرت افرازد و ملاک شهادت بخشی کرد و بدو بطرفت این امر ناموس سوز غمتی شگفته
بر قانون بطارحه هم ای زود گفتند که اینچنین گدای بی وقف و قار دیو زه گر گنم کم اعتبار را که نامش سرایه
هزاران ننگ عار است و غالباً گوهر شش اششای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسله شرک و خاندان کریم چه چنان
است که استوجب محبت گردد همانا برین محاسن مصادره را رجحانی مینماید فلک جلیت انکه صاف را بدید و بعد
ساخته و مینمای ناموس را برنگ سوالی زد اگر اینها ملت هم برین غلط استوار پذیرد و دیگر دین دیار زندگانی کردن بخواهد
جنس و اهل روزگار چه چاره شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف بچوهر که در سلسله قدر گوهر شکسته همسری را چون
و نامشخصی که گوهرش بسبب نجابت تن در نهد بالو لوی لا لا کجا هم طبله آید اگر چه این عباد بلا ایلخمه تن جوان محبت
است یعنی با یاد قدیم لیکن اگر ندلت بر فرق روزگار میشت زیرا که در گلشنی که گلست زده بوم گرد و و خا
پیرامن یا سپهر برود و نصیب چه بر افروغین و نکو بش نماند اکنون صواب بدو دانست که در هر صورت بیک دست و پا
زنک تامل ز روی آنگونه حال خویش باید زد و چون را بهما برین قرار گرفت تنی چند که در میان ایمان

اینکه سقوت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و آفاق عالم از تابناک صبح ستیزت کرد و قیاس از
که منتظر وقت بودند فی الحال چون حلقه بر در گرد آمد جوان را طلب نمودند جوان بی آنکه بافتلج در بر دراز انداخت
نهیب زد که اینجاست بانگ بی هنگام صیبت و بیابان معاملت از کتاب تصدیع خواست مگر سرشته مردی در محبت کم است
و قاعده مروت اهدا نمودم اینها یکبار شب بخت افتاده گفتند ای جوان ایضا و دشمن آخر را بهشتیایان کانی
هم امسب مشروط بود اکنون که گل صبح و چمن گیتی تنگ شده توقف تو در میجل از کجا جابرت بلای خیر و پیوده بخون خود
روضه خلد سکن بودم شاید در میان فردوس صوتی از صوت نیند و زنه دران به باش که کار بستم و شدت بحر و خفا
با سحر و الوهیت و سحر جاع عطا خیر و جوان بقانون بنویسم بدان عهد پاشه نموده گفت این عزیزان قدم بر اندازد جا
نهادن و بارگی بوسعت میدان را بدن خوشتر است امر یکم بمقتضای ملت بهیضا و شریعت غرا از خیره قوه بغیر از فعل
رسیده به تکلیف شستی و الفضول او و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اهدا در نهانش امکان نماند و در کار کاست
و خل فتور متصور عیبت طراز کالیوگی بر استین حال خود نیندید و خود را از کشمکش سوالی منزله داشته مرا از نشیب
فراز تصدیع رمائی بخشد غرض از این نغمه تازه گوش کرد و نزدیک بار از نهوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر صورت
و یا خاموش ماند و در ساعت شاد را از زبانه بر آمده بر صحنه اعلان جلوه کرد و در همه گوی و محفل آواز و قیافه
مرد زن ابل بر زن سرگوش هم برده بعضی بسبیل شهادت برخی بطریق تاسف زبانه از خضت بخش و اندوهی از قاف
و خوشان ندن از حد و ثاب اینها بخیرت افرازد و ملاک شهادت بخشی کرد و بدو بطرفت این امر ناموس سوز غمتی شگفته
بر قانون بطارحه هم ای زود گفتند که اینچنین گدای بی وقف و قار دیو زه گر گنم کم اعتبار را که نامش سرایه
هزاران ننگ عار است و غالباً گوهر شش اششای بحر بزرگی و نجابت نباشد بچنین سلسله شرک و خاندان کریم چه چنان
است که استوجب محبت گردد همانا برین محاسن مصادره را رجحانی مینماید فلک جلیت انکه صاف را بدید و بعد
ساخته و مینمای ناموس را برنگ سوالی زد اگر اینها ملت هم برین غلط استوار پذیرد و دیگر دین دیار زندگانی کردن بخواهد
جنس و اهل روزگار چه چاره شدن بغایت دشوار خواهد بود بی تکلف بچوهر که در سلسله قدر گوهر شکسته همسری را چون
و نامشخصی که گوهرش بسبب نجابت تن در نهد بالو لوی لا لا کجا هم طبله آید اگر چه این عباد بلا ایلخمه تن جوان محبت
است یعنی با یاد قدیم لیکن اگر ندلت بر فرق روزگار میشت زیرا که در گلشنی که گلست زده بوم گرد و و خا
پیرامن یا سپهر برود و نصیب چه بر افروغین و نکو بش نماند اکنون صواب بدو دانست که در هر صورت بیک دست و پا
زنک تامل ز روی آنگونه حال خویش باید زد و چون را بهما برین قرار گرفت تنی چند که در میان ایمان

حق است ملک اختلاف دوست و دشمن پس بپایان افتاد و غیرتشان فرماندنی بجهت شهر سپهر فرمود بدین مسموم
افتاد و ناله جانسوز جوان بگوش رسیده چون بغایت اثر کرده بود سلطان عثمان افتیقا از دست داده حلقه
وزر جوان پرسید که کیسی درین هنگام که مرغ و ماهی و در گروار است بچو مصلحت رسید سلطان گفت ای خدا
دوست فلندیم بسوز دل آشنا و بداع و در بدلتا و در آتش محبت شربت و از سوز نازکی ممتنع گشته نغمه درو او در
باعث ارتکاب قصید بچ شده بگل گشای فرو داده اگر قانون کرم مرغی شده بار و سی هانا با عیال و رسم جلوه فری
فرموده خواهی بود جوان فی الحال در بکشا و سلطان را با خام اندرون برو خوابی دید همایون نظر و سافر
بپاس درانی بلبس خلعت هنر وانی مغل از معاینه این حال حجاب بر طبیعت جوان طاری گشت و غیری در و قش
پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیبار و بدیس از بر شیم و بارز که دبیر است مخالف گیر و زمانی بنمید وقت اینم خود چون
چنگ بنواز جوان در مزار چشم خون بالا لیل سرگشته و ده چون گوهر در آب خود خورده خورد و گفت ای فلند زانکه
عشق لغت در زمان شکر صفت که در آتش بلا سوخته اند با جمیع خاطر ان آوریده و درون چه آئینش که درین
تکلیف نغمه در میان آورده و ارتکاب مصائب نهالی ندانی که منی پیش ندارم و در خود بیش از نیک نفس و سپهر
شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی آنرا نغمه تصور کرده سلطان گفت ایچو فریو بیان تو دل نشسته بان دای
شوق را کباب باخته و باعث ارتکاب این قصید گشته اکنون جرم ما را بدیل عافیت برش و بندی بر باجاری خود
اگر بخش که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و غیر از چه راه است جوان از بدیت حال تا نهایت کار قصه
باز خواند نگاه ناله را با آه آئینشی داده صدتی بر کشید و در خدمت سلطان بنزد بنواست سلطان بجز و طبع و بیگانه
فرزکی از انتقام خود بر پیشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامور است که بپاره از اسباب بپایند قدر
گران از سر کار خاصه برشته نزد جوان رود و خود را فرستاده پدرش را غایب افتاد و اینکه و الیان تن از مر
انقضای ایام موجود و سمر اماندن شاید حال جوان از پیرایه صدق گفتگوی ستیزه آئین در میان در شتند غلامی
یوسف ویدله بخلعت مغربی خلع و بر شیب گامهای مرصع تمام سوار و سنا طری حبت چابک ادا در جلوه همتا
زنان و جوانان گمان در رسید و از مردم از سر کوی رسید که منزل میرزا بدیع شیرازی که چون صنم در نو بیا
بهند نشو و نما بافته و اندر پیرایه بدین شهر آمده کجا است از اساع گمان بردند که غیر از ان جوان غریب با
غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخوابه تاجر بردند و جواز بر بنده ای
داوند غلام جوان در چار شده آداب تقدیر ساینده نقد و جنتی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر
تسلیم پیام کرد که ای غیر بر شیر در در غم فراق چون پیر کنگان چشم پدید شده خدا را از کوی میر می جو خبر و

۱۱ حلقه دران ناله
۱۲ زلفش با بخار
۱۳ شمع منی فانی
۱۴ شدن در سل
۱۵ منی است نیند
۱۶ جان بالاس
۱۷ سینه خون دین
۱۸ صفت چشم با شاد
۱۹ صفت چشم از گشته
۲۰ خن شکست
۲۱ نغمه بدین
۲۲ سبب بیارم
۲۳ سینه نام جانور
۲۴ آتش بد آئین
۲۵ ای اندکی جان
۲۶ بافت
۲۷ نام بکسر
۲۸ سینه زنی که صبح
۲۹ با شمع آه
۳۰ سینه از کشته
۳۱ سینه از کشته
۳۲ سینه از کشته
۳۳ سینه از کشته
۳۴ سینه از کشته
۳۵ سینه از کشته
۳۶ سینه از کشته
۳۷ سینه از کشته
۳۸ سینه از کشته
۳۹ سینه از کشته
۴۰ سینه از کشته

بر دستک شاهره چون او را از بنیابی بر گزید و بوشید و بکشتن بر او خنجر بکشت و او را
گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و چاره سوس اندوه بسوی من می آید که هر چند غم از تو ام سستایان بشکوی تو
این گشته که کوهل مانده در پیش رو باز آید و به سرش بکشد تمام بیای سطلانی آید
و اندک دفعه کند و شاف بر سرش بیاورد و بخت قیامت بخت یزدان از غازیان و از باز و از قلعه بر شده نگاه
بیر و می جفت بشود سالها بخوابد و فاش بشاید و خمرات شکو و سپاس بیدم رسانیده و بموسد و بخیر
گشت و گفت ای چمن بزم باغ فوت دای ردق بخش نگاه مروت اینهمه بدل کم و جهان که از تو
در حق من بوجو داده بیدم که از بد و بجا و فریش در حق کی بظهور رسیده باشد ندانم که حق حسانت از
دیده خویش چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی در پیستارت باختر تمام حذار از حال خود خبر ده که این بزرگ
و کرمی صاحب میر که اقلیمی رخ فال بمقتضای وقت شده از کیفیت حال خود بدو بیا بیا بیان نگاهشته الهام
حضرت نمود و در گفت مرخصم ایجان و دلم فدای خاک قدست اگر چه در خوار بن احسان خدای کن
بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امید دارم که اگر مهربانی پیش نهاد خاطر طاهر باشد از روی ارم باطلاع آن
بموزنی باز آید و مجال خویش با منج آن سی جیل بیدم با من رخ فال گفت ای خانم خلوت نکرده عصمت اگر چه هم
و مطلق پیش تا اسیر تمام آن توجه باوی جهان صورت نه بند و چون نشست و عصمت بپروان الوعای غایت کام
بخش است انتا الله تعالی بروت همین و زمان بهود شاید بقیه و از جلدی خفا سر تسلیم شود و خواهد شد اکنون
صوابید و خدایانت که مرخص فرمائی زیرا که وقت من در بنی زباده برین از مصیبت عظمی باشد و خیر گفت ای
برادر خوار من این چه غم و حال است که گشته برای اوصاف نباشد و مرثیه بخواند که با وجود دیگر مرثیه مطلق
و مهربی سرگرم گیر دل است بچشم سر کام آن حاضر فیض از مرقوبی ظهور مرثیه الله او هر سهم احسان را که خد
بسندم که آواره است کرب بانی خدا را یک شب بکشد از آن مرثیه قدم مصیبت از دم سوز و دشته بکام دل
کن چون عروس صبح از مهر خیزم جهان بین باز کرده تماشای هنگامه کنجی عاید گری سازی که شما بان این
ام شهساران کرده مرخص بکنم که بپای در جنت مطیع کامتاری و بر مقصود است یابی شاهره باد ضرر و غلام
بود که بیکجا کمین داران خواب سپید آورده است بهیاریش بویارت بر دشت شاهره بی حفظ حرات احتیاط و در
بی مطلق بر سر قاصه مانده اند از ای جهانداری بفرمود و بانو پیر عیسیا غلیان سستی باده نوم سستایه بوجد و استرا
افتاد و در گریز از آلودش مانند محمل خوانده گریه در آستانه خراب که بمقتضای طبیعت است فی و غلام
از راه به بدو گشته و با خوشیهای با هم خنجر شدند و سات سابق و مساعدت با هم یافت تا آنکه با شمشیر

سکه کوبی
تیم لقب
فرمان عایشی
نیز بن
سکه ای ۱۲
قد بر ۱۲
سکه فوت
بسی فوت
ای غلام دی
۱۲
یکم سوم
تو بر ۱۲
سکه افضی
با لغت بی
مقتضوی
۱۲
نشت بی
جنگ کردن
۱۲
سکه خراب
سود و غای
بسی چشم
از دین
رای غلام
خوانند ۱۲
سکه غم
با لغت و غم
معم ۱۲

صبح نقش گردید و عروس خاور از نظر افق سر کشیده خانه مان و پیر شادان از جام خواب بر آمده بجا آمد تا به مهر بود
اقدام نمودات مرجع حاکم گشتند و دختر را دیدند و خوش جوان نیز با نظر خنده و خنده سوسانی و سر و سامان
پدید آمده از بیم بسیار خسروی چون بیدار شود و از دیده ساعتی از بیستای حیرت چون صورت و بیاسیرت مانند
و در بنای چشم پوشی و اغاضت باک خود هستند با عیاشی زده ناظر در تخته بخت و بلا و رانی و او خدا را در
اصل حال قول گیران تصدیق کرده و قوی چنین امر عاقبت سوز خارج از دایره اسکان نیست و پس بنابر امر او
بسیل اضطراب بخونکده دختر آمده که بدید که آنش فتنه بالا گرفته و در خرمن ناموس برق بلازده و یکبار از بهوش بخت
نایره قهرش بیاید غیرت باشتعال آمده بی که نامی بکار برده و فتنه خال آمدت هر چه تمامتر از زارش خواب بر دست
فی الفور بست بگردن بست فرخ حال از خواب نشین بر خاسته یکبار مرآت سکران بذاق جان یافت تحت بخت
فرودست و بیضا مکر رب خود را ماهه سفر انجمن دست گرفت سبحان الله گاه یا نشد که شکوی و یال جان گردد
و احسان و مصلحت هلاک شود اکنون خزانگی نیل مقصود این شود شکوه خواب بیدار و در دوش و گم و نایده به حال
جانان گوهر جان تنهایی اهل تسلیم نیام چاره نیست مرثیای اخیال و ختر خیم باز کرد و جوان را گرفت و بیاید
فی الحال با یک برزد که ای نظری بهر انجمن بر آورد و بی نیست نشاید که بادی سر بر لبش گنج سازد و نشینی
بشکند ناظر سخن دختر را بکل استغفار فرود آورده از دو غمی غضب آشفست و گفت ای دختر خادشمن از چشمه ناموس
بدر بخال خواری انباشی و در بدو شریکی خاکسرخصیان بر زرق روزگار خود بختی و باینهم در صدو ششاعیان با یکبار
مستوجب دار بوده از کتاب شومی مینائی و ندانی که از مرگ تو نفسی شیش نیست و دختر از مرآت ناظر از جاوه
اداب نایره غضب بهشتال آمد و چون دست سجای سید با چار انگه دیده باریده خند گلرنگ مانند برگ گل از شبنم نظر
اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد پادشاه آمده از غار سخن از دعا کرده گفت شما با بقای عمر تو مافوق اندازه فکر است
هندستان و قیصر بس باد مشابری بغایت منکر و حرم دولت سلطانی بوقوع آمده که از عیان آن باد و بوس
از این غار و مانع از خیر نیاید ای که مباح حجاب و جلال خسروانی رسام و در راسه انکه با خاص و در اینست در سارم باوه
از این سخن بغایت متعجب گشته گفت واقعه صیبت و ماحله چیست مگر در شهبان خلافت چراغ امنی خاموش
شد یا پیوند عصمت از سلسله این دولت گسخت ناظر بقانون مقام شناسان ادب سخن را از پرده بیرون انداخت
صورت با جواز باز نمود و پادشاه از غایت غیرت چون بحر مستلطم بجوش آمد و مقتضای قدر زمانی پادشاه
بنیان هستی آن بیگانه زمان و ناظر او را بقوتی که فریاد بران نقتل ننوان کرد
بسوئے سیاستگاه کشیده و نداشت برین سخاوت حواله کرده آن سحر باره ناچار تن

بیچاره با چارتن بقدر تسلیم نموده استقبال اجل قدم تو چه سپرد و دختر ازین وقت به سخت مصطر گشته بر سبیل محبت نجات
 آمد و بحیفه طرباد و بوقت عرض شداده گفت ای پدر بی آنکه در معاندت خوضی رود و حقیقت حال از پرده خفا بر
 سر روز افتاده خون بگینا ای بختن بسیار به چرم خرب نیانستی یکی فرمان داد و بشوید ارباب عدالت و مصلحت
 انصافیت و از زمانه نمایان که پاسبانی خلایق مامور انداز کتابین امر که محض عفت است بر ناز و بیایه قتل انجوان
 که مستحق نیران نیست و حق عظیم برین است و ابد قرارت ثابت کرد و حکم کردن جهان با دوشاه علی الاطلاق را بر خود بخشیم
 آورد و دست آخر بنیدیش از آن وقت که پیش او عدول این با و واقع شود چو نتواند مطانی با گردای در موقف مساوی
 حاضر آمده بهنگام باز پرس تعهد جواب نتواند نمود و دوشاه ازین سخن بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل جوان
 هتادون بکار برده منظر فرمان محمد و پند و در پردهش حالش تو چه فرموده دختر چون فرمان یافت صورت واقعه
 ای که و کاست بر دیوار اعلان نگاشت و گفت مصداق اینحال روشن طراز است که در کلیسا هستن
 افتاده اند چون مراتب تحقیق بقدر رسید قتل دختر حسن تصدیق یافت و امین جان جوان از لوث غبار عصیان مبرا گردید
 و کشتاف مال سلطان عرق انفصال بر حسین آورده فرخ حال انصافان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر
 عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس است که بدین تقصیر که بحسب عفت و نادانی که لازم طاعت
 انسانی شریعت بشریت یوقوع آمده خاطر عزیز گران نماند و این دختر را که گوهر خرافت و جهان بینی است
 بپرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشا و الا جابه لقبند قضا و کارگاه مشیت بر لوح جمیع چیز
 نقش بسته باشد از ملازمان جناب عالی در نیاب لبریز نکایت بودن صواب نباشد و اینکه این آواره کوی غریب
 را اینجا اسید که بفرزدی درگاه عزیز گردانید خود رعایت است که اصلا در حوصله توقع نگنجد لیکن باعث حرمان ازین
 ستاد و غیر تر خنده است که مطلق شوار و صهی صفت از دیر باز پیش نهاد و محبت این جان ناز است اسید که این هیچ
 وجود را بر و درین بهنگام مخص ترا نیکد که سرگ ترین رعایت در حق این داعی صهی خیر ازین نباشد و دوشاه
 در عفت او متهاون گشته گفت خواهش فاجر چنانست که چندی در میان پذیرای توقف بوده بنور جمال خویش
 شبستان دل مشتاق را مسور میساختی تا آنچنان که گشتون خایر مایه و دست در رعایت تربیت بدل تو چه می نمودیم
 اما چون طبع گرامی مانع بدست که بدو و مفاقت خویش دل ویدار طلب لاله کردار مبتلای داغ اندوه و غم کنی
 از اقبال آن گریزی نیست خدا بفرما و ولیکن همه حال باید که جناب دولت ما را خانه ناز خود داشته از سلوک سل
 و رسائل و احوال بر احوال ستاد و شمال خویش باز نایستی و اگر معی مرکوز خاطر باشد در باب سر انجام آن از او بکا
 دولت خلد طراز استانت کنی تا با حسن و کمال عانت و یادوری بقدم رسانیده آید فرخ فال چون تو چه

توجه والای حضرت خلیفه الرحمان نسبت بنمود بدرجه اتم یافت قصه او انکی خویش و دل پیرین بآن شایسته
جان پر و بیرون باین ورده معرفت شد که اگر چنین مرتب است و بعضی کفار یا بی سیر سلطه و اقصای
خسروانی رسانیدن نرا و طریق ادب نیست اما عینه سرشار جاذب خلایق ترک گشتن میسر و التماس شاه نریا
جای داشت که سخت جعفر را که نوس کج تها بی و شیخ طریق او را کی است پید کند و پس از آن ملا تان کاهه نرا
نقص تحسین کیا یعنی بتقدیم رسانند سلطان انگشت قبول بر دیده نهاد که اساتین کرد و تارستان جعفر را
کرده نرفرخ خال آورد و دستا سر زندگان در شام حق اطلب شد به ساطع غیری مراتب کید و نازم تنبیه و
ساخته مقرر فرمود که همه بلاد به صاع عرف و غیر معروف رسیده اند که در حوصله امکان گنج سخی بکار بر دارند
و از سیاحان فالیم سیده اکنه خیر به استفسار کرده بجا حجت بر و بشن گنج یو نمایند آنها چند اکنه به شش و صد
بی بکوی مطلب نبرده پسین گوهر مقصود حجت نموده بخدمت سلطان آمد سلطان ازین معنی مطلع و شایسته
غیر و نرفرخ خال غلام بخواست فرخ خال قرین ملال شقه از خدمت سلطان محض شد و بجا حجت
گیتی بیای طلب آمده و نسیم آسا با وجود ناتوانی در هر گلشن چمن بکوه کل خویش زیده و در کمال دراز
اوقات پیرامون آفاق عالم گشت اما از هیچ سو بوق مقصود بشارت جانفش نرفته و پادشاه طلب
مکرد و ستمیای شوق چون برگ کاه بکا هید جعفر را بر آوار گیشس رحم آمد و گفت ای شاهزاده پیش از
مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی و زیاده از حد امکان گرد جهان و دیدی و از نارسائی ستاره
بی کنترل مقصود نبر و اکنون همین ترسم که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در پیایان بفر
در مانده نادیده جمال جانان در شیب عدم از پاورانی صوابید خود آفت که چندی دست امید به
بفرانک جبر زده در محلی خست اقامت فرو افکنی و بجزه الوتقای عنایت انیدی که کشتی مهلم تفران
متک گشته ملر بجامین هم موقوف بسی داعی باز گذاری باشد که میاسر شکیمیالی مفتاح شکاکشانی
آید فرخ خال خیر سیکه در جهان نوردی پایش تا زانو سوده بود و نیاز کار بصلحت وید جعفر نهاده و شهر اجین
اقامت اندخت و از سر سو رو التاج ببنایا لوبیت آورده تصرف آن شست فرد فضل الهی بکند کار خویش نرود
حجت براندرش بگرم کردن جعفر ننگامه بدیر لوا نمود و خود و شناسا گاه مقصود شدن
یعنی سراسر بکوی تام و نشان بیکانه جهان برودن در و آوردن فرخ خال در منوبی
او سمیت مراد و همین یاوری سیم رخ از سر شام مراد چیدن از انجا که گلشن آتش
نشود و نمایافته گلشن و نادر و رده آب و هوای حقیقت بود و بخت ادرک سر رشته مراد

دانشان بخیر شده
زندگان در زندگان
سخت و صراحی
مصرع شمشیر
سج سیاهان
کند سوزان
سبزه
اکنه صبحان
ای ای وقت
جنت ابر
ای ویرانی
بازگشتی
برون
و صفح
نگار جهان
همه شسته فرخ
ناله ای و ناله
باز این حقیقت بود

از منش برادرند مقنونی ازنی از بی مرد چالاک تر با قوی ای روشن دل و سرفراز بهنگام محمی رحمت لایزال و مزارات
زن بکر در پیشگاه بهنجوت کمر بسته هر یک چو ماه در زمان سخن سپیده و سیم ساق به مهر کار با او کند اتفاق به شیب روز با باد
و بانگ روده تابان گمان زیر چرخ کبود و جعفر چون حقیقت آن شهنشاه کشور جان و قوف یافت بکمال شادمانی
تر در فرخ حال شهنشاه قوه دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود داده و آباد و جلوس و از رنگ جهان باس
که هنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدر آمد و آفتاب را از شرف سعادت طالع گرد و خط روز بچرخان و شب
رفت با آفرینش زده ام فال گذشت آخر و کار آفرینش آن همه ناز و نسیم که خزان میفرمود و عاقبت و در قدم
با و بهار آفرینش به شکر از رو که باقیال مگر گزینش گل به نخت باد و بی و شوکت خارا آفرینش صبح رسید که شهنشاه
برده غیب و گویون ای که کارش با آفرینش فرخ حال ازین نهجه دولت و نو بواقیان بر تیر نشا طر گز
شد که از غایت غلیان با و طریقی خود را از اندیش ساخت و عنان خلی میرز دست داده خواست که کار
آسایر و از آید و بیست یکروز و باید با چارمان برسد جعفر بمقتضای مصلحت دوسه روز دیگر از راه ترو و با آفرینش
بهشتی چند روزه در گمان زینت و لطافت مصلحت ساخت چون هر دو در علم موسیقی بهادری داشتند
و در راه نمیه فرادان نزد و کرده بودند این فن رسید که با و در آن سخن سامی بار داشتند سبابت و آلات از شکر می
فرام آورده و به عید به محفل رحمت جاوه نور می گشتند و بقوت راحله تسلیم و را و قلم قوم ترو و در چنان سلوک
بر تمسک الخطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت بر دانی را از بر منزل مقصود خوش گزیند و پس از آنکه
او غایت و در از نظر کوتاه در راه مضرب و در مسافتی و رعایت طول عرض طی نمود و در یکجا به محفل چوستان
حل رسید و با اجل دست گریبان بای در راه بیابان گشتان نهاده و در این رعایت از چنگ کرده دست بفرام
بلا زدند و در رعایت جای که قهر زن وادی مشی گشته در زمانیکه تیر همانا سببت الرس شافت پناهی درختی
فرار سیدند و از شدت گرامه و شوم ظلال کرده سامعی جابر سهر است ای اخذند اتفاقا بامران درخت سحر می
آشیا نه داشت ماری قاصد بچوگان ادب و به بالاسر رفت فرخ حال ایمان بیان نهاد و آمده مار را به تنه آید و گزیند
و نه تمای از او پناهی درخت نوده کرده از غم طرین قوم سربالین آرام نهاد و جعفر نیز به یک کسل ترو و غافل
را و پناه بود بخواب رفت تا آنکه سپید خیزین آنچه تیر شد بقاف مغرب و در شیب سحر که بهجت تحصیل قوت فرزند
رفته بر پیاده و از در وحشتان رخ سکون نو که گوناگون بیاورد و یکبار از نظر بران خفقان افتاد و جسم به پناه
بدایه ملاک نهان جاح بر کشا و چهار زده اش و قوت یافته به صورت و آفته باز نمودند و از چنان فرخ حال
وستانی زنده و طبلسان شکر و سپاس گشتند سحر از راه ناصواب خرد و ترین ندرت شده و بالین فرخ حال

در محفل منوچهر شاه و همگی که از پیشگاه عسابت حست مدد نموده بهتر خود که در کیمه سکینست موجود است چون
 یگستان در جلوه عرض آید که از میان سخن از بیعتی بنیاد است که این شده با این نشان مسافران اینها را
 و آهسته در محل مناسبت تعیین کردند این دو در یک یگان گوش طایفه که باب داده آهنگ عشاق است کرده و با زبیر
 سترگ گردانیدند و قلم که دست میزد این دل نوانان پیش چشم میبرد سوخته نیم جان است و با که در پیشگاه
 بیت و چون کسی باور کسان خندگی از زبان من و بیکساز زده حجاب بر آید بقافیه نو خنک که در محفل میزدنای
 آفرین یاد تا بر فنی چه سید انگاه ساز از چنگ که کرده و در آواز دیر مجلس بیرون برده و می آواز زد که خوش
 بر شمع پر شده آواز نشان مانند مردم بر آتش از خود و صوت بار بزمی و پیش از آنکه اینسان چون سحر سامی در جنب
 موسوی و پیش از کمر ز بانگ گوساله یافت صبح مجلس گاه چون غنچه از نسیم و صبا بخندد آمدند و گوی یکو از این
 بگریه زار آواز و یکبار از سر گرفته و سخن آواز و مجسمات فن بر تار و تار و درم بسان برگ گل و موسوم به با از هر طرف
 بیجا میانه ساز شد چون مجلس انتشار یافت و اهل سخن هر سو متفرق گشتند و پذیر و ناپذیر یعنی فرخ خال و جعفر نیز از اینجا
 بر آمده بهجت بیت مکانی بدست آورده و دیگر و آنکه صبح صامسب از کج نعلات با وقت نین بر آید حضور نام و در محفل
 یگان جهان که برسانی فهم و اندک آنرا که در محفل و لطف مزاج موسوم بود و خاطرش با نغمه میلانی وانی جبهت اینها
 اطلاع یافته با ستای حضور که اینها نیز از غنچه افروز و عظیم و استعدادهای توان در خدمتش نشاندند و تحت بقانون
 توان شیرین سخن بنده سخن و بدیهه سانی دیر می کرد و سپهر فرس طنبور را در مضامین هر امیر بهار آورده و در شجاعت
 و لکشمی و صوت و دکشا پرده سحر سامی و دریده در علم موسیقی و در بیاض نمودند و قدر خود و در فن عالی بران غایت
 ساختند که سایر را با غنچه پیش بیان پشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قیامی استادی بر قامت خود و با
 دیده و چار و در هر که تلامذه و آمدند و نقش ایشان در خدمت حضور هم در امل صحبت و در نشست و در نشستن
 مقیده سلسله محبت اینها گشت که محله حضرت دوری تجویز نمی فرمود و در کمر بام خجسته که محرمیت بار یافته و
 ترین زمره ندا گشتند تا آنکه مستغلات امیر آنها کیفیت امروز متر بان بساط سعادت مساطک یگان جهان شدند
 و از پیشگاه خلافت با حصار اینها فرمان شد حضور بر مقصد وجودیت گردن با نقیض حکم نهاده هر دو مطرب با و
 را بجلوه محفل آورده در محفل منوچهر خسروی طغر ساخت فرخ خال که خاک جایش را توتیای دیده دل میزد
 و نسیمی که از سر نقش سیرید و سیلا بستم خیمه اسیدی لگشت چون بهشتیاری کوکب بلند و بختیاری تخت
 بیواسطه حجاب دیده آرد و مندر تماشای جمال جهان آرایش منور گردانده و پوشش نماد کرده مستی خود را فراموش
 ساخت و دیری چون اختر نشان نگاه تیار که در بر عارض مهربانانش و خنده بود و حریت در اقصا

در محفل منوچهر شاه و همگی که از پیشگاه عسابت حست مدد نموده بهتر خود که در کیمه سکینست موجود است چون
 یگستان در جلوه عرض آید که از میان سخن از بیعتی بنیاد است که این شده با این نشان مسافران اینها را
 و آهسته در محل مناسبت تعیین کردند این دو در یک یگان گوش طایفه که باب داده آهنگ عشاق است کرده و با زبیر
 سترگ گردانیدند و قلم که دست میزد این دل نوانان پیش چشم میبرد سوخته نیم جان است و با که در پیشگاه
 بیت و چون کسی باور کسان خندگی از زبان من و بیکساز زده حجاب بر آید بقافیه نو خنک که در محفل میزدنای
 آفرین یاد تا بر فنی چه سید انگاه ساز از چنگ که کرده و در آواز دیر مجلس بیرون برده و می آواز زد که خوش
 بر شمع پر شده آواز نشان مانند مردم بر آتش از خود و صوت بار بزمی و پیش از آنکه اینسان چون سحر سامی در جنب
 موسوی و پیش از کمر ز بانگ گوساله یافت صبح مجلس گاه چون غنچه از نسیم و صبا بخندد آمدند و گوی یکو از این
 بگریه زار آواز و یکبار از سر گرفته و سخن آواز و مجسمات فن بر تار و تار و درم بسان برگ گل و موسوم به با از هر طرف
 بیجا میانه ساز شد چون مجلس انتشار یافت و اهل سخن هر سو متفرق گشتند و پذیر و ناپذیر یعنی فرخ خال و جعفر نیز از اینجا
 بر آمده بهجت بیت مکانی بدست آورده و دیگر و آنکه صبح صامسب از کج نعلات با وقت نین بر آید حضور نام و در محفل
 یگان جهان که برسانی فهم و اندک آنرا که در محفل و لطف مزاج موسوم بود و خاطرش با نغمه میلانی وانی جبهت اینها
 اطلاع یافته با ستای حضور که اینها نیز از غنچه افروز و عظیم و استعدادهای توان در خدمتش نشاندند و تحت بقانون
 توان شیرین سخن بنده سخن و بدیهه سانی دیر می کرد و سپهر فرس طنبور را در مضامین هر امیر بهار آورده و در شجاعت
 و لکشمی و صوت و دکشا پرده سحر سامی و دریده در علم موسیقی و در بیاض نمودند و قدر خود و در فن عالی بران غایت
 ساختند که سایر را با غنچه پیش بیان پشت دست بر زمین نهاده با وجود اینها قیامی استادی بر قامت خود و با
 دیده و چار و در هر که تلامذه و آمدند و نقش ایشان در خدمت حضور هم در امل صحبت و در نشست و در نشستن
 مقیده سلسله محبت اینها گشت که محله حضرت دوری تجویز نمی فرمود و در کمر بام خجسته که محرمیت بار یافته و
 ترین زمره ندا گشتند تا آنکه مستغلات امیر آنها کیفیت امروز متر بان بساط سعادت مساطک یگان جهان شدند
 و از پیشگاه خلافت با حصار اینها فرمان شد حضور بر مقصد وجودیت گردن با نقیض حکم نهاده هر دو مطرب با و
 را بجلوه محفل آورده در محفل منوچهر خسروی طغر ساخت فرخ خال که خاک جایش را توتیای دیده دل میزد
 و نسیمی که از سر نقش سیرید و سیلا بستم خیمه اسیدی لگشت چون بهشتیاری کوکب بلند و بختیاری تخت
 بیواسطه حجاب دیده آرد و مندر تماشای جمال جهان آرایش منور گردانده و پوشش نماد کرده مستی خود را فراموش
 ساخت و دیری چون اختر نشان نگاه تیار که در بر عارض مهربانانش و خنده بود و حریت در اقصا

باز کرده فرو داد و در شصت شهر یاری خست اقامت انداخته اوج باخل و مخارج باغ را بر دوات خویش سپرد و در
سجارت و محافظت مرتب اجتهاد را بعد از عده پیشوایان بر تقدیم رسانیده از باب قنایت و صحابه مخالفت را اگر چه نیم
صباست بدون باغ مجال داشتند و چنانکه عروس صبح از قریب آینه جهان تابست گزیده و از نیم صبح
برگشود و چون شادان چنین نفس نفس بر سر نیم بود از انتظار فری سر کشید و چنین بی پایان باغ که همه عروسان
اندازم و در مانند گل از لحاف عجب بیاو جوی از رخ خواب بر آید و عادت دوام دام بگنج و ستاخ نهال بر استن و
آبیای بر چنین هست گشتند غلغلان بهجا افتادند که فرخ فال سپید قبال تکریم داشت جوانان که کینه کینه بر صدر آورده
بر سر یکبار حلف تیغ آبدار خستین خیابان بخون عروسان گلدار خالی گردانیدند و از روی مصیبت و کشتن
از تهاست ملت نموده راه فرار برده و فرسخ گشتند تا بصدقه خود را از باغ بیرون انداخته بارگاه نگاه جهان شمس
و از پید کردن بانگ تظلم بر پشت کیفیت باجری قیامت اگر سر و صد است و از نیمه ای آنها چون بیدر خود لرزیده
از خرابی بنیان هستی رفتاری خویش باز گفت شاه بانو آن مجروح است و بحدقه ناگوار چون زلف خود را شفت و
صنوبر را طلبش نه فرمان داد و اسر آن سپاه و دلاورین بارگاه تعیین کرده آن تفاوت پیشه را بدست آورده و چنانکه
در هر که اسارتی نشاند پس از ذوق مرارت عقاید زندان و عذاب سلاسل و اغلال عقوبتی که سر او را معاصی و شکسته
جرایم آن بدلان تواند و یکی در پیش چشم دیگری بدکات اسفل السافلین و اصل ساخته بتدریج خنجر حیات هر یک را
بشک فنا بپند انداخته بر بنوم پای او زنگ جهان بافی مسند گشته نمود و شدت ای ملکه هفت کشور اگر چه یکبار از
زمان قدر قدرت خدا توان تو بجز انقیاد و گریزی نیست اما تحت تحصیل و خوف کبریت و کیت مکنون خاطر آنها
و موجب ایراد و ریاض خاصه و از کتاب بخون بگیا بی چند میسابقه معادله شرع است زیرا که با وجود مراتب احتیاط
و انحراف لوازم ناکید است که با طواف ماکلف محاکم محرومه جمعی از سپاه فرید بر سبیل حراست نشسته طوق مدخل
بر وارد و صادر رسیده و دارند و قطع نظر ازین که بر سر مومن محمود علم و سلطانی و اقتضای حصنی است تنگ بار که
مستردین از عمر عدم هاست چاه و در تپه لاک افتاده و بر آنکه از استیلاي عطشان بنمای آب بسوی لمحات
سرب تاخته از طربان باس نقد هستی و بیک فارتند و نه نیست لی آنکه آگاهی و دور رسیدن کرده مردان بیایست
خسری و ناگرفت ز دل باغ خاص میزدند گیتی بدون ملک و فندی نخواهد بود و یگانه جهان صوبه بدو نیز را که
هشتی یکی ابر هم سالست فرستاده خندیش احوال نمود و ملازمان فرخ کمال او را باز داده گفتند که بخوان سکندر
شکوه و دیهید والی ولایت سراندر نیست پیوسته تخم خلوت نماند و در هر طرف ظاهر می نشاند و هر جا که زنی میبندید
نخ بیدر رخ میگذرانند تا نظرش بر صورت انسان نافتد و بر فرقه فرو بسته و راه سپاهش

باز کرده فرو داد و در شصت شهر یاری خست اقامت انداخته اوج باخل و مخارج باغ را بر دوات خویش سپرد و در
سجارت و محافظت مرتب اجتهاد را بعد از عده پیشوایان بر تقدیم رسانیده از باب قنایت و صحابه مخالفت را اگر چه نیم
صباست بدون باغ مجال داشتند و چنانکه عروس صبح از قریب آینه جهان تابست گزیده و از نیم صبح
برگشود و چون شادان چنین نفس نفس بر سر نیم بود از انتظار فری سر کشید و چنین بی پایان باغ که همه عروسان
اندازم و در مانند گل از لحاف عجب بیاو جوی از رخ خواب بر آید و عادت دوام دام بگنج و ستاخ نهال بر استن و
آبیای بر چنین هست گشتند غلغلان بهجا افتادند که فرخ فال سپید قبال تکریم داشت جوانان که کینه کینه بر صدر آورده
بر سر یکبار حلف تیغ آبدار خستین خیابان بخون عروسان گلدار خالی گردانیدند و از روی مصیبت و کشتن
از تهاست ملت نموده راه فرار برده و فرسخ گشتند تا بصدقه خود را از باغ بیرون انداخته بارگاه نگاه جهان شمس
و از پید کردن بانگ تظلم بر پشت کیفیت باجری قیامت اگر سر و صد است و از نیمه ای آنها چون بیدر خود لرزیده
از خرابی بنیان هستی رفتاری خویش باز گفت شاه بانو آن مجروح است و بحدقه ناگوار چون زلف خود را شفت و
صنوبر را طلبش نه فرمان داد و اسر آن سپاه و دلاورین بارگاه تعیین کرده آن تفاوت پیشه را بدست آورده و چنانکه
در هر که اسارتی نشاند پس از ذوق مرارت عقاید زندان و عذاب سلاسل و اغلال عقوبتی که سر او را معاصی و شکسته
جرایم آن بدلان تواند و یکی در پیش چشم دیگری بدکات اسفل السافلین و اصل ساخته بتدریج خنجر حیات هر یک را
بشک فنا بپند انداخته بر بنوم پای او زنگ جهان بافی مسند گشته نمود و شدت ای ملکه هفت کشور اگر چه یکبار از
زمان قدر قدرت خدا توان تو بجز انقیاد و گریزی نیست اما تحت تحصیل و خوف کبریت و کیت مکنون خاطر آنها
و موجب ایراد و ریاض خاصه و از کتاب بخون بگیا بی چند میسابقه معادله شرع است زیرا که با وجود مراتب احتیاط
و انحراف لوازم ناکید است که با طواف ماکلف محاکم محرومه جمعی از سپاه فرید بر سبیل حراست نشسته طوق مدخل
بر وارد و صادر رسیده و دارند و قطع نظر ازین که بر سر مومن محمود علم و سلطانی و اقتضای حصنی است تنگ بار که
مستردین از عمر عدم هاست چاه و در تپه لاک افتاده و بر آنکه از استیلاي عطشان بنمای آب بسوی لمحات
سرب تاخته از طربان باس نقد هستی و بیک فارتند و نه نیست لی آنکه آگاهی و دور رسیدن کرده مردان بیایست
خسری و ناگرفت ز دل باغ خاص میزدند گیتی بدون ملک و فندی نخواهد بود و یگانه جهان صوبه بدو نیز را که
هشتی یکی ابر هم سالست فرستاده خندیش احوال نمود و ملازمان فرخ کمال او را باز داده گفتند که بخوان سکندر
شکوه و دیهید والی ولایت سراندر نیست پیوسته تخم خلوت نماند و در هر طرف ظاهر می نشاند و هر جا که زنی میبندید
نخ بیدر رخ میگذرانند تا نظرش بر صورت انسان نافتد و بر فرقه فرو بسته و راه سپاهش

پیشینه ده گفت که بر حقیقت خود نه و آگهی ده و گرنه بصورت اخوان چشم بار سر از دوش بفرارم از بیم جان ترسان
تشان بعبید با سنج نموده گفتم ایچو غرضت بسیار و قهر گیر که آدمی زاردم و از حرکت سپهر عذر از نگاه خویش جدا افتاده و آواره
این صوری مانگید از گشته ام حالیا جاره کا خود ندانم و به سجاده سپید بدن نتوانم خدارا آوازی من بخشای یو یکم
فراد چون جوانمزدان پیام رویستم بگیر و خضر و ادریس را به شویا بر فقیان خود باز رسم و دیگر نایل و دیار خوش بویزم
مرومی کن تو از برای خدا براهم کرده ایم بنیاد جوان چون حقیقت کثیر الاختلال من آگهی نیست سحاب تخلف که در
تراکم بود و با انتشار نهاد و عرق کفایتش سحرکت آمد و گفت دل از از نقاشم معلول گرد آرد که حالیا از مطلق آفات ببرد
جستی و از و طه هلاک بسا حل بجای پیوستی درین نزدیکی شهرت بنایت دلکش سوادش چون با من هست برتا
تکسیر و ساکنانش لبان سکنه و دوش آواره و لغوی دلدادی مدر بر نیش افواج نعمت فساد و خاندانش
چون خلوت اندیشه محض صفای رنگانی از تصور نگار نیش نیش و کلاه زور دین از سواد بهادش نمونه نشووی
بهشتی شده پیش پیرانش ز کفر کفری سبزه در پیش گر اسبده بوشن با سوگی فروخته از خاکش آلودگی به سال مکان او
سبز شاخ به سبزه در نماز نعمت فراتر ز نیش نایب آغشته اند نوگونی در و در خوان گشته اند از زبان قدیم شهرت
باز موسوم و معروف گشته و من بایر بوی آن محمود دارم و رشک فردوس بسیار دارم سبکه مقصود دلکش در سنا زان
دارد و سکنه اش مانند چراغ بهشت و دیوار و دیوارش لبان فرادینش جان مسرت فراد و مراد خوان نعمت با
می مانند ملاقات بیکر دار و با همپای من دیوان شویا از سر گردانی این تبه جانکاه نجات یافته بدین صغر نو طرازی
و بر جاربایش تنه بسیار سبک رسم و نوازی شیوه مهر بانی از و مشاهده کرده م برادر و ها و عذر از فکر خواندم و دیان
سایه بدینش افتاده اما نگریه و روزنه شهر فایز گشتم و چون پیرانش نگاه کردم حیرتم از جاربود که بدینم خلد بر نیست
ان ریای غریب سخن با بدینجا رسانیده بود که یک ناگاه دو گریه گینه جو سبزه با هم حمیده از فراز نام اندرون مجلس
افتاد اهل انجمن که رو باه بازی خلک غافل نشسته با سماع باجای غریب بر آوازی گوش نودند بلاغی نشی از جاست
از خوش گریه با چون خروس تیر سناکی زبیده و جوان غریب فرست یافته با سبکی از میان بدرجت غریز
چون خود را بر جمع کرد از رفتن جوان و نار سبدی ضربیه با بان پریشان شد بر تبه که انتظار بر مرخص
استلا یافت خدا را که راه در طلبش هر سو و دیدند از برای ان نیافتنه و نشانش مانند عفا ناید گشت چون سبزه
باز آگهی با او کیفیت نهانش از حدیقا سبزه بود و بصر می لش بلان غلیظ پیوست که از قید الزام
ازیده که رسید فتنه کردید و تهیه سفر ولایت قنوج مقید شد به جز او لیا و احباب در راند ز شار حاشه کرد
بچه و قبول بی دیدید و بهر یک با نقد و ادب یکت نهاد و با معده و کچند از غلام و مساره غلام هر روز

۱۰
نیت خیر و نیت خیر
۱۱
نیت خیر و نیت خیر
۱۲
نیت خیر و نیت خیر
۱۳
نیت خیر و نیت خیر
۱۴
نیت خیر و نیت خیر
۱۵
نیت خیر و نیت خیر
۱۶
نیت خیر و نیت خیر
۱۷
نیت خیر و نیت خیر
۱۸
نیت خیر و نیت خیر
۱۹
نیت خیر و نیت خیر
۲۰
نیت خیر و نیت خیر
۲۱
نیت خیر و نیت خیر
۲۲
نیت خیر و نیت خیر
۲۳
نیت خیر و نیت خیر
۲۴
نیت خیر و نیت خیر
۲۵
نیت خیر و نیت خیر
۲۶
نیت خیر و نیت خیر
۲۷
نیت خیر و نیت خیر
۲۸
نیت خیر و نیت خیر
۲۹
نیت خیر و نیت خیر
۳۰
نیت خیر و نیت خیر
۳۱
نیت خیر و نیت خیر
۳۲
نیت خیر و نیت خیر
۳۳
نیت خیر و نیت خیر
۳۴
نیت خیر و نیت خیر
۳۵
نیت خیر و نیت خیر
۳۶
نیت خیر و نیت خیر
۳۷
نیت خیر و نیت خیر
۳۸
نیت خیر و نیت خیر
۳۹
نیت خیر و نیت خیر
۴۰
نیت خیر و نیت خیر
۴۱
نیت خیر و نیت خیر
۴۲
نیت خیر و نیت خیر
۴۳
نیت خیر و نیت خیر
۴۴
نیت خیر و نیت خیر
۴۵
نیت خیر و نیت خیر
۴۶
نیت خیر و نیت خیر
۴۷
نیت خیر و نیت خیر
۴۸
نیت خیر و نیت خیر
۴۹
نیت خیر و نیت خیر
۵۰
نیت خیر و نیت خیر
۵۱
نیت خیر و نیت خیر
۵۲
نیت خیر و نیت خیر
۵۳
نیت خیر و نیت خیر
۵۴
نیت خیر و نیت خیر
۵۵
نیت خیر و نیت خیر
۵۶
نیت خیر و نیت خیر
۵۷
نیت خیر و نیت خیر
۵۸
نیت خیر و نیت خیر
۵۹
نیت خیر و نیت خیر
۶۰
نیت خیر و نیت خیر
۶۱
نیت خیر و نیت خیر
۶۲
نیت خیر و نیت خیر
۶۳
نیت خیر و نیت خیر
۶۴
نیت خیر و نیت خیر
۶۵
نیت خیر و نیت خیر
۶۶
نیت خیر و نیت خیر
۶۷
نیت خیر و نیت خیر
۶۸
نیت خیر و نیت خیر
۶۹
نیت خیر و نیت خیر
۷۰
نیت خیر و نیت خیر
۷۱
نیت خیر و نیت خیر
۷۲
نیت خیر و نیت خیر
۷۳
نیت خیر و نیت خیر
۷۴
نیت خیر و نیت خیر
۷۵
نیت خیر و نیت خیر
۷۶
نیت خیر و نیت خیر
۷۷
نیت خیر و نیت خیر
۷۸
نیت خیر و نیت خیر
۷۹
نیت خیر و نیت خیر
۸۰
نیت خیر و نیت خیر
۸۱
نیت خیر و نیت خیر
۸۲
نیت خیر و نیت خیر
۸۳
نیت خیر و نیت خیر
۸۴
نیت خیر و نیت خیر
۸۵
نیت خیر و نیت خیر
۸۶
نیت خیر و نیت خیر
۸۷
نیت خیر و نیت خیر
۸۸
نیت خیر و نیت خیر
۸۹
نیت خیر و نیت خیر
۹۰
نیت خیر و نیت خیر
۹۱
نیت خیر و نیت خیر
۹۲
نیت خیر و نیت خیر
۹۳
نیت خیر و نیت خیر
۹۴
نیت خیر و نیت خیر
۹۵
نیت خیر و نیت خیر
۹۶
نیت خیر و نیت خیر
۹۷
نیت خیر و نیت خیر
۹۸
نیت خیر و نیت خیر
۹۹
نیت خیر و نیت خیر
۱۰۰
نیت خیر و نیت خیر

[illegible][illegible]

بلا و بیگانه گوی عافیت شد و در آن صبح ابرو سولگاپو آغاز نهاد پس از ویری که چند شبانه روز بیدار بود و در آن
وقت در زیر پیریش نشسته لب بر لب می نهاده و در پی پهلویش نهاده بندری کم کم بر زمین می نشاند و نیز
از پیش نهادستان در دل با تیر زانده و مجنونانه لبش بر لب می نهاده و در پی پهلویش نهاده بندری کم کم بر زمین می نشاند و نیز
بعد از آنکه نظم این شغف بر عید شده کرم و ابلت میسر گشت گرداند گشت و در زنگاری اندازد کرم و حسان در پیش
کرده و زوش حال نمود و زیر سر گذشت خود باز گفت در راه اطلاع داد و بقتل گفت ای جوان بیای
این خیال فاسد اندیشه طاعت سر زه در راه ملاک خود میروی و من خجین غریب محال گنم زیرا که این راه از خرفه
از فضل رسیدن می جوئی از دایره امکان خارجیت اگر آخر در صد مساعد باشد خدی قدم نبات بر جاد محبت
من نه باز گشتن و نگار واری میز و صیبت اور پذیر گشته بغل عافیتش در آمده از رخ نگاروی به حال آسود
و اتفاقا در آن روز بر در از این نفس صبح متصل نشود و از هر دو جانبی در جوانی لبسته بدید بر خستی که در کنار
گشت و در آن روز در دل نموده و بر پیشانی و بر گشت محیط بسته و اوقات نور بود و سرجه طرازان و خان لمان می گشت
و دوی چون بدید با تابشی که خورشید چاه تاب از و عباس ضیا نماید از میانش سر و رخ اندکش و در زیر یک آفتاب
رفته در رنگ تابان آب کیش به لب می تاب بر آن دست می نهاده و دست و زبان از نظر نهان گشته میانه می تابان
میداد و اما آنکه نود و ختم بار بعدین فایز میشد پس دست ناپیدا شده و خان مل تصاعد میکرد و بسوی شهر شتابان
مکبر از ساعت با اندازه احساس نظر بر روی صورت از انباشته و در کار و مقام از مطلق بهشت بر گشت و لا حرم گشت
خود می تزلزل و دست گشت با تمام عزیز باز که بیشتر مگر ای غربت و حاده نور زد و شد و هنگام حست و زار و صیبت
فرمود که با جگر هم سهره کوشیده علی الدوام جام ملنگگون در دست دست عین که از تشق و خان بر می آید حاضر
مستحقه و طریقی چنین که کتار ساند و غیر سنگفل سار جهات گشته و در غیبت او یا ای که تهمیدی جمل تقدیر نمید و بدستور
در دهقان و دختی که در خان با شایلی شجر و در خسته دستی بیرون میداد پادشاه تاب می کرده و طیفیر المذاقه
در آن روز و پس از آنکه ایام معدوم و عزیز را از روی آن در سوخته که نگار و کا و نیز در پیش رفته و سوزان
راز تر گشته و در بارگاه اورا که میانش مجال مدخل باید چون این سودا در دماغش مشکون سید روزی آنجا
بیاید و آن دست جرات از آستین جبارت بر آورد و بجهت ابر و لب بر یک گشت و پی که بخت افتاد
حام شراب از میان و خان پیدا شده بود و بچینی گرفت مجروح و بیخیل صوتی سخت گران مشکویی که بر سر نیز
از سولش آب میشد بر جاست و مرغی قوی جنگ بلند متعار از برده و خان بدید آمده و عزیز را بر مثال
بر گرفت و در اوج هوا صحرای زده بکوه اثر زمین شده و از آنجا مایل تر گشته از زده فلک وی تیره

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

مسوکی که از بهر جهاتش بر سر کشیدی و داده در بخت غریز از متعارفش با شده چون گردگان از درجه کشیدی
 فرو غلطی که از بهر جهت دیگر از آن استقامت گرفته در افتاده و روز سیاه نشست و چند آنکه از بهر جهات متعارف
 سعی نگاه و مود و بی شکوی امید نبرد و ناپا شد و سفاطم بقاشده بود در دانه عدم منتظر خاک را دید اتفاقاً آورد
 بنظرش و کند با اندازه در می شمع هر از آن نفوذ کرده غریز را سخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و یکدیگر
 بدان سوی دیگر نگاه کرد و روشنی محسوس شد و سعی ملو خاکشت لا جرم بحث جو سو فقیه گماشته تکمال حاصل نمود
 آنقدر که آدمی بر ستاری تواند گذشت فراخ گردانید و بصورت از آن تگهای خود مور مور نموده همچو دم است
 خرم موگی خود را فروشت و قضا را بر سرش دام در غایت اسخام فیه بود از آنجا است بدون دام افتاد و گردان
 بر سنی معتقد گردید و چند آنکه بیوی نجات از روی اضطرار است و باز در سبتهای دام از فراغ کشمکش در اطرافش
 پیچیده بر بر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد بر آن حال اطلاع یافت و بر سبیل حرکت در رسید
 و غریز از آن دام بر آورده بصد خواری سعی دیگر گردان و شکالی بر پیچیده کشتن کشتان بجاده
 آورد و مسافتی قیاس و فرسنگ ط کرده بچاقوی که بطنش از بیانی او کوش حضورت بود و چاکر است
 و ختری با حسن جمال با فوق اندازه جمال نطق و بیان مایوی حدیث و تقریر و زوایا بر آورده در غریز
 نگه کرد و فرمود که صید امر در اینجا لا غرست چند آنکه در محل توقف بر اندک قابل قبول و مشوق جایت بر آید
 صیاد و فی الفور سب از سر ایشان برشته مطلق العنان است آن صید سلاسل سموم بیکند بپوشیده بود
 توان تروده تا بحرکت در خود نیافتد سعی بسیار تصورن بسیار بر شاک ترکب غریب افتاد و از آنرا رسد
 فطرت بمسک یا صواب هویت قدم سپرده لب تعلق عین نقیصه داری بکینند آن قوم مسلم نمود چون سر از
 بالین خواب برید خود را در پیادهی تاباید مسایل از بیم جان چون بیدار خود را زید و بختی در سر بگی در آنجا
 سبکین هر سود و بد از علیان بختش بر باره بر باره راجحه حیات تصور کرده بهر گشت بخت تا آنکه متعاضد حاصل از تاب
 سزا ماند و از بهر چهارگی در دامن شیشه پای سکون آورده از رخ تگایوی بر بود حکم آنکه از صنف بهر چاکر
 نشستم وطن شده در آن سرزمین اهل سوز طر اقامت اندخته مرصده گشته بر اصل گشت و از جایا دیو بختا
 رخت مسی بیرون یرون و سبیل نجات از قید هموم می انگاشت و از تباخی خیال بر روی بر مرکب از آنس
 گروه برآمده سر و منش در رسید و صیغ و با توانی و باعث تو بیک از عمر و زندگانی بار رسید چون کفایت حاصل
 و وقت یافت مانند خضر و سبیل شاکر کی آن شکر ازادی با بر لبین امید فایز سافت و بختی و بیل نجات شکر از
 چاکر سبیل نجات مقصود و چون آید غریز بر آن برین بی دعا کرده بر آنکه آنساک مساک است و نموده بود و تمام نمود

۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰

صبا که در ارباب سیر شد و هر چند مستعد او ترو در پانزده شصت است از نسیم بزمی که در کشتی امینی نهاد
آسمان بگردد و در آبی که گل صبح از باد سحر تبسم داشت بکنار شهر می رسید که دیده تماشا بین از تفریح تر الهایش چون چشم
ترگس بحیرت باز همانند طرشت چون سودا جیت میر پایش طو سروز و پوشش لبان هوای میزاید و لیر می شود
و جوهر طرف آنها خوشگوارانند متبسم و صند خلد بر روی یاقین میازنگ و این ششمال اسفنج طیاران گلزار باختر
بارد می ضعیف و ترانه خوان بر کنار هر جویا و خنای سید یار بخلاف سرو چار اگر انباری را ششمال گشته و طوطیان مرد با حل
فضل شمر خوار با بند شیرین و پهل آبدار سفار فرورده از فیض هوای تربیت نایب شیر و در خوشه تاک چون می تخم اندر جوش و درخت
لبان بستان از شاخ و شمال لبان بهر گهرم آغوش معنی حیات ترگاکا و صورت کشت زارش پیدا و صورت فنون از نه شمال
اشجارش صید المثنوی خاکش از بوی خوش عبیر شربت میوه کاش چرمیو سکا بهشت چون با بهشت بنزد فرخان
کله بر کله میوای شش و پیوه وارش از بر و مندی کرده بر خاک سجده میوندی در کشتی و از شمال شش
کرده یا قوت سحر و زور و فرخان به شکر امرو و در شکر خندی به عقد عتاب و در کمر بندی باک انگور گچ نهاد و کلاه
دیده و حکم خود سپید و باده چشم نیوز از شکر خواب و جان در انداخته بقلعه آب و سوسن از بهر تاج ترگس است پستی
ز رخساره گرفت دست بر گنکس کبود بر آموخت شش نسیم بوی توتیا سودن پسند از ناهای مشک میزد و در
کشتی و عطر نیز به ششاید از درخت خودی شان به گاه و کاه در گاه مشک فشان به از خوان سخن بر برید و برای
بر کشید و سحر و عقیده و عزیزان به چنین حال غریب از بوش رفت و زمانی چون بیکر تصویر خاموش ماند پس
بهر تقدیر خود گرد آورده و در نوچه بشهر نهاد و چون بدو راه رسید و دید سر و در هر گاه و کلل و خواهر منی و خالی
شکست و شکست و در عین بی تو گوئی و امن و امن تر و چون بخت و چمن نسیم نسیم افشاده چون از در
رسته بازاری و در بجز و طرف طافهای نفس مانند بزمی بھوشان مقوس تریب فته و تران نقش و نقش و تصاویری
غریب که بینه از تماشا پیش است باده حیرت شده از دست میرفت صورت گرفته زینش از لایش خوش فاشاک
لبان دل پاکان از لوت خیانت پاک محوایش چمن هوای نغمه شش طافش لپاکان کوه کاش چون شاد و راه طاب
انگیز و خانهایش مانند چمن چمن نیست آینه زده شش لبان مرد هم سر سبز نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس
و سر و در هر کوی بازارش بهر نازه آینه چشمه و قصر کاش قصور ام کلاه گوشه ناز گشته عشق می گرد کافور
خاک غبر بود بهر یک سنگریزه گوهر بود بهر صندل و گوهر سوزی بر پاک با و او محمود بوی صندل سایه حور سر و در
آورده به جبریل از بهشت آورده به آرام دل نهادن نام و خوانده میوش رخ میافام و غریز از تماشا
مبین مکان مدح عرف محرم تر گشته ال فرامانده با خود گفت خط مکرم بدین لطف و نرسبت باغ بهشتی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بهشتی است یا و خدا هم زمینش از لوث تر و خاکیان بهر او خاتمالیش از آلاشش مستحقتر است آدم هر دو سنانانش
عالمی غلامان و سواران و سلسله مناسبت است بهر جا که شایسته و از جهت تدریس عرصه خاک فرخ با جمله بدر بکشت
خاله نیر و بهر بهر نوازند که در حقیقت چیست این منزل منور و فریبناست در آسانی و خیال و دورانی است
و با سایر حسن بنا و آسایش است باقی چون بهر وجه چون گل که در بارخ نورانی شان قرص زرین و در مهر میوه ماه
عباس داشت بهر عتی که از عمر گری تر و دوار آفتاب عرق به عارض مهر و زینان چون ستار بهر هم قمر بر بر
سمن لولوی تر و دانه فی غلیظه رسیدند از هر دو طرف غریز آسین گرفته بسان نسیم و نور گشتند غریز از وقوع
این معامله و آنچه در دل تحت ستولی گشت از بجای فریاد برآورد و تضرع بهناله در باب خلاصه و التماس نمود
اصلا محل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل میانشان بهر گاهی حاضر آوردند که گوشه عاشقانه و
فیروز میوه و شمشیر آستانه آسمان شکوشت چون بلال بر میخورد و اجماع مملکت کان سلطنت محمدان بارگاه
گردون دستگاه اجتماع داشتند غریز از لغت شان بارگاه و هجوم سلاطین سپاه لرزه بر اندام گرفت و مشکوین
محصل سپهر شاکل و انجمن نجم طراز بدان غایت در دلش کار کرد که وجود خود را نقش تحفه داشت و دستور
کرد پایه بر سر سلیمان نشسته بود بهر شکال فرغانه زمانی الفو غریز را بجا میبرد تنش از کرد و غبار سفر شسته و او را
و انواع عطریات و طعنت و زانی بر قدش است کرده باقسام مشهور است و انواع عطریات معطر ساخته و اکلیل
نشاندهای بر قدش نهاده بر سر بر صغیر یاری چون نشانان بلند قبول ممکن گردیدند و کابر مملکت شایسته
خلافت چون بنده گان و بکن بلو درم وجود و مراتب من بر آنکه علقه مبارک با بنیلوفری حصا رسانند غریز را
نشاند و انحال انسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشان و نقوش بنیض با در لطمه بلور و پیکر اندیشه و بجه تفکر و فریفت و بادل
سلطنت آسمان سیم و این حجت بهر شایسته اگر این هنگامه دولت در عالم رویا و رویه جلوه افروزه قبول
گرچه چشم نماگر گلشن بیدری جواست اگر این سکه سعادت در جهان بیدری پذیرای نقش دولت این نام
از جبهه راست دستور دانا بروشنی چراغ خرد و ره نمونی دلیل فراست سرخ لبر کوی حالش برده آیت حیرت
از صفحه چپش بر خواند و چون بخردان روشنای پای سرریلاد بهر بید بعرض رسانند که این شهر جمایت
پیش از دنیایم هر بر نشستی است مثل مزادان کوثر و نسیم ساکنانش چون بر صحنه بر سخن لطافت و تفریح
وزائرانش هم چون عنایت و فاخته بغایت و لا ویز و گنبد نیلگون خلخله انداخته شهر لعبت با بر
لبیان زنگاری تنق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه من چشم گشته و فلک لعبت باز
بتمنای گلگشت سواد میز سوادش که محو و جبات خلعت بچرخ آمده و فرمان فرماست

سلسله مناسبت است بهر جا که شایسته و از جهت تدریس عرصه خاک فرخ با جمله بدر بکشت
خاله نیر و بهر بهر نوازند که در حقیقت چیست این منزل منور و فریبناست در آسانی و خیال و دورانی است
و با سایر حسن بنا و آسایش است باقی چون بهر وجه چون گل که در بارخ نورانی شان قرص زرین و در مهر میوه ماه
عباس داشت بهر عتی که از عمر گری تر و دوار آفتاب عرق به عارض مهر و زینان چون ستار بهر هم قمر بر بر
سمن لولوی تر و دانه فی غلیظه رسیدند از هر دو طرف غریز آسین گرفته بسان نسیم و نور گشتند غریز از وقوع
این معامله و آنچه در دل تحت ستولی گشت از بجای فریاد برآورد و تضرع بهناله در باب خلاصه و التماس نمود
اصلا محل قبول مقرون نشد تا آنکه این دو دلیل میانشان بهر گاهی حاضر آوردند که گوشه عاشقانه و
فیروز میوه و شمشیر آستانه آسمان شکوشت چون بلال بر میخورد و اجماع مملکت کان سلطنت محمدان بارگاه
گردون دستگاه اجتماع داشتند غریز از لغت شان بارگاه و هجوم سلاطین سپاه لرزه بر اندام گرفت و مشکوین
محصل سپهر شاکل و انجمن نجم طراز بدان غایت در دلش کار کرد که وجود خود را نقش تحفه داشت و دستور
کرد پایه بر سر سلیمان نشسته بود بهر شکال فرغانه زمانی الفو غریز را بجا میبرد تنش از کرد و غبار سفر شسته و او را
و انواع عطریات و طعنت و زانی بر قدش است کرده باقسام مشهور است و انواع عطریات معطر ساخته و اکلیل
نشاندهای بر قدش نهاده بر سر بر صغیر یاری چون نشانان بلند قبول ممکن گردیدند و کابر مملکت شایسته
خلافت چون بنده گان و بکن بلو درم وجود و مراتب من بر آنکه علقه مبارک با بنیلوفری حصا رسانند غریز را
نشاند و انحال انسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشان و نقوش بنیض با در لطمه بلور و پیکر اندیشه و بجه تفکر و فریفت و بادل
سلطنت آسمان سیم و این حجت بهر شایسته اگر این هنگامه دولت در عالم رویا و رویه جلوه افروزه قبول
گرچه چشم نماگر گلشن بیدری جواست اگر این سکه سعادت در جهان بیدری پذیرای نقش دولت این نام
از جبهه راست دستور دانا بروشنی چراغ خرد و ره نمونی دلیل فراست سرخ لبر کوی حالش برده آیت حیرت
از صفحه چپش بر خواند و چون بخردان روشنای پای سرریلاد بهر بید بعرض رسانند که این شهر جمایت
پیش از دنیایم هر بر نشستی است مثل مزادان کوثر و نسیم ساکنانش چون بر صحنه بر سخن لطافت و تفریح
وزائرانش هم چون عنایت و فاخته بغایت و لا ویز و گنبد نیلگون خلخله انداخته شهر لعبت با بر
لبیان زنگاری تنق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه من چشم گشته و فلک لعبت باز
بتمنای گلگشت سواد میز سوادش که محو و جبات خلعت بچرخ آمده و فرمان فرماست

۸۰۸
وزن و نغمه‌های این لعبت که فردوس اساس مستعار کسره عالم کون و فساد این لعبت سری سست بیان
رخس هستی بجهان جاوید کشیده چون از خلقت و عقاب او یکپسند نهنگام پرورد این و صیت فرمود که هر چه
زود پیش مکان جنان جهان تاب از مطلع باب طلوع نماید که بر بوز سهیج مسفرن شایه پای سر شهر یاری بکار
بها و پیش رفت کسی ساند و معان زمانه می ملک است یکف ترانش لغو نیق نماید و او را می است صبر شایه
مستور و دست در دیر خمر می خمر و می که افتا جهان از وزیره نور انگش است حجاب تواند دید و سر و از او در
برابر قامت در پیش از بندگی اصلا سر تواند کشید بر نیز در از زو بخانی می و پیش چندان بکا که بلال شد و یون
سخنه و در کشتای سلسلن جهان بجز افتاد که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیده مرآت می سرورن نیار
و چیا در سیه خانه خیمش چون خیمه جیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد و فرماند که شستان مگر کسی را که بیاوردی
و مددکاری طالع بخت جهان بینی نشد شمع رخ آناه آسمان نیکی می نمود سازند اما در جرم مرم خاص شهریاری
و شکوی شکین بوی خمری اصلا اندیشه باز نکند و دست طبع از غرض ناموس خداوند گار زمین و زمان کو ناه
اکتول که ساره بخت امح گرای اقبال شده از ظلمت ممکن بچشمه حیوان سلطنت نایز ساخته است چه جایان
که بان بید بلزی چون بیکر تصویر بی نظی و سخن پیشی سر از جیت لکزه و بحر برین آرد بر مشا به دولت خدا
چون جاب چشم امید شده از امتعات گیتی نفسی کامل بردار است ترا بر چه مراد است و چه جادای بیکر نظر که
که دست آن داری غیر از این چه دماغی نیکیات از نفس غایت شاد عاده عملی نهایت طریقی غاری گشت
که بقلب گفت در نگین و دیزبان تصویر بند آری در راه طلب جاوید سعی کلام اخلاص که نزد که منتر مقصود رسید
و ناصیه نیاز بصدر عقیده خلوص طیت بر آستان ارادت که نهاد که دیده امید بر جالش بدرد باز نکند و
بعد از تقی بسیار روح بیخار در شهرت باز بر سر سلطنت متکبر شده و لای اقبال در میدان خمری از فرخت کلان
نه نیست از زبان صغیر و کبیر گویش جهان افلاک رسید عذرا مبارکباد از بان وضع و شریف در گنبد فرخنده
به پیچید ستور و نام این دیوان بارعام خیل و کده خاص ستمون شد و چون بیت را عالی از فضل و مراد و مراد
جملک داری تو این شهرت می رسید علم و طریقی تقصیر موقوف میان آورده آداب و نالغومای و تو افلاک
و مراد قربانی و مراد کلامی بشوید سعادت پژوهی طریقه و گزیری سپاوش او در فنون زمانه می و شیوه نام
ایچا نش و نا که در دیستان خطاطی سیادی نبوخت و در دارالادب سلطنت علم معلی را فرخت روز دیگر
که خرد و انجم بر سر غوغای سپهر طوسی نموده بارگاه در میسکون را نورانی خست غریزه از ناک جهان بینی
و به با به و ستور و فرود و فرمانده که تاجش و صلت زینت بند و نرم نهیت بسیار آیند و در

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

از خواب غفلت بیدار شده نظر بر طرف کرد اصلا از آفتاب خبر نداشت و خود را بلند کرد
دشت خوشی از دیدن بیدار شد ای تهائی اگر خمارم بنیوانی از لغبت بازی هیچ عیبی ندارد مردم چه را از خواب
در شوق نشاند و بیدار ازین دوستان گاه لغبت و ناز و دین لبان مصیبت زوگان خاک بر برافشانند گام
تا گام گام زدن آغاز کرد و بوی انکاب رفته باز پیش سببهای طلب بهر شتابنده شدند و بقیاس فرسخی
راه در میروشنه بود که ناگهان بجوای او رسیدن نایز گشت از بختی غریبی استوار گردیده حسرت را با حیرت در سخت
و این درین لولوی نریکه در یاد مانا مسند گردیده بود و جفا در بخت و جفا در منزل خود آمده بغیرت بال وصال را با
استحقاق منت خود در بریده حال عبودیت رقم آرد کی کشیده از غافلان در گذشت و فاجعه اگر کسوت خاکسری بر
کرده همچون کوه از خود بستی بردوش گرفته سحله مجانبین در آمد و در صحرائی رسیده مردم و شوت تا دیده آدم ح
انامت اندخت و نیت عز از جام عشق بلبل غم نوش کرد و در جگر نشین الماس ده بر سر آرزو پیاپی غمیده و یاد
برنا دیده گریان بخت و جگر بر سر و دامنش اسیرت سکران مفاقت در یافته نقدان بنام دست عشق
اجل شایم نمود غریب ازین دشت آباد است اساس کعبت خانه ز فریبست گرفتاران از برق فریبش را بر
بهر خیزد و تشویر حاصل نماید و این شکوه خراب بنیاد کینگاه است که جزو خواران رنگ دشت نشین
دولش حسرت نوش کند خاک کینه اش خورد و فریبش خورد و بخواه غفلت گوهر مقصود را یگان از دست نبرد
نظم نصیحتی گشت یاد گیر و در عمل آرد که این حدیث زیر طریقه میاید است و محمودی عهد از بهمان هست نهاد
که این عجز و نردوسی بر آرد اما دست و فریبش و حسن از جهان پیر خورده که هر که بودی اختلاط ناشد است
نشان عهد و فاقبت در تبسم گل بنال بلبل عاشق که جای فریاد است به غلام مهبت آم که بر چرخ کبود
نیم چرا رنگ تعلق پذیر و آزاد است و سمان سه جوان غریب گزین که سبزه رفاقت هم با یکی غم
بیاد و پیغمبر تا حشر و سواد منظر نگاه از کبابی را حله پای تحمل طاقت بمجمل عجز انداخته
چو و غنایان صغیر سه نباشین محاکات و بیدلان نهمه سراسی بر وضاعت روایات این ترانه را
بدین نظم سروده اند که وقتی سه جوان بر قامت هم از شهر خوشن بزم سفر آمدند بار بار همه سوتیه میکانی
گشت و بعلت عدم عطا از سعاد حاصل عکاسانده بیا خود هر که اگر دیدند در طری مرتب آرد و سی و هفت قدم بر
بنگاهیکه یکدیگر بپای هر منزل غرب ترین شد بجوای شهری رسیده از مکان خود گاه بغافل غفلت بپا بر
بمید و اعد خود بر درخت و از بهر آنکه نفسی تحت کشند از خطر حرکت بگریز و زنده می بر جاده سفر
استقامت و زنده چون در قطع مستقیم از قیاس طاف تماشا کوک منده بودند و از آنکه در قیام از فرستی

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

آمده بود بعلت مسکن فروشت ماندگی بر مصالح مستوی گشت حرکت از محل از محل محال شد لاجرم بنابر محال
 بر بساط طعن اختیار کردیم یکی از آنها که بر مصلحت قرین بود بجهت رفع تکالیف سببی بگفته گفت که بر کدام حکایتی
 غرض از حرکت خود بخواه من بیان کنم بشرط آنکه هر که درین امر عکس بر آید و دیگر بر دوش بر داشته شود بعد از این
 نزاع فایز گرداند بر سر فرضی درین باب طریق اتفاق تر عید شده با قنات شتر و انقادی عهد پذیر گشتند چون بر طرف
 خاطر جوانان انجمنی حسن سوخت یافت مردیکه حرکت این سلسله بود سخت باجاری و در این حیوان صورت گزارش
 داد حکایت رفتی اول وقتی بر قنات جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته با سید منافع مسوور با
 اختیار کردم و کشتی برآمده چون باد بر رو آبی که بهنگام توج از مرکز خاک بدلیه ناریه پیوست بر اگر
 پس از آنکه روزی چند بدین و نیره گذشت باد مخالف از جهت تقدیر بر حالت سلسله لنگر پذیر گشتیم کشتی
 را در در طر بلانده اشت اهل کشتی چند آنکه مقادیرش را حوصله تحمل بشری بر نتابد از جهت حفظ سر شتر
 عاقبت تدابیر انگیزه و ناصدایان و خورامکان مادر و جهش اندک اصلاح تفری و در مزاج مضایقند
 در انجام از خدمات آب و لطعات باد اجزای ترکیشی متلاشی گشت و مردم بیک قلم بر حال اتفاقا
 بقدر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدوش گرفته سر پا خوف بر سر حیرت تجارت چنان داشت فتنه به برین
 در ط کشتی فرو شدند هر که بیدار نشد بخوبی بر کن رد از اتفاقات مثبت من بر روی سلامت مانده از اینچنان
 محکم که باید از روز پسین این در حد ثمان میل و نجات یافتیم اما از بیم نلایم و موج آب که بر سطح نگیند بنگون چون
 جاب اینم و هر لحظه غالب نمی کردم و بار بزمی نده میشدم تا آنکه شمالی تند که صحرانرزش حسابی نمود و گر باره بر خاست
 و لوح را بان هر صر صفت شان روز یک طال مانده بمسافتی که مقدارش خردای میران الحساب نماند از آن محل
 دور تر رده بوره دیگر انداخت و لوح در آن گرداب مرگ جوش و دیر چرخ زده بیکبار فو شد و در ساعت بساط
 دیگر کسر شد چون نگاه کردم خود را بر کنار دیدم از خیال سخت در و ط حیرت فرو رفتم و اصلکاره بجانها و مردم که
 در عین قمر ساحل چگونه پیدا بهر تقدیر لوح را که مردم و بطرفی منضم پس از دیری چون حواس از بگذر تپلکه
 آب منتشر شده بود گردانده بر سر نگاه کردم بجهت ادراک حقیقت آنسر زمین از تجارب خاسته قدم توج در راه نرود
 نهادم پس از طی کثرت شهر بنیاب عظیم در کمال سخت و ترش متظر آمدند ناچار رو توج به انصوب نهاد
 چون نزدیک تر شدیم خلق را دیدم در غایت کدو حاتم و انبوه پیر سوخته و دیگر که در دیکار و هم خود بهر جهت
 می پوشیدم اما طرفه نکال محب و سیاهل غریب بپوشیده که اصلا مردم باده دیگر مناصحتی نه و از دیدن آنها
 و هر کسی در دل می یافت در حضرت خدا که بشهر در آم و بدان مردم خالی از مردی طریق تکامل و سلامت

۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

راه در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از خیدرانی نیست چندی در شهر سری نگر اتفاق بیگفت افتاد روزی مقتضای
طبیعت بشری سچ بازار شامه سر سری میگشتم و تماشای اهل دکان کسب و صنایع دست نشین که هر یک بعضی و هر کس مینی
مشغوف کار خویش بود و دیگر دم و بگذشت گذشت روزگار رسیده بدیده عورت بین مشایده اعتبارات نمودم و از هر چرخ
پیچیدم و از هر گل پیچیدم و از هر بلبل نوای می شنیدم و از هر نو استر اراجی میکشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی
قهوه فروش افتاد که طره حسن و چندی سلسله ریاق صبا می نهاد و نیم سخنش که بر گل شفا تو مرا میگرد چون
باد بهار گره از دل نمیگشاید و بیان بدید بر کرسی وینا کار آسمان پای نشسته ملائک لباب از قهوه بحر یغان دل داده چایا یکد
و ابروی کجش است روان جاده پرینر چون قطره بر لب گشتی انداخته و کرشمه ستم بخش بختی بیگانه
اشارت فرموده مشغولی سر تا قدش کرشمه و ناز هم سرش حسن و هم سر انداز افکند بدوش زلف چون
شست و او بچهره نظاره گشت و همچون لبش بدشتانی پیورده بای زندگانی و بعضی سلسله زلف
غیر لکوش سجاده نشین همچون گشتم و تکلیف دل دیوانه بصورت خابر پهلوی آن گل خندان شستم آن سباده عذار
پر کار چون قهوه گرم خوشه بار که دویاله گلو سوز مست نشسته ذوق ساخت با جراحی ملازمت ابدانم و مصاحبت دهم
سر برافراختم و در آن مجلس بدیدیم بازگان پسری راه میکار که با یکدوم و مجاوره و محاکات و مساز گشتم و بیعت رعایت
این سلوک بپرسید و دهم سری و دینای معرفت بدیدام چون گرمی هنگام حسن قهوه فروش وسط ملائک طریقی
فاصله بود در کم بایه فرصت سخن آشنایی بر گزینشست روزی برخلاف عادت بکلیف بعضی از اولیای منی بپنجی
و صید گلکی منصرف و شمعان توجه بسمت صحران مستطاف گردانیدیم و بدینال صیدی برانگه در شامی تا صحن از رفا
بر کران افتادم قضا رسید از دیده ناپدید گشت و من مانند آغوش رسیده در صحرای سوس می رفتم و ره بدیهی نیز دم تا نگه
آفتاب از هر هر بر خاسته بیجا بایست و طشت گرم بر سر رسیده و تعب عطشان توان از تن بر بود و چون صید زخم دار و ترب
تاب انداخت و رخ از پس آبی بزرگ زرافت بصدر سی از دمان مرگ بسته پس از زوال بجای شهر پیوستم و از
دور درگاهی دیدم پیشگاهش رفته و آب زده و دختی بران سایه گسترده و میمونی دران بسلسله آهنی بنقید نشسته
خوادم از آن خانه دم آبی بخوردم اما بسکه از غلیان تقطش زبان چون مژمجانین خشک متر بود محسب لای نطق
نطق نیافتم که آواز کنم یا چاره صی بکار برده میمون را بتاز بانه زوم میمون چون تم گیشان باغ نظم برزد و کینری بیاید
از اندرون برآمده فی الغور تهجد قواعد نیر و توین بر خست من اصلا از خشن خیال نگرفته باشا ره ویت التماس
آب نمودم کینر شاره فهم در چشم را بطرف مبدل ساخته بدرون خانه نشسته و کاسه لبر ز آب زلال خوشگوار
تیر از منش کریم که خنکتر از طبع لیم آورده بدستم داد و بیدل جان حسان آب رفته باز بجوی حیاتم آورده

بنامی که می گویند
شماره ۱۱
شماره ۱۲
شماره ۱۳
شماره ۱۴
شماره ۱۵
شماره ۱۶
شماره ۱۷
شماره ۱۸
شماره ۱۹
شماره ۲۰
شماره ۲۱
شماره ۲۲
شماره ۲۳
شماره ۲۴
شماره ۲۵
شماره ۲۶
شماره ۲۷
شماره ۲۸
شماره ۲۹
شماره ۳۰
شماره ۳۱
شماره ۳۲
شماره ۳۳
شماره ۳۴
شماره ۳۵
شماره ۳۶
شماره ۳۷
شماره ۳۸
شماره ۳۹
شماره ۴۰
شماره ۴۱
شماره ۴۲
شماره ۴۳
شماره ۴۴
شماره ۴۵
شماره ۴۶
شماره ۴۷
شماره ۴۸
شماره ۴۹
شماره ۵۰
شماره ۵۱
شماره ۵۲
شماره ۵۳
شماره ۵۴
شماره ۵۵
شماره ۵۶
شماره ۵۷
شماره ۵۸
شماره ۵۹
شماره ۶۰
شماره ۶۱
شماره ۶۲
شماره ۶۳
شماره ۶۴
شماره ۶۵
شماره ۶۶
شماره ۶۷
شماره ۶۸
شماره ۶۹
شماره ۷۰
شماره ۷۱
شماره ۷۲
شماره ۷۳
شماره ۷۴
شماره ۷۵
شماره ۷۶
شماره ۷۷
شماره ۷۸
شماره ۷۹
شماره ۸۰
شماره ۸۱
شماره ۸۲
شماره ۸۳
شماره ۸۴
شماره ۸۵
شماره ۸۶
شماره ۸۷
شماره ۸۸
شماره ۸۹
شماره ۹۰
شماره ۹۱
شماره ۹۲
شماره ۹۳
شماره ۹۴
شماره ۹۵
شماره ۹۶
شماره ۹۷
شماره ۹۸
شماره ۹۹
شماره ۱۰۰

آید و اگر این نرم دولت بکلیه خزان تخلص یزد رنگ حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلعت بیوق نیست اگر این اجا
 نوازی مرید شسته قدم باز تارک نیاز پس پیری همانا بر ذیل غایت بخار طلال خواهد شست سه گفتم چشم هر چه تو
 گوئی بهمان کند چو غنای طرش عزیز بود اقبال حشرش از مویجات شمرده در راه طاعتش پای قبول سپردم و بدینا لش
 روان گشتم پس از نظر شخصی ساقبت بکافی رسیدم که بمنزل خوشین قریب چو بود بدل گفتم اگر از اتفاق بران درگاه گذر
 افتد از رفیق شفیق نشان دهم که منزلی که از تیرگی طاس سلکین نوش و نیش دران یک خم جوینده نیست قصار این عزیز
 راست برانستو متوجه گشته بدرون آندگاه و در آنجا یک چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کون خرمی در شش گاوی
 و آنرا گاو بلاد خرمین عافیت خود کرده ام و از ساد و ملی تیشه بر پای خود زده خنده نشا طاعت حیرت چو نبات
 در شیشه بگذازدم است هوش از میان لبان سیاه از سر آتش بر و از آینه گفتم ای دلی من و عقل من بسی خود
 بیای و از شافتم و بستم خود را بر سینه بلا ساقم چون بر تیر تیر ران شست ارادت خسته بود و پذیرات پوچ چون جو یا می
 مستان صواب نمی افتاد و از اندیشه های من بختی نظری و در بسوی نجات نیکش و با چارتن بقصد وادام و اندرون درگاه
 که کام بنیک کنایه از بود و قدم نهادم و باز بر لب همان بر که بی برکت خوش شسته از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش کلید
 بگرد و از شور بختان بخیا لات امید سوز و تو بهات یاس اندوز و از انفسم و خاطر شکسته گردانیدم و از زانینجده گوی خوشین
 قرین ندمت گشته عقل ضعیف و خرد خفیف را می نازدین خود بهر ازان نغزین میگردد و صلا طری ازان فی ستم علی
 از نجاست که والا فردان بهوشیار مغرور و بهوشیار ازمان مشر خوبی انکه با طراف نهاد را بچند و بصورت مال نظری نگارند
 مانی نصیر خود را به یکس میان دهند و بی اقامت رسوم خرم و فقهی سرشته حفاظت بار کتاب امری شود عجلت بکار
 نبرند بلکه در کل مبادرت نوزند چون خواهند که نام سخن با صاحب داری صاحب رایج صواب زنده تخت تیر اندیشه بهر گشته
 روان گشته آنگاه زده مذعاب و خوار زیان بنهاده ار شست نظر را سازند تا بیغایله رسید قابل تحسین و سزاوار
 آفرین کرده و مشنوی تا کنی جایی قدم ستوار به پای منده و طلبیج کار به ویر کاری که در آئی سخت و رخنه بیرون
 شدنش کن درست و بازگان پسر بارده آنکه سخت من استوامنش از زبان خود با قرار آورده و حجت را بر زن قایل
 کنند پس توجیه عمل جلیل در کنش نهاده نمره کرده و آرسنه بر و زگارم عاید گردانند لهذا از طریق تلق و لایه در آمده ازهر
 در می سخن رانده و ناگرفت بپیل استراب بر با چرایم فرد آورده گفت الحمد لله که از جهان بیه جانته سامر و بدین
 اگر قصید نیاشند و اگر آن حالی بکنی منو احم که بر بستم چون خزان که اقیقا و امرش نایم چاره نبود و با چاره حال
 مال را پندین دادم چون سر رشته سخن بدینجا منتهی شد که سنگ زده بر که و زود من در آب فرو شستم و نخل را ستی بکار
 عنان تو سن تند خوام زبان را زمینان مطلب در آئی منحرف گردانیده حرفه نسبت صواب بپردازم و از جهت آنکه

این کتاب را در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت کرده اند
 شماره ثبت: ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۰/۱۵
 این کتاب را در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران ثبت کرده اند
 شماره ثبت: ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۰/۱۵

و ازین جهت گفتم که درین اثنا چشم از خواب باز نشد و سیه سیخ تعبیر نمیدانم این خواب که چیست و توفیق نگار در فهم نداری ثانی
ازین معنی باز گران پیرنگیاری بجهت فرو شده گفت یعنی چه گفتم بچوآن والا تیرا بنواختند و در وقت گذراندن نام در بیداری
چوآن که چندان از نشیب و فراز عجب است روزگار و قنون انسانی زمان آگاه بی بدشت از ساق و لی سخن مرا بجل تصدیق
فرو و آورده خاطر از وسوسه پرده است و این خط که در بطنه اش صورت تراکم داشت تشریف داشت و بلوازم ضیافت و مراسم
هماننداری پرده خسته پس از فراغ طعام مشیوه سنا است و عیش و عشرت خاص گردانید چون از آن هنگام نجات یافته سالما بنزل
خود پیوستم و مراتب شکر الهی که مفتح ابواب ربانی و مسکب باب رحلت و خیر محال انسانی بودی ساختم و یک کرشمه
خود باریک بین که در آن هنگام محشر آئین بگرفت از سلسله استقامت جان فیتام بی غایله تکلف عقل درست طالبان
متمنات عالم اسباب ابریان و دولت و کامجویان تترک جهان خلده دلیل سعادت چون اینچوآن نیز گلدسته با چراغ
خود با تهرلان و فراوان آب و تاب خجالت گذرانیده از رنگ بولیش دل و دماغ مستحار از راحت رسانید نوبت سخن
بهره نالت رسید آفرینا وجود آنکه پیشتر از عمر مستعار بتاشی هنگامه شبانه و سفید روزگار بسر برده و لیل نهاده و روز
بود و بین و اوری در ماند لا اجرم آن دو بهره را مره بعد از عری بدوش بر دشته بجل بنزل فرو آورده اتفاقا و خیر
سیرراری آنشهر از منظر مشاهده بخیال غریب نموده هر چند ایانی و شش خواند پس از امضای مراسم بر پیش
کیفیت واقعه و فونی یافته بدان مرکب بجز و خطاب فرمود که ای ساد و مرد این دارالغلاب که باز پیوسته است
اساس خود و معنی است که شما بنده گان عصر شش از لحظه صد پیکر بوجوب رو نماید و در هر لحظه نرنگی تازه پیش آید
و این پرده چیره و وارید نگار از غیر این کار نه که بر سر خاک دران عالم سفلی سعادت از دوستان بشکند و دستانی از زیرنگی
خویش بیاد هر یک دهد که اکثر نقد عمر بصیری روزگار سپرده و طبع قلب از نقش سکه سپهر و مدینه را سپهر و ساد و مدینه
است و سح حالت از صدای کاره و از آن جوج اینهمه بی بهره چرست مسکن گوهرم از سپهر یاری و در صفت حصصا خسروی
سکونت دارم و بهار شبایم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده که هنوز گنبد و ناغم از آن
پر صدمه انزو میگز گفت ای خسرو شیرین دستان گنبد مینا ساد که دمی بے صدمه چه تو باشد من و کشتا و نرم
عمر پییده و در صحرادانه فشانده و از دام مدینه و هر بر کنار مانده و بهقان فلک مرز و محال جزیره زمانت گشته و ب
و قمر از نواداشت گشت سپهر چنان تپی مانده امید از غایت خاتونی جهانست که عذر مرا پذیرفته با علام با جری حسیه فرجام
خویش پایه اعتبار اینجا کسار برفق فرقدان این شهر بایر کشور جان و دل ممتس اورا بدرجه قبول موصول ساخته نشود
مشون سر گذشت خود را بدین عنوان بطور ای بیابانست حکایت در هنگام میکاز مرثیه و تکالیف شرعی و دینی
چون سوسن سر و دهن که زادی گرم دهم و کلین فطر تم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود و دوزی کلاه گوشه

علی ازین جهت گفتم که درین اثنا چشم از خواب باز نشد و سیه سیخ تعبیر نمیدانم این خواب که چیست و توفیق نگار در فهم نداری ثانی
ازین معنی باز گران پیرنگیاری بجهت فرو شده گفت یعنی چه گفتم بچوآن والا تیرا بنواختند و در وقت گذراندن نام در بیداری
چوآن که چندان از نشیب و فراز عجب است روزگار و قنون انسانی زمان آگاه بی بدشت از ساق و لی سخن مرا بجل تصدیق
فرو و آورده خاطر از وسوسه پرده است و این خط که در بطنه اش صورت تراکم داشت تشریف داشت و بلوازم ضیافت و مراسم
هماننداری پرده خسته پس از فراغ طعام مشیوه سنا است و عیش و عشرت خاص گردانید چون از آن هنگام نجات یافته سالما بنزل
خود پیوستم و مراتب شکر الهی که مفتح ابواب ربانی و مسکب باب رحلت و خیر محال انسانی بودی ساختم و یک کرشمه
خود باریک بین که در آن هنگام محشر آئین بگرفت از سلسله استقامت جان فیتام بی غایله تکلف عقل درست طالبان
متمنات عالم اسباب ابریان و دولت و کامجویان تترک جهان خلده دلیل سعادت چون اینچوآن نیز گلدسته با چراغ
خود با تهرلان و فراوان آب و تاب خجالت گذرانیده از رنگ بولیش دل و دماغ مستحار از راحت رسانید نوبت سخن
بهره نالت رسید آفرینا وجود آنکه پیشتر از عمر مستعار بتاشی هنگامه شبانه و سفید روزگار بسر برده و لیل نهاده و روز
بود و بین و اوری در ماند لا اجرم آن دو بهره را مره بعد از عری بدوش بر دشته بجل بنزل فرو آورده اتفاقا و خیر
سیرراری آنشهر از منظر مشاهده بخیال غریب نموده هر چند ایانی و شش خواند پس از امضای مراسم بر پیش
کیفیت واقعه و فونی یافته بدان مرکب بجز و خطاب فرمود که ای ساد و مرد این دارالغلاب که باز پیوسته است
اساس خود و معنی است که شما بنده گان عصر شش از لحظه صد پیکر بوجوب رو نماید و در هر لحظه نرنگی تازه پیش آید
و این پرده چیره و وارید نگار از غیر این کار نه که بر سر خاک دران عالم سفلی سعادت از دوستان بشکند و دستانی از زیرنگی
خویش بیاد هر یک دهد که اکثر نقد عمر بصیری روزگار سپرده و طبع قلب از نقش سکه سپهر و مدینه را سپهر و ساد و مدینه
است و سح حالت از صدای کاره و از آن جوج اینهمه بی بهره چرست مسکن گوهرم از سپهر یاری و در صفت حصصا خسروی
سکونت دارم و بهار شبایم را اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوش عالم رسیده که هنوز گنبد و ناغم از آن
پر صدمه انزو میگز گفت ای خسرو شیرین دستان گنبد مینا ساد که دمی بے صدمه چه تو باشد من و کشتا و نرم
عمر پییده و در صحرادانه فشانده و از دام مدینه و هر بر کنار مانده و بهقان فلک مرز و محال جزیره زمانت گشته و ب
و قمر از نواداشت گشت سپهر چنان تپی مانده امید از غایت خاتونی جهانست که عذر مرا پذیرفته با علام با جری حسیه فرجام
خویش پایه اعتبار اینجا کسار برفق فرقدان این شهر بایر کشور جان و دل ممتس اورا بدرجه قبول موصول ساخته نشود
مشون سر گذشت خود را بدین عنوان بطور ای بیابانست حکایت در هنگام میکاز مرثیه و تکالیف شرعی و دینی
چون سوسن سر و دهن که زادی گرم دهم و کلین فطر تم از غوغای بلبل نشان مستغنی بود و دوزی کلاه گوشه

برداشتند و اما در عروس کیستی می را باستی ناز آنخته چون شایخ تاک با خوش هم چیده بودند مطهرانه بر جا هستند و چون راه بدر رود از آن طوفان آتش خیز برب بامی نبود و چادر بدان سو نشاندند در آن هنگام بر بول چون دختر بدینال شاه تاخت از عقب بکودار برق بجای رسیده و در آن آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبود و تاریک باشد طاهر جانس با شیان خفگی شافت شاه که شیعه محسن و امامی لغزین گشته بود و از حدوث انوار قوه جابر میر دریده بانگ های ناله و دست تعاین بر یکدیگر زد و در شای انجام شش گزتم و گزتم ز نای چشم بست بکشت و ازین بیطاعتی بهیچل میر شده خود گردار که محبت جابر به نهار اینهمه بیایی لایق حال شان خود و زیادت شاه چون بر شمع رخ فکاه کرد و صراطیچ و انگلی از سر بدر انداخته از اینست مودی ساخته من بمن یادی خود یار یک بین مصلحت آموزه و حمله مراد بر تخت من جلوه مقصود یافت بر جابرالش عیش و کامرانی مرع نشستم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم فقط داستان کامکار و شرف تکین پذیرفتن او بر سر میرزا جت اسرار با نواز نیزگی سپهر نواره انگیزه داستان باز تکین اریان بطلین اجبار و تحمل بر اریان فراز گیس اسباب گلسته تنی تازه و تر از سرین و تر از این بانگ کهن چنین ترم بیان آورده اند که در ملک از مالک هند تا جوری بود و هر ام شکوه میری و شست کامکار تمام آراوه سر و سر استبان سلطان فو نهال آبعل جهانانی شمشادش در چمن شباب جمید و آغاز کرده و بر صغیر گلشن خطیر کان تازه حسن تحریر پذیرفته بسته اش تکرار و شور انگیز و عطش شیر آلود و شکر آئینه با وجود صغیرین از دانش و فضل بصیری وافی و شرف و از فهم و ذرات بهره کافی فر و سال خورد و لیکن بچود و فضل و یرگ و بعضی بر و لیکن بر و زکار چون از فرط دانش قوانین تازه در قوا بعد جهانانی و نمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب فراخ نمودی و تضایح و بیعت بعضی امور و اجتناف پذیر بر صورت بخلاف گرفت و داده کین در باطن حسن و نجیر پذیرفته و نیز از این معنی پیوسته نقطه کرد و در دروایر هر سر بود و از آتیب طوفش یعنی ندانست و همواره بیرون همت در میدان مدافعتش تاخته من صد وقت میبود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بی و فسادش بر سیل همت در خدمت سلطان سختی زنده آرزوی زویر طر قرا بر آستین شمشیر گفت مادی حقیقی شاهزاده را بصراط سده و هدایت کند که سخت از عاده صواب منحرف گشته گرم و بادید و خواست چه چندی از زود او باشد تا در آزار پذیر برار که از تنویر ظرات هر یک صد گونه طوفان فتنه جوخت و طوفان چشم ستره این یکی از دست پر و فضل عیب ندانست جت و دو و شوندار بد باغی رسیده با و شوندار بکرانی رسیده و حبیب مختص گردانیده بر نمونی با صواب نهان بخوابد که لوامی نبی بر فرزند و آتش فتنه بر فرزند و قیامی ملامت تا دامن قیامت بر قامت حال خود بدوز و هنوز که آتش فساد و شعله زده از پخته گی آبی بران بپاشیدن هر آینه از این من بخردی و همیشگی است و در خلل از بنیان خلافت و دور داشتن شیوه اقبال و در محاشیه یاری من بمقتضای

سلطان
وزیر
سلاطین
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

لا یرحمہ و در وقت اینجاست که در میان مردم این عالم گدازد و در میان
ایام عزت و رفاه و در میان فقر و غنا و در میان کمال و حقارت و در میان
در میان اینان هم با حق تعالی بود که محل نوازی این جهان است و در وقت که در میان
منزلت و منزلت از مقام و در میان طوبی و عیب و در میان طهارت و نجاست و در میان
بزرگساز و بزرگسازان و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
خست و شسته و پاشیده و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
نیک و بد و خالص و ناخالص و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
فست و افست و پست و پست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
رنگ و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
بحر و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
بر مرز و ایما از نگاه پوی وادی بر سر و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
و احاطه صبر بر آمده و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
از ابتیاه چاه غصه بر سر و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
خود و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
که فهم عمیق است پاک تو و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
بجای خود بر سر و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
غریب و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
میگفت این خبر و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
زیر بار بار و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
در عید است از بخت و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
پای صبر در امن و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
خدمت کامکار عالی و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان
بسیار بقیه ثبوت بعضی ظن ارتباب سیاست در حق آنها جوهر نفی شده و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان طهارت و نجاست و در میان

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

نخست با شهادت ما و ما مور گردانیدند چون به بنده عادل هیچ دعوی حسن انصرام ننمود و امر سرفراز خود هیچ معنی نداشت
کسان صورت وقوع نیاید بدو شمشیر بی نیل گوهر مقصود در محبت نموده خجالت را بر خوار ساخت مستزاد یافت و قافیه
وقت بنایت تنگ دیده از بهت تعظم حال خویش سخت فرو مانده اتفاقا یکی از زمینیان آن دیار در اینجا حاضر
بود در حال میوشند گاه گشته گفت در پیش من نیست در غایت زیرکی و دانایی و برسانی فهم و فراست معروف
و بکمال احسن و زیباترین صوفی شصتی زنی کار بهت بسیار هوش و فلک است به نیز نیک پیچیده گوش و فرزندین
بر کند چاه راه فرود از آسمان ماه را به بخوبی چگونگی بر پی سبکی و پیری نداشتند چنین خبری سرفراز از چهر
مشکنا بارسن کرده در گردن آفتاب بسکنه این ولایت بواسطه حل مشکلات خویش التماس بنایا برده در حال
سرفراز مقصود بدست گیرند اگر خواهی که فرض تو بحصول انجام دهیم تو بکفایت رسد با شهادت نصیحه خود و بدست
ان زنی عالی فطرت مردانیت بر رخ کن تا به حیوان گوهر در حد کمال کنی بدینستند خدمت خادها آنصفتند نشوشتند و نگا
مطلب بر مضاعف عرض است آنرا بر جویند محبت چون کیفیت حال ارفع گشتی یافت تهر ساخت که نگامیکه عاقله خرج بجهت
شاد و بانوی کافوری کسوت ماه تابان این چنین است و چه کرد و هر چهار بار فرود آمد و بایست نوبت خود شصت مرتبه بعد از آن
حاضر آمدند به چهار دین مردی اگر شصت نخت کامکار محققا آمد و بدست آن سلمای مروج محبت رفت و دیدن عالی در مقام
تکلف گسترده شهادت کافوری ساحت مجلس را منور و مظهر گردانیده و خاتون بر کسی از با کمال انیت و فرح و جوس نروده
و جمعی در پیش نیز انوی این شصت گوش بر خنای شیرینش بدینستند و فرمودش فریفته جانانش بوده از کلام بلاغت نظامش
حلاوتی بکام دل می یافتند کامکار او در خیرتری بخت در صدر مجلس جاود و حاضر ملک کانه ترتیب داده و شطرنج
و مراسم بهمانندی و اگر خوشی بآیین و لافطرتان عالی منش ستمدیم ساینده کامکار از وضع زیر کانه و طوطی و خرمشده
و مشرب مروان آن مقصد پوش چهل و نه و در تنگ بنایت فرستند گشته آفرین با گفت پس از انقضای ساعتی چند آن
طبع پاک با من خلوت کند از غیر بر دهنه محلی با طبع پاک کار توجه آورد و از سر روی سخن رانده بسیار می و دانایی سرکار
در عاوا کرده پایه بپای سخن از اراج طبع فلک پیوند بر کسی بکفایت رنگین و درستان و نشین فرود آورد حکایت
آورده اند که در شهری دو کس با هم طبع خلعت انداخته تیرگیل مواد محبت سخت میکوشیدند و دران بلده از زمان دواز
و ازان بگذشت صحت استوار پذیرفته بود که در چنین تحویل از اعظم سیرج حل که آغاز گرمی هنگامه عیس و نشاء طوطی و کار و عرو
و دولت سالکان سلسله سیرج بهار است سیرج سیرج و خواجه خود را چون گل بگرنایه حل آراسته بکند و بهار میرفتند و مانند
نایتان چون سیران گلشن از این میان تن از اگر در غبار شست نشویدند و بهار حل دریا مجلسها حسن انعقاد می پذیرفت
که چنین از رنگینان اینجمن لاله دار بهر تن و رخ میشد و باز که بدین بستان از حضرت حسن سروهای چکان برمان

خاست با شهادت ما
کمال احسن و زیباترین
مشکنا بارسن کرده
سرفراز مقصود بدست
ان زنی عالی فطرت
مطلب بر مضاعف
شاد و بانوی کافوری
حاضر آمدند به چهار
تکلف گسترده شهادت
و جمعی در پیش نیز
حلاوتی بکام دل
و مراسم بهمانندی
و مشرب مروان آن
طبع پاک با من
در عاوا کرده
آورده اند که
و ازان بگذشت
و دولت سالکان
نایتان چون
که چنین از

سیکند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر بساں طائوس ندین بزبور و ز خود را زینت داده و بهر هفت کرده کنایه
از شکای کارگاه فردین ساخته بودند و غلغله جنگ را باب و گنبد میدو فری انداخته در باغی الرخم بحر خضرای سپهر ازان
خوشید رخاں زهر و سیاهان ماه و بهر هفت باغوش گرفته در روز کارگاه کز کیش عشق آن لعلیان خود و زینت نگارهای خوش
گرم گردانیده آن دورق صادق تمنای گلشن آن چمنستان جمال و تماشا می آنجا دو خیالان پری تمثال از خانه آورد
بر لب آن آب سیرگوشه چنان میگشتند قصار از کثرت هجوم از نیم صدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحی در چنان اینکار و در
گرفته از ملکوت گم میکرد چه مکان که بیچاره انسان خود را گم کند انقصی یکی از آن دو تن بگوشه واقع شده در وادی
طلب فیق نگار بودست اتفاقاً بودی در برابرش رسید ناگهان نسیم پرده از پیشش بود برده شسته تا زمین نگارین و در نظرش
جلوه گر ساخت که چند شتی گلیست از زیر نقاب غنچه بر آمده با دریت از حجاب صدف برون ناخته با ما بهست از سر حساب
سیر آورده و چون بجز در نگاه ناوک ترکان سیاه از خانه کنان ابروش بر دل خورده مانند صید زخمار مرغ بدوچ بر خاک
افتاد و آن ماه آسمان جمال بساں شهنشاه شکر ترکی زنی نموده آسان بگذشت و همچنان کار بخیلوم و دیار عشق
مشکل بگذشت رفیق دیگر که بختجوی این زخم یافته ترنظر هر کج کنایه میگردد وید ما گرفت درین سو عجب کرده دوست را وید
که بساں ماسی در ریگ طلبد و خلقی در غایت انبوه بر سرش گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ بردست و از گرد
خاک پاک کرده بر زانو نهاده آن بصفید شسته ز عشق چون دوست را بر بالین بافت چشم باز کرد و با چون مرغ بهوش
از آشیانه دشتش پرواز کرده بود و خود را جمع نمونست نمود رفیق شقیق که در بادیه تبارش گرم روی دشت از ملاطفت
حال منکرش شکسته خاطر گردیده بهتظار واقعه نموده آن بسجل و شسته بلا گفت چه پرسی که از ناوک که شمه خور ز خیم
فتان ابرو کمانی زخم کاری بر دل خورده ام و شفق دار از با می تا فرق در خون جگر خویش برق گشته قطع جز بختی کشیده
ام که میرس به سر حرجی چشیده ام که میرس بگشته ام و در جهان آخر کاره دلبری برگزیده ام که میرس به آنگهان در هوا
خاک درش به میرود اب دیده ام که میرس به جای آنست که بر حال زارم بختی ماسی و بر روی دل بریشتم در یاد و
کبکشی که یاران صادق بهنگام در و دشت اید تیار خورند و نگاه در ماندگی بگرد چاره گری بر آیند یار دلتوازی از آنجا
که نقد علت از خوش فتور مفرده است بجز دالهی بر نیال است بروالی کامش مقصود گردانیده گفت ای عزیز امو روزی
خود زمان هم آن کیمای عالم محبت و یگانه جهان مودت اگر گرد گیتی برآی و سر سر آفاق و عالم بیایی چون من شمر شیده
کیمانی و یک رنگی و برستم سیدان بهمتی نیایی اطلاق نم خنشین مهر و وفا و سکندرم آینه وار صدق و صفا بساں جم
جام محبت خطهای شقیق آشکار کرده و سلیمان دار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده هم مخور که کمر و
چست بندهم و بیکت چاره کارت چون با در دگر عالم برآیم و تار یک امیدیشام جانست ز سر دومی از جانفر راستی

عشق و محبت و وفا و سکندرم آینه وار صدق و صفا بساں جم
جام محبت خطهای شقیق آشکار کرده و سلیمان دار اسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده هم مخور که کمر و
چست بندهم و بیکت چاره کارت چون با در دگر عالم برآیم و تار یک امیدیشام جانست ز سر دومی از جانفر راستی

کبریا بیست دراز و پندارید پدید آمدن زین که در میان خانه بر او افتاد و صلا متوجه و مشکشف حال خانه بود
 شد زن این معنی را بنحیب پنداشته در صدر بر او پیش حال شد لهذا با کتاب کشید و زبان نیک است که بسیار
 مانا ز او در احوالهای نیاز آگین آنچه زبان قابل خویش حواله نمود و او را بر سبیل سالت نزد شوهر ارسال داشت
 مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام حبارت نماید فرستاده به فرمان بانوی زبان پیام گزیری یا کرده گفت از کتاب
 که رسول در ادبانی پیام مجبور است که منور است مافی میوه که از این ناشدنی و محروم از تذکره خطای و مجبور از نشاء طاعت
 و بچویشی غشی است و بیکانه غری است زانی چشم غفلت بکشت و پندیده مملکت از گوش بیرون کردن را رسم است
 مینی آگاهی گیر که رسم ز ناشدنی چیست و ملاوت آغوش گشتی چیست است نخست آنچنان بهیروی که در
 زفاف مفارقت بر صاحب گیریدی و مرا هم بر دزدان با نش حرمان سوختن چراغ پنهانی آوردن چنین
 در زبان دراز در زبان قیامل معشائرا انداخته مطعون خاص گردانیدی و اکنون که بعد سال سپری
 سمت غمخواری کشید این همه این دست و پخت رسد که اصلا بنگاهی خرد نساختی و دیدار از من دریغ داری که
 که تو غم من را بی آخر چمن هم غم تو ندادم و اگر تو این همه جزیر من پسند خود که خدا چون پسند جوان بسکند در
 تیر و تحریر و فتنه از خود خبری نداشت اصلا گفتگوی دایه توجه نکرد و غنائش را چون با دیون گرفت یا از کس
 او عرق تشویر و خوشی نفعال بر زمین آورده و خجلانه نزد خاتون آمد و بر نصیحت آلی گهی در زن تابحال بناورده خود
 بر خاست نقاب چهره حال بروشته چون طنا ز غشوه بخور و کرمه ساز خزانان بهر زبالی شوهر آمد و لبریز
 شکایت گشته قصه یام جدای و شکوه میبهری و دستفنائش بر سر گرد جان چون آواز شاگوش کرد دریا
 دریائی شوق بدل جوش زد و ناگزیر چشم بکشت و در بر حضرت دل بر جمال جهان آرائش نگاه کرد
 و راه حبت جویش پایی تا زانو سوده بود و بر بزم رعب در خانه خویش بایست بر خاست و گفت بجان
 مصرع یار در خانه و من گرد جهان میگروم و القصه جوان چون دست که رفیقش شیخ نگاه
 دل و ز خاتون لبمل شده و عشق بانوی خودش او را آورده داشت چون گردانیده سخت بود طبع حیرت
 فروخت چه اگر بر طبق تنائی دوست از این نگاه قوه ساخت فعل فایز میگردد زخمه در سوناموس
 پدید می آمد و بیان قصه غیرت و اساس کل غیرت که لازم میروی و مردانگی است نهدم و منعدم میگردد
 اگر به حفظ مراتب ناموس و پاس مراسم جمعیت کوششید دوست در اسم جهان اسیر خیمه سندان
 سکر عشق میگردد و چاک خزان جاوده اتحاد و کرم روان بادیه و دانه می پسندند و از دانه دور نشنان
 بزم یک نکی و وفا و صدرا ان چنین صدق و صفات خلق شده و سلسله محبت و خاندان محبت بنات قابل علم است

فایز از این قصه
 این غم منی که در
 است که بکسی در
 بوقت تو زبانی
 چه در کینه ام
 در وقت بفرست
 را بخانه شوهر
 بهر سبب که در
 و ناچار ام
 جمع غم منی که
 همه است اجازت
 به باخا از تو
 کنایه از مال است
 غفلت است
 به بقیع دال
 بنظر حلقه نشنان

سختان جان نوارت باد هر رمی که بدستباری خامه زبان سدا و بیان بر صفحه اعلان ثبت کردی سزاوارترین بخش لوح دل
 مردان غیرت کوشش و نیکوترین طعنه ای شود حال جانان حمیت کیش لیکن مرعوضان با مدیه محبت را که در راه آفتاب
 متبع عطف ناموس نهاده ام و نقد سر و جان بنار کرده این گفتگو سر سو و نیار و مهابت گشت تکان بشیه رخلاص
 را از طعنه دوستان چه بیم و سرگران جهان آشنای از زشتاقت دشمنان چه باک هر دو گریه بدنا نیست زو جان
 مانعی خواهم ننگ و نام را به تو که محکوم فرمای منی در بنای این همه چون و چرا زبید و خیر از انقیاد و حرفی نشود
 بلا شتاب و دخت تازه بر خود راست کرده راه خانه آن سر دفتر عشاق که دوزخ جنونش سحرا و عرقا رفت
 سر کن و به قانونی که دل یوانه اش چنان لغت کین از پرده حجاب برآمده نموده بهر راه باز و کما سحر ابروان کجا
 را با بنگ است روان راه دلاری و راه شناسان مقام محبوبی بنواز که زیاده برین در آیین و سخی تقطیل کفیه
 بیت دور فلک گنگ در شتاب کن به بر خیزد روی غم بکا صوبت کن به آن طاوس مغرار طناهی
 قدر و کساعتش و پروازی اگر چه چهره حال بغا زه عصمت گلگون دشت اما چون خوش طبعی دل نشود
 را در میان اندازد قیاس تجا و دید بقضای مصلحت وقت تسهول از دایره اطاعت و انقیاد بیرون برون
 از آیین ضابطی نشمرده جلوه افروز بجهت تسلیم گشت و بظاهر شاد التماس شوهر را بجلل اجابت آراست بهر
 اسباب زینت و توجیه برگماشت بدست و دلبران خود را بهر همت کرده شان حسن نگار حال چون مهر ماه آسمان
 بر دو به بان که رنگ میز بزم شاد است چهره حال خویش رنگین ساخته غنچه دانه چون گلبرگ سازش گفتم
 بخشید و موج زرنگار شسته بر نمونی شوهر راه خانه عاشق شوریده دل پیش گرفت چون مقام آن
 سالک سلوک جنون حکم آنکه مصرعه منزل دیوانه در صحرای خوش است از آبادی دور بود و قضا را در
 آشنای طریق جمعی حرمیان که در کین این نرنگی نشسته انتظار روزی از مانده غیب میگردند و آرزو مندند
 از خوانان نهاده بود چشم کرم از خوانان لاد و بهر دشته کوشش و از صلا بودند و چار شد و در سینه جان خاتون با
 خراوان زیور و زیور پیرایه گرانا به نور عظیم دست پیرامونش حلقه بسته و بر حاملان هوج بشیوه طرازی نغمه
 بنیب زدند و در میدان نیش غارت ترکنازی آغاز نهادند زن خود مند چون غیبت حال بدینوالک مشاهد
 کرده افسون دانای برگروه ناخوشناش میده گفت ای جوان مردان ملک محبت خوشید کرم در الهامی اگر
 دست تطاول از ترس زیور و حلق باز شسته توجیه با صفا کنند از آیین بزرگی بعید نباشد و روان از گستاخی دلیری
 زن متغرب نموده می دست تعلل و اسبابش کوتاه ساخته در امراض تنه اوئی یکبار بردند زن چون حدت
 چگونگی حال خود در ستر بر شتاق باز گفته در خوست آنقدر بهت نمود که این همه زینت را از او محاسن شت

طغنه نام خطاک
 بر زبان بادشایان
 و نیکوترین طعنه ای شود
 حال جانان حمیت کیش
 لیکن مرعوضان با مدیه
 محبت را که در راه آفتاب
 متبع عطف ناموس نهاده
 ام و نقد سر و جان بنار
 کرده این گفتگو سر سو و
 نیار و مهابت گشت تکان
 بشیه رخلاص را از طعنه
 دوستان چه بیم و سرگران
 جهان آشنای از زشتاقت
 دشمنان چه باک هر دو گریه
 بدنا نیست زو جان مانعی
 خواهم ننگ و نام را به تو
 که محکوم فرمای منی در
 بنای این همه چون و چرا
 زبید و خیر از انقیاد و
 حرفی نشود بلا شتاب و
 دخت تازه بر خود راست
 کرده راه خانه آن سر دفتر
 عشاق که دوزخ جنونش
 سحرا و عرقا رفت سر کن
 و به قانونی که دل یوانه
 اش چنان لغت کین از پرده
 حجاب برآمده نموده بهر
 راه باز و کما سحر ابروان
 کجا را با بنگ است روان
 راه دلاری و راه شناسان
 مقام محبوبی بنواز که
 زیاده برین در آیین و
 سخی تقطیل کفیه بیت
 دور فلک گنگ در شتاب
 کن به بر خیزد روی غم
 بکا صوبت کن به آن طاوس
 مغرار طناهی قدر و کساعتش
 و پروازی اگر چه چهره
 حال بغا زه عصمت گلگون
 دشت اما چون خوش طبعی
 دل نشود را در میان
 اندازد قیاس تجا و دید
 بقضای مصلحت وقت تسهول
 از دایره اطاعت و انقیاد
 بیرون برون از آیین
 ضابطی نشمرده جلوه
 افروز بجهت تسلیم گشت
 و بظاهر شاد التماس
 شوهر را بجلل اجابت آراست
 بهر اسباب زینت و توجیه
 برگماشت بدست و دلبران
 خود را بهر همت کرده شان
 حسن نگار حال چون مهر
 ماه آسمان بر دو به بان
 که رنگ میز بزم شاد است
 چهره حال خویش رنگین
 ساخته غنچه دانه چون
 گلبرگ سازش گفتم بخشید
 و موج زرنگار شسته بر
 نمونی شوهر راه خانه
 عاشق شوریده دل پیش
 گرفت چون مقام آن سالک
 سلوک جنون حکم آنکه
 مصرعه منزل دیوانه در
 صحرای خوش است از آبادی
 دور بود و قضا را در
 آشنای طریق جمعی
 حرمیان که در کین این
 نرنگی نشسته انتظار
 روزی از مانده غیب
 میگردند و آرزو مندند
 از خوانان نهاده بود
 چشم کرم از خوانان
 لاد و بهر دشته کوشش
 و از صلا بودند و چار
 شد و در سینه جان
 خاتون با خراوان
 زیور و زیور پیرایه
 گرانا به نور عظیم
 دست پیرامونش
 حلقه بسته و بر
 حاملان هوج بشیوه
 طرازی نغمه بنیب
 زدند و در میدان
 نیش غارت ترکنازی
 آغاز نهادند زن
 خود مند چون غیبت
 حال بدینوالک
 مشاهد کرده افسون
 دانای برگروه
 ناخوشناش میده
 گفت ای جوان
 مردان ملک
 محبت خوشید
 کرم در الهامی
 اگر دست تطاول
 از ترس زیور و
 حلق باز شسته
 توجیه با صفا
 کنند از آیین
 بزرگی بعید
 نباشد و روان
 از گستاخی
 دلیری زن متغرب
 نموده می دست
 تعلل و اسبابش
 کوتاه ساخته
 در امراض
 تنه اوئی یکبار
 بردند زن چون
 حدت چگونگی
 حال خود در
 ستر بر شتاق
 باز گفته در
 خوست آنقدر
 بهت نمود که
 این همه زینت
 را از او
 محاسن شت

بر خاسته بجاوت مهو و محرم اقبال آمد سر و ناز مشهور حسن لاکلاه دلبری بزرگ حال کج نهاد و از اینجا
 که در مزاج و سیر میوه انقلابیت سرور سیر آرای هند باد وجود حضرت در الوقت این ادارا همچو
 ناصواب گرفته خاطر خورنید مناظر خیار آلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان خطاب کرد گفت
 در باب تحقیق خود که این همه مستغنا و سنگباری خود آید بر مانی باید نمود و الا از سیاست قهرمان این
 نشاید بود سر و ناز گفت که بخیر و عاقل بحجت تصدیق این دعوی در شرح انصاف حسن و الوهم سبائی من
 بود که راه صدوقی بسند است نخست خلیفه را باید در گوهر و جوهر ازین فائق تری بدست آورد انگاه بدین حجم
 سرانده کن پست در نیست رد از کسب فتن که دیگر نشاید چو او با حق پیری چون بدنی من
 زبان خلیفه را کست خلیفه بقضای انصاف در این صین او را از شکنجه عتاب رها کرده از شکوی خلافت
 بیرون آمد و این افشار در پیش دستور دانی خویش خوانده بلامد دستور ی داد که سپائی طلب آفاق آید
 بهر چه دست دهد پیری تشا لیکه شانش بصورت و سخن برین جاریه از خود پر دار خود تهی فائق آید بدست
 آرد و در یک حکم قدرت نهیست سبب غریب کوشیده و تحمل جهت انتقال شده بر خود کوشیده بیوایان دست کرده
 بدست در باید سیاست سپرد و در طلب هر مقصود و سنگباری نزد بانی تازان و بسو و پس بدت در از نیمه ستون
 شته ناچار رسود و وزارت از سر بدر کرد و بانی توکل در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی حرم به
 وطن مطوف ساخت در شای مراجهت گذارش بر شهر مرزبانی اوفتا و از اتفاقات حسنه در از روز لاله رخ
 بر سبیل سیر و جبهه بود و دستور بر کشیدن بر ابر و فتاد سر و دید بعد رجس فر از راز و تازان و جوبار حسن سر کشیده
 از اینجا بدگاه بادشاه فائز گردانیده حال معروض دست خلیفه بیامانیکه خبری باشد بعنوان رسالت نزد
 مرزبان ارسال است پیام خواستگاری لاله رخ زبانی او حواله نمود و زیر چون در خار شید ادای پیام کرد
 مرزبان اتماس خلیفه را تملقی بجا بخت ساخته اختلاف وین آیین بر عدم قبول حجت گرفت دستور را
 در شهر حال سکون نداد و عرض گردانید و زیر بدستور حجت القهر می از اینجا برشته نزد خلیفه آمد و بهر
 چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را از انحراف مرزبان از مرکز اعتدال بر مذاق خاطر تحت ناگوار آمد و لاجرم
 کو شال او را از جبهه بجات شمرده بخت بر استیلا و لایش مقصود ساخت و دلیلان بیکجا جوید و لاوران کینه نوا
 را کو شال باین سپهر آن نصرت کیش را از ممالک خویش را طلبیده شته با سپاه گران بدان سو حرکت نمود
 مرزبان چون بر هفت کوب گردون شکوه خسرو شیر شکار آگاهی یافت خود را قابل آن ننخیزد و در
 حصین محض گردید و پناه قلعه قائم دل قوی کرده باین قلعه نشینان به آلات حرب

ای باد صفت ایک باد شاه
 اورا برای فتن کردن خود
 اعانت داده بود ۱۲
 شعله استیلا تا خوش
 شود ۱۳
 بجای رفت ۱۴
 بجای استیلا و لایع
 بیایان ۱۵
 شعله لاله رخ نام ۱۶
 کو شال ۱۷
 شعله ۱۸
 شعله ۱۹
 شعله ۲۰
 شعله ۲۱
 شعله ۲۲
 شعله ۲۳
 شعله ۲۴
 شعله ۲۵
 شعله ۲۶
 شعله ۲۷
 شعله ۲۸
 شعله ۲۹
 شعله ۳۰
 شعله ۳۱
 شعله ۳۲
 شعله ۳۳
 شعله ۳۴
 شعله ۳۵
 شعله ۳۶
 شعله ۳۷
 شعله ۳۸
 شعله ۳۹
 شعله ۴۰
 شعله ۴۱
 شعله ۴۲
 شعله ۴۳
 شعله ۴۴
 شعله ۴۵
 شعله ۴۶
 شعله ۴۷
 شعله ۴۸
 شعله ۴۹
 شعله ۵۰
 شعله ۵۱
 شعله ۵۲
 شعله ۵۳
 شعله ۵۴
 شعله ۵۵
 شعله ۵۶
 شعله ۵۷
 شعله ۵۸
 شعله ۵۹
 شعله ۶۰
 شعله ۶۱
 شعله ۶۲
 شعله ۶۳
 شعله ۶۴
 شعله ۶۵
 شعله ۶۶
 شعله ۶۷
 شعله ۶۸
 شعله ۶۹
 شعله ۷۰
 شعله ۷۱
 شعله ۷۲
 شعله ۷۳
 شعله ۷۴
 شعله ۷۵
 شعله ۷۶
 شعله ۷۷
 شعله ۷۸
 شعله ۷۹
 شعله ۸۰
 شعله ۸۱
 شعله ۸۲
 شعله ۸۳
 شعله ۸۴
 شعله ۸۵
 شعله ۸۶
 شعله ۸۷
 شعله ۸۸
 شعله ۸۹
 شعله ۹۰
 شعله ۹۱
 شعله ۹۲
 شعله ۹۳
 شعله ۹۴
 شعله ۹۵
 شعله ۹۶
 شعله ۹۷
 شعله ۹۸
 شعله ۹۹
 شعله ۱۰۰

دور دست اشتغال بود و خلیفه نیز بحضور آن مکان رسیدند و این را به تحصیل لوازم پیشکش کردند و
 لیکن از ممتزانت بجز و باره امر اقبال در این حال صورت تبیین یافت و مهم در عین توقیف اقبال و دست
 به طول انجامید خلیفه از مخاطب توقیف استوه آمده دستوراتی دیگر دستوری سالت بخشید و در زبان
 تا اقبال معاتبه کرد و در پیوسته در این سیده در خلوتگاه شرف باریافت کی از خوشش کنی بجای و در حق چهره
 کشای و صورت پر لای و قوفی و دشت بیاعی کرد با قصه قصه و تلبای رخ واقع بود و آمده خالی الدین بر
 حوضی نشست درین اثنا لاله رخ از غره سر کشید و لیب نگاه کرد و حسن چهره آن در آنجا که پیدا
 شد و حاضر چون چشمه نور ساخت جوان در آن هنگام از رو تفرص بحقیقت حسا عکسش برده فی
 اسما قلم برگرفت و شبیدن بری پیکر از روی عکس داشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقا اینچنینی
 بدست و نخست از کل مراد آنچه بشام توقع نیافته از انجام رحمت نمود و خوشش در پیشش بجهت اظهار
 حسن خدمت بنیبه بنظر دستور آورده متوقع جلوه ی سرگشت و زریغنی بجاست نقش شد
 و ادای این خدمت بملغی نمایان با و انعام فرمود و در وقتیکه سبأ بیا بوس حضرت خلیفه سبقت
 گشت بجهت انشراح خاطر همان پیش ازین که جواب مرزبان معروض دارد بنیبه را از نظر
 گذراند خلیفه بجز نگاه عنان صبر زدست داده بواسطه تماشا می جمال جهان آرای لاله رخ
 نعل در آتش گشت سرشته خرم و حیاط سلطین که شناسا علم اندک کرده همان نفس زبر لایق
 گری محقق گردانیده و آنحضرت مرزبان ساخت و خود نیز در هر که حادثه ما نشنیده همراه شافت
 و پس از وصول بارگاه مرزبان بدستور جوان چهره بردار برب بر که مرید طلوع با بچه جمال عشق
 از مطلع نظر پشت قضا را ماه خود صلا از سحاب جباب سکا نشاند اما مایه در آن ابواب سر از آب کشیده
 محاذی گیتی خدا شناسا سر کرد خلیفه نختی و از این تماشا می شنای مایه خاطر از تماجم مطلب که شاره
 است بر تنای ریت با سپهر محبوبی و کل پر خست و مایه های زانجا بر آید بنیبه مراد بر گران قیمت از گران
 گشته علی الرغم طریقه و انامی دانه دانه از آن لولوی لاله چون کشا و ندان که تخم در آب نشاند باب این
 گرفت بدستور که در آن امک شش ایمنی را وسیله انشراح و تفریح طبع بخواستند است که فک خنربا
 پیوسته در صد و هشت باز بهای تازه بوده غفل مرزبان در هر که نشان روزگار زودین باور گری
 می چید بقصد مصالحت که شهنشاه مشغوف این امب بوده یعنی از آن اوقات شرف با بویغ بنمود بر قسای
 از حیران بساتین لاله رخ از نظر مشاهد چنین حال غریب پنهانی زیر آمد و بنیبه ترقدم زده بر سر

صفتی بسیار نفعی

محل دین مراد

نشو و نه

بنیست از در کرده

از عیال اللغات

به استعجاب

شاد و شاد

به نفع از

باب تفصیل

بعضی خراب

کردن و خراب

همه مشا

بعضی شهاب

و دین و نظر کردن

اگر چه تو خمد خدایند منی دانند تو شیر بان را ازیند را گردن از او لایق تو نیست لیکن از آنجا که در ساطع
 زمین سرور تو ز شناسان عالمی بخوام که با چنین منصب عزیز منی نوبت بر خاک خواری بر نه کرده اگر تو هم بدی بگو
 رسیدن بار که گمان نبوده سپاه خود را از گرد حصار بر داشته سر خود پیش گیری و بپوشی از سر بر کرده دیگر تو
 بخود راه ندی را که تو اعم خلیفه یعنی را که مصلحت و حوصله تو حق نگنجید حیات تازه فرا گرفته بهر چه کلفت راضی نشد و پیمان را
 با غلام ایمان نمود که گردانیده بود خلاص چون شایع نیز بان در غایت عسرت و استعمال راه بارگاه اقبال خود پیش
 گرفت و چند اندک حاجت بپیشی بختابید ملت و پیمان بدیدرگاه استگاری بخش حقیقی مودی خست متنوعی خلیفه
 چو تران بنده شد باز بجا که فریاد خفاک پدید تو فتح از خدای بدیدان استگاری که پوشش برین را نموده را گرد و صد
 سخن کوتاه باد به در وصول بارگاه یا باقی عهد کوشیده سپاه را ازین سرمن حصار بر داشته استی ازین بدم زنگار
 داده راه دار الحلف خود سر کرد چون مدتی برین آمد روزی مرزبان پیشاپه گیاره پیش صحت خود با فرط بکاد
 و فراوان عطمت و شکوه ستوده بهر دل دعوی خود و مراجعت خلیفه را در غایت خبیثه و بدلات بران ساطع و حجت قاطع
 نمود و قضا که کفری که از مرزبانان آگاه بود و حقیقت مرزبانان و پیران بون مرزبان ششم مرزبانان یعنی برادر گشته
 باعث قیام بپیش رفتار نمود و در شکستش این امر را به تائید را بدیدرجه نهایت رسانید که کس که گستاخ بر عدم مهارت
 کوشیده سرور او از کز بهستی تجاوز کرد و کینست حال پیچیده که بر لوح و قوس حسن ارشام داشت باز نمودن
 صورت نامر و قهر قهرانی سخت پشیمان آمد که نیز بچشم گستاخی مورد و غرض ششم گشته قرین صد گونه الام زنده
 در شد و چندی چاشنی نوایت روزگار و شداید دهر دریافته آخر بقاغت بعضی از خواستین شام و شمش
 برای بچه رستگاری معزز گردید که نیز اگر چه بظاهر در خصوص ایشان از بیم سخن چینیان در مقصد و تقصیر را بخود نمود
 طوطی زبان را بدین ترانه گویان میشد همیشه چو خود کردم از نه چون جزو غم انجانی خود و چه خود
 اما در اطن پوسته اهل حساب نیامده است و نهانی بیون هست و عرصه تیر طلب خلیفه خود و میاغت تا اگر سرور
 متهم بهست آورده پیام را بر بان احوالت کرد و پیش از خفا و خدمت خدیو زمان ارسا گشته اتمام فرمود که اگر
 هنوز خیال از خیر از رخ و بخند مبارک حضرت بهمان و تیره و تحت متکون بوده باشد پس طریقه صواب است که بیوا
 بتاون و تکامل عنان ختلی جهان بکار کشش متقاض ابواب حصون و قلاع بر معکونست بدین است مطوف
 مساحت مجد و سپاه فیروز می پستگاه و عا که نصرت بیکر محاصره حصانها گردانید که این مرتبه بیون حمایت الهی این
 در اسرع اوقات بر طبق دخواه صوبت قیام بر گرفته اثر خلاص این پستار را اادت پست بر سپاه اوسان بارگاه
 خلافت تنخواه پست خلیفه که درین مقام پوسته خراب داده نموده سنگ شکایت بر نگنجست

له ارد و باطله
 درین باغ و چکان است
 بنده ام ای چون بادشاه
 ازین قریب شده باد و دیگر
 بجای خود نشسته چنانچه
 غایب بودی که تخیل درین
 موعده خود و خدای بخیر
 در خلاص منج خوری
 در مبالغت بنی بک
 ازین سخن هم ششم
 بهنج بنی که نیست و نام
 در این راه و خدای بخیر
 بهنج از خیال نیز گویند
 در حصون جمع حصن
 بهنج غلبه است

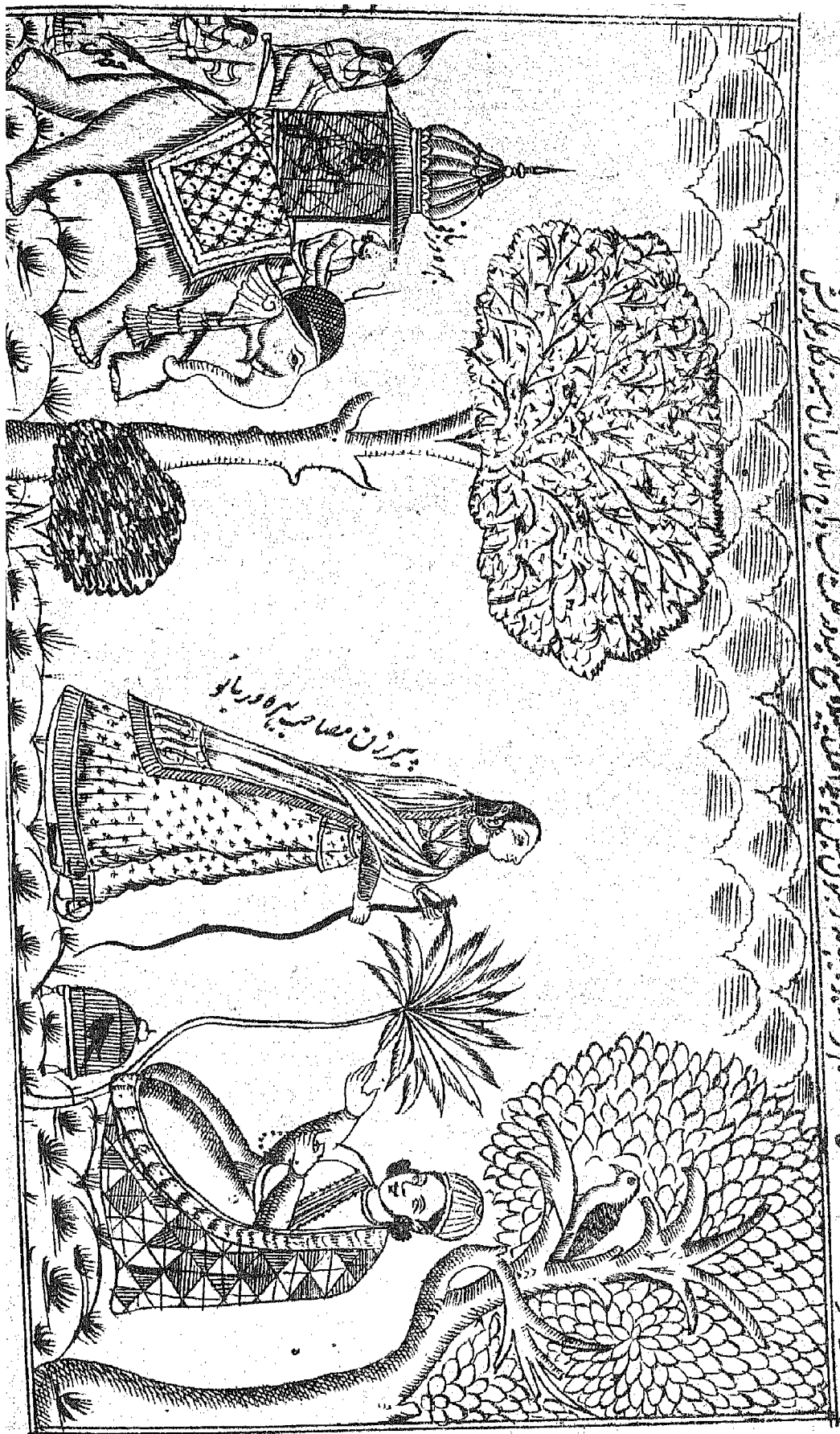
بر آنکس که حصار سپهر نیز در این پیام را از تمامت عینی نماند ما وی گرفته در دست فرمان داد تا روی سر پر
دولت را بسو حصار مرز میان رزم و عدل از آن اقبال تو به سپهر سگاف و زری دستگاه یست
بیدان الوند شکوه برافراشتند شهنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس حیل نواخته با جنود جهانگیر
قلعه کشا و عساکر منصور رزم از مامور شده همت بر استحصال حصار و استیلا و لایق خشم و تخریب آن
فدیه کشش مقصود گردانیده بر خیام استعمال طی مراحل و قطع منازل نموده بجا حصار بریده
بخدمت خلیفه شتافت و بوسیله خلاص است بر باد قرب جایافته خند در حصار ناموس زبان بدو
یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاقلان پایه اوزن خلافت دریده بر کم کف حال اینها گاهی و که لاله رخ بسپار
مدام از مخفی که بسوی دریا سری دارد و واسطه غسل روز یکبار حصار بری آید و مقرر است که هنگام طلوع
طبیعه حال ماه بر ساحل آب بیدای می پذیرند و خبر بر ستاری معهود دیگر هیچ کس با مایل بر لیس نمی آید
اگر بر خیز از دلادوان شایر و بد که تفسیر بیان این درگاه نصرت پناه باشد نزد حصار تپاده در آنجا
خود را بخیل رسانند و شیوه جالبی در سر سر در راه و صنعت اسکا کنند احتمال غالب است که اگر سپهر از
سلوک سعادت باز نماند به تعبیر بجز بر کم مقصود دست یا بنده خلیفه بمصلحت دید و هدایت رستار
جمعی از اینها در آن بدستور یکدیگر سگوشته تعیین نمود جوان کشتی نشین روی شگرنده صبح زود در پای مقصود
مرز میان سیده بر پناه بچ مکین گرفتند و بجز در آنکه لاله رخ بقاعده دوام از حصار آمده لیساحل رود بر دست عبور
عجلت کینکگاه ناخته بسان شایه میازی کند و طناز را بر بیدار ناگاهان برشته مکتبی کرال حصار
بعد از خرابی بشو آگهی یافت نگاوریدی رسیدن استخلاص آن بر نیز از ناخنده ماهر فغان مصلحت شایان
بجنگ تمهید نشده بلاهای خود را مانند ماه سپهر بگیرد اینده سالما بار و معلی طی گشت و ماه را در خط
شاه حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید و مسکن یافت سختی تمهید قواعد است و
واقامت سویم پاسن به خسته دیگر در امکان توقف جائز نیست و بی ضروری و کامیابی هر از فرمود
در کتبه ایام بمقتدر جاه و جلال خود نزول نموده و نقد حسن لاله رخ ده دهمی یافته سره سائر
خوابن جرم سرای اقبال گردانید و سگ بانوی بندهش زود و روز نایز را ماسه بخت گرفته بخت درست از
ترغابی عزل سخت و سخن خود را بر پستانش جا داد و اما لاله رخ از بگذر صف من سر آمدن بهتر لیکه در الطوار
بلکه سائر مرامم و این نیز از باش تباین مخالف نام داشت متوحش منوعم بود و اصلا قدم بر لباط
نهاد و قوانین سلام را میان این نادر منیه اجداد کفر سکال خویش دانست از طریقه آمیزش تنفر نمود خلیفه

استحکام عینی
در دست فرمان
جمع لایق خشم
طبیعه حال ماه
دولت را بسو حصار
برافراشتند
در ساعت نصرت
پیوند کوس حیل
نواخته با جنود
جهانگیر
قلعه کشا و
عساکر منصور
رزم از مامور
شده همت بر
استحصال حصار
و استیلا و
لایق خشم و
تخریب آن
فدیه کشش
مقصود گردانیده
بر خیام استعمال
طی مراحل و
قطع منازل
نموده بجا
حصار بریده
بخدمت خلیفه
شتافت و بوسیله
خلاص است بر
باد قرب جایافته
خند در حصار
ناموس زبان
بدو یعنی پرده
از روی تحقیق
در پیش عاقلان
پایه اوزن خلافت
دریده بر کم
کف حال اینها
گاهی و که
لاله رخ بسپار
مدام از مخفی
که بسوی دریا
سری دارد و
واسطه غسل
روز یکبار
حصار بری آید
و مقرر است
که هنگام
طلوع طبیعه
حال ماه بر
ساحل آب بیدای
می پذیرند و
خبر بر ستاری
معهود دیگر
هیچ کس با
مایل بر لیس
نمی آید اگر
بر خیز از
دلادوان شایر
و بد که تفسیر
بیان این درگاه
نصرت پناه
باشد نزد
حصار تپاده
در آنجا خود
را بخیل
رسانند و شیوه
جالبی در سر
سر در راه و
صنعت اسکا
کنند احتمال
غالب است
که اگر سپهر
از سلوک
سعادت باز
نماند به
تعبیر بجز
بر کم مقصود
دست یا بنده
خلیفه بمصلحت
دید و هدایت
رستار جمعی
از اینها در
آن بدستور
یکدیگر
سگوشته
تعیین نمود
جوان کشتی
نشین روی
شگرنده
صبح زود
در پای
مقصود مرز
میان سیده
بر پناه بچ
مکین گرفتند
و بجز در
آنکه لاله
رخ بقاعده
دوام از
حصار آمده
لیساحل
رود بر دست
عبور عجلت
کینکگاه
ناخته بسان
شایه میازی
کند و طناز
را بر بیدار
ناگاهان
برشته
مکتبی
کرال حصار
بعد از
خرابی
بشو آگهی
یافت
نگاوریدی
رسیدن
استخلاص
آن بر نیز
از ناخنده
ماهر فغان
مصلحت
شایان
بجنگ
تمهید
نشده
بلاهای
خود را
مانند
ماه
سپهر
بگیرد
اینده
سالما
بار و
معلی
طی
گشت و
ماه را
در خط
شاه
حاضر
آوردند
شهنشاه
فیروز
بخت
چون
گوهر
مراد
در
سلک
امید و
مسکن
یافت
سختی
تمهید
قواعد
است و
واقامت
سویم
پاسن
به
خسته
دیگر
در
امکان
توقف
جائز
نیست
و بی
ضروری
و کامیابی
هر از
فرمود
در کتبه
ایام
بمقتدر
جاه و
جلال
خود
نزول
نموده
و نقد
حسن
لاله
رخ
ده
دهمی
یافته
سره
سائر
خوابن
جرم
سرای
اقبال
گردانید
و سگ
بانوی
بندهش
زود و
روز
نایز
را
ماسه
بخت
گرفته
بخت
درست
از
ترغابی
عزل
سخت و
سخن
خود
را
بر
پستانش
جا
داد و
اما
لاله
رخ
از
بگذر
صف
من
سر
آمدن
بتر
لیکه
در
الطوار
بلکه
سائر
مرامم
و این
نیز
از
باش
تباین
مخالف
نام
داشت
متوحش
منوعم
بود و
اصلا
قدم
بر
لباط
نهاد و
قوانین
سلام
را
میان
این
نادر
منیه
اجداد
کفر
سکال
خویش
دانست
از
طریقه
آمیزش
تنفر
نمود
خلیفه

از اینجا که بحکیم متفق خانان سود و صلاحت بشن از سر جان برخاسته بنیان دل نشیانت عیظ از تنجم و محراب کبریا
شماره از این دست و قصه حال نه از پیش اینجا که شیر و ارشوریده سحران بشیر لوج بنشین نگاشت و فساد نشور و اگر در
دور و ازین ترش خلیفه از بخت آشناسخت بر تبه که و طرات سطران شکران سما بایده بارید و بمقتضای شرف نفس و طاعت
و نیت و صلوات و فراخی حوصله که کم کرد از تعالی و الا جبران کامل عیار اعطاء نموده به بیمار العریب و یار عاقبت
و میجو بساط سلامت کوشیده و دست رفتی بر فرق انجمن با دیده تیرت مایده و از زیر خاک ذلت بر داشتند بر سر
حرفه نمکین گردانید و ازین وادی همپای خویش بشهر آورد و در خدمتانش خسروئی ست کرم شاه فروان
خوبه و دستار گرانیایه با نقد گزاف تمام فرموده بصواب بدین شهرتسان افلاک راز و دانان اخضر ساعت مسعود و زمان
محمود تالینج را در سلکانه خوش کیده آن بیدل بر دروازه دل میباید کاغذان گردانید و فراوان گنج نیرنج بر بزم
بد و ازانی داشته در عاقبت غرم و احترام مرض فرمودی و با کریمان کارنا و شوار میت آغا شکر سلسله
شش سالی صورت پیره و در با تو باجهاندار انجمن کیش و پذیرد آمدن سپیده صبح امید و خلعت
شعب و اوج ابلا سرت سینه و کار جگر ریش اگر چه طوطی خردمند بکار کامل خودان باغ عیار کرده
خاطریشان جهاندار شاه است با غریب مقصود ساخته گاه بگاه دل در دوزخ رس با فتنه های امنون از شش
و آشتی لیکن از اینجا که باو طلب کاخ و دانش سپیده بود و باد عشق در جام دلش جوینده روزی صد بار سلسله
نیکبالی کیخسرو چون سر سیمه سود و دیگر و زبان شرم ناتوان بوی گل مقصود و هر طرف وزیده سیاحت
در هیچ محل دمی نیار امید آری ریشناسان جنایات را که سلطان کشور کشائی دل سپهر در موکیارای هر
قلبت ترکنا در سر که چون بودن چنانچه مظهر ایمن بسیار خفتن و در میدان ننگ نام سپهر انداختن نبات
هنرست و زین شیان آنحضرت را که صدرا را می بیند و درونی شکر بیگاه سرورست باو چشم پیوسته زد
و چشمه جگر را بر سینه خاک خفتن مانند مردم دیده هر طرف قطره زدن و چون سیر شکر را در طلب غلبه
غایت کمال تشنوی و عشق بخور که خفتن نیست و این بخت سافت نیست و اینجا همه بر روی محض آب جگر
و آتش دل پس از اوقات فرخ آن دل ننگ بر بنموال با خاطر شاخ شاخ و سنگلاخ طلب دوست بهنگامیکه
فرا و سحر گره از طره ریاحین کشاده صحن چمن از شکاموی ختن میساخت بیانی گذشت و بیلی برادید که از آن
محل شعله در فرخش افاده بال برش از چون خاخر میوخت و از او از تنی شوق دست همنی بر خویش افاده
صغیر که در می کشید جهاندار بمقتضای همگی قابل بصورتش گشته یعنی گوشت چمن خرت آفات انداخت انداخت و آن
شوریده سر را بر غیر آن محراب صفت و فروخت بوسه گل ای بیل سحر خوش ماه که در چمن همه گلها ناک عاشقانه نیست

[illegible]

شیرین کار سدر شادمانی صورت بهر در دانه با چندان از کشتن میوه آملی که میوه در غلظت دانه ای آن سینه کار می کشد



خود سوز است که در محله تو جایانده و آنچه سودای خام است کرد و ما غنیمت چید را نزد می بیندیش که در سر از آن سبک است
 را به نور انشیتان جسد سبک است به نسبت و مهر سپهر برین بادزه خاک بین چه پیوند ز ناهنجارین اندیشه با بطل را بخواره در
 نادر معضیلاک منفی و عبت ناموس پدید بیاورد بی بهره و ریا که از دیر باز صید چرخ شیرین کن قهرمان
 عشق شده گردن جان بقصد مهر جان در شاه خست اصلا سخنان عوشت آئین پر زدن را که بوش جان داد
 و گفت ای پیر زن ساخوده بیند آن که عشق شهنشاهی است طبعش از قیوت تعینات آزاد و سبک
 و افش از لوث رعیات پاک ساحت بارگاهش از حسن و طاشاک کم و کیف معراده اش چنانست از عبا کفو
 و ناگه بر ستمش حکمش از بس بصلوات حریر با حبس یک نزع قیمت نهاده و میسر باز از ایش بدل را بماند
 بیک نیزان بنجیده و کل قبایوش در خار پیران پیشش در نیست هر که بنظر عیاب مقدس گشت از لکناش
 چون جلدهای یافت از زمین غایتش در زه خورشید را باغوش شید و قطره بحر را در کنا گیر و قطع نظر
 ازین مرتب نشاید که این جوان از ادانی دهر باشد بلکه مکان دارد که از اشرف خلق پدید آید زیرا که
 قدر و منزلت در او از مرتزفت نفس است حسن معنی بین نه سو صورت و آبادی باطن بنگر خجالی ظاهر
 پیر زن ازین مقدمه سخت بر آسفت و بکمال قهر بانگ بریزد و باینده گفت ایخبر آتشی است که در خرم
 ناموس پیر زن و اینچنانکیست که بر فرق نام ننگ خودی افکشی خود بگو که خاندان خلافت اجداد
 بتارت چنین خورای چگونه بر تابنده غیرت خسری پدر بزرگوار کی اینهمه رسوا گردد و چنین ماضی
 پنج دزد بردن به جنت بنار و در وادی سر سر مراب نشسته لب تا من سووند باز اینجا که محبت دق و
 عشق کامل گاه از حبیب عاشق سر یکش دار گر بیان معشوق بهره و ریا تو از منزل لیلانی بکیا بتمام جنبه
 انتقال کرده میان نه رخاست گفت ای پیر زن ناما صحت شناس سنده باد بکف مگر و این سر کوب
 که خود روشناس توانا آشنای عشق است کاش گوهر مردمی داری این همه اب و آب غوی دیو چه خود در
 داده و از کوی معرفت چه بر کوی اوقاده می دیده بهیرت بکش و مشاییدن هنگامه دری کن
 که از مزدلم نهال محبت اینخوان چگونه بر گرده است و تیره مهرش چنان در گردن جانم پیچیده قطره که از
 چشم ترم میریزد حرف و قایر صفوحش نقش می بندد وقتی مشیت مشور و در گام لطیفی محبت تباه
 است و در ارات دیوان دلم را از معانی بیگانه پراخته اکنون از آنکه اینی حسن سیرت نگردد و نه صورت کرد
 نصایح بچست است فائده بظهور سازد و با یک طبل آبی هیچ گوش نرسد و پیر زن چون دست که سر
 دوش خمیر لطفات شهنشاه عرش بارگاه عشق شده تبصیر غفلت کارهای پیش نبرد و دست و پیر را جان شد

سبک است
 خوری ایخبر آتشی است
 که در خرم ناموس
 پیر زن و اینچنانکیست
 که بر فرق نام ننگ
 خودی افکشی خود بگو
 که خاندان خلافت
 اجداد بتارت چنین
 خورای چگونه بر
 تابنده غیرت خسری
 پدر بزرگوار کی
 اینهمه رسوا گردد
 و چنین ماضی
 پنج دزد بردن
 به جنت بنار و در
 وادی سر سر مراب
 نشسته لب تا من
 سووند باز اینجا
 که محبت دق و
 عشق کامل گاه
 از حبیب عاشق
 سر یکش دار گر
 بیان معشوق بهره
 و ریا تو از منزل
 لیلانی بکیا
 بتمام جنبه
 انتقال کرده
 میان نه رخاست
 گفت ای پیر زن
 ناما صحت شناس
 سنده باد بکف
 مگر و این سر
 کوب که خود
 روشناس
 توانا آشنای
 عشق است کاش
 گوهر مردمی
 داری این همه
 اب و آب غوی
 دیو چه خود
 در داده و
 از کوی معرفت
 چه بر کوی
 اوقاده می
 دیده بهیرت
 بکش و
 مشاییدن
 هنگامه دری کن
 که از مزدلم
 نهال محبت
 اینخوان
 چگونه بر
 گرده است
 و تیره
 مهرش چنان
 در گردن
 جانم
 پیچیده
 قطره که
 از چشم
 ترم
 میریزد
 حرف و
 قایر
 صفوحش
 نقش می
 بندد
 وقتی
 مشیت
 مشور و
 در گام
 لطیفی
 محبت
 تباه است
 و در ارات
 دیوان
 دلم را
 از معانی
 بیگانه
 پراخته
 اکنون
 از آنکه
 اینی
 حسن
 سیرت
 نگردد
 و نه
 صورت
 کرد
 نصایح
 بچست
 است
 فائده
 بظهور
 سازد
 و با یک
 طبل
 آبی
 هیچ
 گوش
 نرسد
 و پیر
 زن
 چون
 دست
 که
 سر
 دوش
 خمیر
 لطفات
 شهنشاه
 عرش
 بارگاه
 عشق
 شده
 تبصیر
 غفلت
 کارهای
 پیش
 نبرد
 و دست
 و پیر
 را
 جان
 شد

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

صویر شاهی بزم آراش



ای که چنانچه از این سو می رسد شگفتی و آرزو شد شگفتی شد و بگری چون بلبل مست و در نیم بهار بوی گلستان و اعجاز از دهنش
گفتن گویی که چون و چه از این غلیظ نیست چنانچه این صبا شگفت و پرده نسیم از آواز نسیم نیست بشکافت یعنی هر صبا
را به قبل از این صفت و خوشه هم خام و در بوی زباب نهفت نیست بلبل بر سر خرچ نهشت و خرچ نیست و بلبل مست و چون
فرزند بد و گاهی بخت بلند طلب از سر گریه مقصود شکسته بر سر او خوش نیست یافت بگرد اسعاد و تنان حقیقت پرده درگاه
کامش حقیقی هر خوب است چنانکه از نهاده هر است منت و وظائف سپاس بازده طاعت نسیمی شود گردانید و این نیز در آری
سعد و عذرت باد شاه ملک بارگاه از شوق یار تو سخن رانده بهاس خست و خود چون آواره ای آبی جویش سلطان
برود افتاده بود نشانه چنین موسم که گنگام ترک زنی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر بهایت قریب نشان میدادند
جگر باده خود را تحمل حمت انتقال گشتن در کرده و دشت رخ حرکت بخت و د کشیدن جان از نهشته افراسی است
منافق و در خاتم این بر این جلوس خرد و گاو رنگ شاخ مینازد و خود گردانید اظهار شده است کیفیت ساکاری
سیاه سفید و شاه نشاد و شیر و نمون سلطان معشیرت باشد گان و غیر از این شاه بهر
بیتی او چند می گردید و بدین نوع و طرح قاصات از دست این مرد و مقصود نقضانی ای قابل توفی در طبع روزگار بدیداد و آثار هر
چیز را بر شکار گشت چه ضد و کوشش و عمارت نیز آن حدتال بخت دست تقاضا و خوشه روزگار در یارید ازین را بگذر و در
آور و دوام دولت شتابانی گرفت سپاه برده که از یار باز گین تر و دشت به بود بر خیال توفی یافته بار آه خیر به سکون
از جای خود نهفت از خود و هر صفتی در آورده دست غارت کشاد و از غایت سر و قدر خدای در صحرانگذاشت و بخان باغ
بستان اصداده کرده که بر سر برگ نو ساخت خلق جهان بهیم ترکا جنگی پیش چون بیدار باد و خود را زیند و ز
صفت نبوی خرسند لوده بهیا بخانه خریدند زمین تا که آواز نهفتند در زیر پند بهمان گردید و نامیه از شغل خویش دست نه
کوتاه ساخته که آنرا از هم گفان گرد آب بپا گودی میل داشت سودا سیر از سر بر کرده بجای خود نهشت و باد که بخت
آب سابی بهین و از این به خاطر بهادر شکست شجرا مانده بر سنگان محشر از برگ سار متنی مانده دست باسان برداشته
و بلبلان ازید او مهر گان دلی در عمارت باغ نهاده چنین ای کام نایع گذشتند دیده روزگار در انتظار طلوع ربان
چون بر آسمان سفید گشت و باغبانان بشو نویسان چنین راریخ نوشت ساکنان چنین سخنها سر و از زبان هر خوشی
سکینه هم کرد و ز لاله گل ز بوم بوم رها کرده از دست سنگران دی و همین خبر بهین باغ و در سر و سر و در
گلش خطای لوی نام خود میزد کرد از سر نهفته سندی بای نهشته و کون کرد شهر باض خود اسلار اسلار اسلار
و چون در ترک لیا که از آن سپرده شکافتند او به فاکشت از لاف جمیع فطر کاسل ششاد و دست صبا میماند و چون
باهر و سار از گاو و بر نران و دوا و خون چنانچه بدست مانده و خسته و خرد و خردی سر و دانه حشر چنانچه در صحرانگذاشته

و این سخن را به سحر می رسد شگفتی و آرزو شد شگفتی شد و بگری چون بلبل مست و در نیم بهار بوی گلستان و اعجاز از دهنش
گفتن گویی که چون و چه از این غلیظ نیست چنانچه این صبا شگفت و پرده نسیم از آواز نسیم نیست بشکافت یعنی هر صبا
را به قبل از این صفت و خوشه هم خام و در بوی زباب نهفت نیست بلبل بر سر خرچ نهشت و خرچ نیست و بلبل مست و چون
فرزند بد و گاهی بخت بلند طلب از سر گریه مقصود شکسته بر سر او خوش نیست یافت بگرد اسعاد و تنان حقیقت پرده درگاه
کامش حقیقی هر خوب است چنانکه از نهاده هر است منت و وظائف سپاس بازده طاعت نسیمی شود گردانید و این نیز در آری
سعد و عذرت باد شاه ملک بارگاه از شوق یار تو سخن رانده بهاس خست و خود چون آواره ای آبی جویش سلطان
برود افتاده بود نشانه چنین موسم که گنگام ترک زنی سپاه گرم کین سرمای سرد مهر بهایت قریب نشان میدادند
جگر باده خود را تحمل حمت انتقال گشتن در کرده و دشت رخ حرکت بخت و د کشیدن جان از نهشته افراسی است
منافق و در خاتم این بر این جلوس خرد و گاو رنگ شاخ مینازد و خود گردانید اظهار شده است کیفیت ساکاری
سیاه سفید و شاه نشاد و شیر و نمون سلطان معشیرت باشد گان و غیر از این شاه بهر
بیتی او چند می گردید و بدین نوع و طرح قاصات از دست این مرد و مقصود نقضانی ای قابل توفی در طبع روزگار بدیداد و آثار هر
چیز را بر شکار گشت چه ضد و کوشش و عمارت نیز آن حدتال بخت دست تقاضا و خوشه روزگار در یارید ازین را بگذر و در
آور و دوام دولت شتابانی گرفت سپاه برده که از یار باز گین تر و دشت به بود بر خیال توفی یافته بار آه خیر به سکون
از جای خود نهفت از خود و هر صفتی در آورده دست غارت کشاد و از غایت سر و قدر خدای در صحرانگذاشت و بخان باغ
بستان اصداده کرده که بر سر برگ نو ساخت خلق جهان بهیم ترکا جنگی پیش چون بیدار باد و خود را زیند و ز
صفت نبوی خرسند لوده بهیا بخانه خریدند زمین تا که آواز نهفتند در زیر پند بهمان گردید و نامیه از شغل خویش دست نه
کوتاه ساخته که آنرا از هم گفان گرد آب بپا گودی میل داشت سودا سیر از سر بر کرده بجای خود نهشت و باد که بخت
آب سابی بهین و از این به خاطر بهادر شکست شجرا مانده بر سنگان محشر از برگ سار متنی مانده دست باسان برداشته
و بلبلان ازید او مهر گان دلی در عمارت باغ نهاده چنین ای کام نایع گذشتند دیده روزگار در انتظار طلوع ربان
چون بر آسمان سفید گشت و باغبانان بشو نویسان چنین راریخ نوشت ساکنان چنین سخنها سر و از زبان هر خوشی
سکینه هم کرد و ز لاله گل ز بوم بوم رها کرده از دست سنگران دی و همین خبر بهین باغ و در سر و سر و در
گلش خطای لوی نام خود میزد کرد از سر نهفته سندی بای نهشته و کون کرد شهر باض خود اسلار اسلار اسلار
و چون در ترک لیا که از آن سپرده شکافتند او به فاکشت از لاف جمیع فطر کاسل ششاد و دست صبا میماند و چون
باهر و سار از گاو و بر نران و دوا و خون چنانچه بدست مانده و خسته و خرد و خردی سر و دانه حشر چنانچه در صحرانگذاشته

بزرگترین مرتبه بلغاری به مانی تازه مرغ پرورستی به چند حلو که خود بنمودنش نام به برنجی او پیسته برنجی از با و دم بعد از
فرغ طعام هر قهوه و مکه در حضور شرف آورده انواع قشقه و چند از زیاده و مرد و قسام جو به نظر زیاده بر آن که شمشیر
اندیشه هندستان باریک بین بر بنابر آن استنباط نموده سبیل پیشکش بر سیاه طعوض نهاد و از فرط دانایی شناسا سگ
اصب گشته زمان پوزش بکشاد گفت اگر چه این با چتر و متاع مزاح قابل خادمان جناب کفایت نیست اما از آنجا که از موری با
بلع نبیند اگر شرف قبول باید از سر فریزی این می بیند عیایات و تفهعات ناقصی هستند خواه بود و مشغولی اگر چه موزن
نشاید بلع منزل استیلا از تشدید بنده و آبی خیرین در غرض بنم و اگر بودی بودی می بیند از نماینده انجیل غریب را به حضور
از غایت مغرب غریبی به چرخ گشتند یاد شاه نیز از آن شباسی مدی که هر یکی گنج خانه الهی بود بکثرت و رفاه و از آن
آفرینش کائنات تقسیم شباسی بهیچ یکی از سلاطین نایب و خوشین فلک افتد که خطه خاک از قاف تا قافیز بکین و شمشیر و تیر و تهم
تربت اثر در زبان شهمه جانشین گشت و چندی که برخلاف حقیقت بر آن حسب دولت طخی داشتند از آن آورده عرق خجالت
بر چنین سخته و افاضی و اونی ملک ایمان ارکان حکومت بر جلال ذاتی و بنای شمعوی جهاندار از آن آورده زبان استیلا
و شاکشاد و جهاندار شاه و دشمن چون کار بر وفق دلخواه دیدند سعی مراجعت بدیدار خود گشته بطور شایسته و طریق پسندید
که سرور حال خود و مندان تواند بدو التماس حشمت نمود شاه اگر چه طاعت اندوه مفارقت بهره و بر تانودشت اما حکم صورت
بی اجابت دل طمس را اجابت معقول سلطنت در بنان شد که در خوشگو خیمه و می و شایان شان تاجوری سر بنجام بهر نموده
از آن کسوت و قصب خود و غیر و رسم و در و با قوت و گوهر و پنجاب سمر و کشته و بخور و سندان گلگون نسب پیونمان صباک
و پیلان کوه پیکر پستان پری یار و علانان فلان مثال که لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که هندسی
از اخصای آن بجز گرید عمره کند جهاندارین اراده و قوف یافته از قمر نگار و رنگهای مره از این امر استغای نموده از
از رگدز عدم اجابت و عیبت بشیوه بخودی عذر با نحو است و در عتاسو خرس شمر درگاه مشکومی کشیده در تانودشت
مخدره پاک نزد محمد و لطیف نهاد یعنی امیره و تانودختیل و نه نماید بانوی جهان از غم جویری از رند بگریزند و از
که تر از در جاکیده بهر پنج ریخته بقانون سندان جنگ با من جهاندار شاه نزد خوار نه استند و رو بد آورده با خاطر شایسته
در باب شایسته فرزند و سندان از آن و گفت بهره و بانو اگر چه پرورده همد دولت و دناست اما اکنون شرف کینری تو ممتاز است
میگویم که تیر احمد بتری سر او را بیک از بجز خدمت کی کمین پستان است و از روی و الا منشی آن که شایسته فلان عالی تان
ست جهاندار شاه نیز بنویس آن باب نیز سخنهای عذر آینه سخنهای تسکین آگین کرده بود و در محض گدیده قدم در
جاده تیر و سپرده کمال کامیابی راه کشود و پیش گرفت چون لبهای منجول نمود و طوطی خطاب فلان ناخبر از آن
بود و باین گمان است خلاصه بار کبا گفت و پیش تاب حکم شمر شام و می خمره شمر است که محمد از آن زبان بخریفا که شمر

اینکه از آنجا که از موری با بلع نبیند اگر شرف قبول باید از سر فریزی این می بیند عیایات و تفهعات ناقصی هستند خواه بود و مشغولی اگر چه موزن نشاید بلع منزل استیلا از تشدید بنده و آبی خیرین در غرض بنم و اگر بودی بودی می بیند از نماینده انجیل غریب را به حضور از غایت مغرب غریبی به چرخ گشتند یاد شاه نیز از آن شباسی مدی که هر یکی گنج خانه الهی بود بکثرت و رفاه و از آن آفرینش کائنات تقسیم شباسی بهیچ یکی از سلاطین نایب و خوشین فلک افتد که خطه خاک از قاف تا قافیز بکین و شمشیر و تیر و تهم تربت اثر در زبان شهمه جانشین گشت و چندی که برخلاف حقیقت بر آن حسب دولت طخی داشتند از آن آورده عرق خجالت بر چنین سخته و افاضی و اونی ملک ایمان ارکان حکومت بر جلال ذاتی و بنای شمعوی جهاندار از آن آورده زبان استیلا و شاکشاد و جهاندار شاه و دشمن چون کار بر وفق دلخواه دیدند سعی مراجعت بدیدار خود گشته بطور شایسته و طریق پسندید که سرور حال خود و مندان تواند بدو التماس حشمت نمود شاه اگر چه طاعت اندوه مفارقت بهره و بر تانودشت اما حکم صورت بی اجابت دل طمس را اجابت معقول سلطنت در بنان شد که در خوشگو خیمه و می و شایان شان تاجوری سر بنجام بهر نموده از آن کسوت و قصب خود و غیر و رسم و در و با قوت و گوهر و پنجاب سمر و کشته و بخور و سندان گلگون نسب پیونمان صباک و پیلان کوه پیکر پستان پری یار و علانان فلان مثال که لازمه دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که هندسی از اخصای آن بجز گرید عمره کند جهاندارین اراده و قوف یافته از قمر نگار و رنگهای مره از این امر استغای نموده از از رگدز عدم اجابت و عیبت بشیوه بخودی عذر با نحو است و در عتاسو خرس شمر درگاه مشکومی کشیده در تانودشت مخدره پاک نزد محمد و لطیف نهاد یعنی امیره و تانودختیل و نه نماید بانوی جهان از غم جویری از رند بگریزند و از که تر از در جاکیده بهر پنج ریخته بقانون سندان جنگ با من جهاندار شاه نزد خوار نه استند و رو بد آورده با خاطر شایسته در باب شایسته فرزند و سندان از آن و گفت بهره و بانو اگر چه پرورده همد دولت و دناست اما اکنون شرف کینری تو ممتاز است میگویم که تیر احمد بتری سر او را بیک از بجز خدمت کی کمین پستان است و از روی و الا منشی آن که شایسته فلان عالی تان ست جهاندار شاه نیز بنویس آن باب نیز سخنهای عذر آینه سخنهای تسکین آگین کرده بود و در محض گدیده قدم در جاده تیر و سپرده کمال کامیابی راه کشود و پیش گرفت چون لبهای منجول نمود و طوطی خطاب فلان ناخبر از آن بود و باین گمان است خلاصه بار کبا گفت و پیش تاب حکم شمر شام و می خمره شمر است که محمد از آن زبان بخریفا که شمر



روشنی پادشاه و پسرش را در میان کوه و درختان و آب و زمین



جہانگیر



[illegible]

[illegible][illegible]

که چون مثلک شایع بر این فرخ گشته بود بدین مطنی گردید و خود و طعمه بیکان خود خوار شده و خود را عالی اربابان بختی بگرایی با و بدین طریقی
گشت و نیم ستاد و قبال چنین که همان تنگی در سر آرازمه از آرازدی خاطر او یک دولت بدین مرتبم ساخت غالباً این
ساخت درت طاری پیش از حد و این مشق قاضی انوار السیاده خواه علوم بیخ حق نبوی است و نیز خبر جدید در این طریق اراست رسید
باشد که پس از آنکه کاجان طبعی غایب خبر خود را این سلسله سماعی صورت گرفت و ظن اراست مقدس بفرق گیتی حق
تشیب پذیرفت میباید بدین شایسته شکیان عمومی عالی منزلت ابراست فطری و دوش ذاتی تقریبی در حال آن میدولت بدین
کرده مقتضای اینست که از بدولتان بگرز چون تیر به وطن در کوی صاحب دولتان گیر به خود در ابراهیم انداخته
باشند الا شغل چگونه بخیر گیرند که با وجود حق شناسی خدا و حق تشریف و رعایتها حضرت ابد شاه خلد را بکار می کشند
بسیار به سبب ارا و ارا در اراست بیرون برد و خالی بکلی می خست و سرگردان و ادوی غایت کرد و خاست که در این
آن سال که سبک عقیده و خلاصه اول و دوه خیار خیر این زمینه که غنی طریقی نیکو است باشد اکنون که بنسایت از دود و حال بیکان
مشو مار یا بهین بخت بستان خاطر خیر همان بخیا ندان خلد بنسایت و تکیهات آسمانی بحال فرمال باشد اعلی و فیوضات
ربانی بروزگار فرخنده آثار و اصل تقییر که آن عطره خوانین منع مقدرات شک و سپاس دی ساختن و بیکه تها و فانی
صورت و قبح بادر و اندرگاه گیتی پناه شده در این اوقات دیده حق بین امور جهان بیاورن از سرور خواهند کرد اینجی که اول
ما حقیقت شایسته هر دو اراست عقیده آن چنین بر این حق پژوهی اراست خلد که خاطر قدسی مناظر با خیرین
و الوده و تحریف و ترغیب آن بنمود که افواج نصرت امتراج را حرکتی بر این واقع شود و دلاوران لشکر ظفر بیکر اجنبی
بدان بخت اتفاق فدا را از آنجا که ضمیر میرا قدس است حقیقت نداشت یعنی اجازت داشته بوده گو یا از آنکه آثار
مادم گردانیده کیفیت نسبت قومی اراست مستکون گرم و بادیه نیکو بندگی بر جامی عام شکار کرده و تفریح جهان
که آن عظمت و بیکه بیکه گوش از خوانان نامحاله فهم نکرده بشیوه رزق کسان سبعین مال سعادته فخر دین گشته
با کمال جمیع طبع طینان را بفرجه کتب سعادت جز در دولت بساط بوس محلی گردن نشاندند تعالی پس اندک بیاورن
بوفور لوجات شاهنشاهی مغر و وسای گشته محسوس انبانی مان خرسند و دستاق و فتق سائر جهات حاکم کبری در
عظمی نصیر بدین عهد المصالحات تعلقی گرفته اند یا اینکه در حوصله تصویف خلاقی و توحش ان برگزیده و نمایان بیکه از آن
چو است ملت با اراست در ترقی و تزیاد باد و توفیق الهی همنون راه صواب شود و چون فرمان بدایت بنیان
و غشور رعایت نشان از بیستم خان که سیست جام غرور و جاه و دولت بود سید از آنجا که لذت خود کامی خود را می
بر مایع طبعش است و شایسته سلسله تفریش و قدر رعایت بدایت جهان در جم مرتب گشته بعلمت خفته بختی
و غشور و بی بیشتر و شیب منال و گو خواست و غرور و بی که نه خور قبول خدا و مران خرد و شایان

[illegible]

قیامان والا قصد از بلند بقید تحریر آورده به تبلیغ از کتاب نمود و سبب خشنود و مواد او بارز به خویش میباشد
 نام **میرزا محمد خان** کلدسته چمن داد و مجرب و ریاضت و تدبیر و شتاب و قوه خاد که هر نشان
 نشان جناب سلطنت مآب تفرقه و در خلافت بهر آناری که این وضع و محنت و کامکاری سندی بر می آید
 اقدام آسمان نهرت و فیضی می باشد از پیج و خواجه و فتنه اندکان بقا و دودمان غرور نشان چنانکه سلطان و خاندان
 ترین ایشان شرف و در دانی و دشت و فراوی و مکار و آن که دست و دویست شکو که هر چه از دست پادشاه
 را که در خور است و حکم علی الاطلاق بقضای حکمت باله و علم شایسته و ثبات کونی را چنانچه باید و
 شایسته است از وی داده ام برای سر انجام می شود و هر بنده از خود شقاق ذاتی و مستعد گوهری و در تیره و تار
 گردانیده تشریف بکنند و با ایشان باشد که است بهر باید بگویم نوای ملک است کسی که بهر است و قاضی است
 خلعت و الامنی شمس ازانی گرد و متعالی فیروانی ملک بکف اقیانوس قنبر و فیروانی ملک است
 کسی را که حبس و نوازش مستحق دولت باشد از او شمس سلطانی فرو و غیر اندازد و مراد رسد که بهر می
 و در شمس غنی این نیازمند نگاه مدر که بالی خود و بر حسب محتاج ذاتی و شایستگی گوهری و در العمل گیتی منصب الامنی
 خلافت شمس و مستر است اکنون پس بدین دولت خدا و احد بدین بهر طریقه خلافت بودن برین بار
 برگزیده ای و نگاه احقر و محقر و تحقیر و کر سینه بر قصور و نقص و غلبت چمن بر غیر دیگر توان کرد و بهر صورت نام
 بهرترین نگاه صلوات و احوال مکتوبه که باشد بقید تحریر آوردن در کتاب نامی است انکه که در مطلع اولو الالباب است
 بودن از ان سلطنت پناه بغایت بعید نموده و اگر کتاب بخین امر ناملا که مبدع و خالی خلایق و مستر تحریر امینان خلایق
 و شمس از است که بهر ایام حکومت و بر گور خود و انار الله بهر نام و نموده و مستور خویش و در خود و صلوات شمس
 بسا و منک و قی و اعتبار می دارد و چه بدست که کار این در الا فدا بپوشسته و تیره پذیرای نظم و منس بودن رسم امین
 دوار قضا نسکند و در اوت از لی که محمول احوال کائنات است پس از چنگاه قوا این کهن بر بخور و قوا عدالت
 مبدع گردانید و شمس و عزت برین طریقه گزیده است که بر خلایق نامی محمول شود و دود خاق که پسندیده ترین
 ماست است بوده چنان خلعت و دود و ادای باری مرافقت و رفقت تازه و ریاضت داشته باشند و سلوک که میامین
 نشان والا قصد از زیست و سلوک که ده سیاه نهرت و نگاه است و غیایات الهی که چون شیر بیان و پیل دانی
 بهر خواست می غار کرده و در کبر و بخت و محمل میگردد از روی یکا نامی و شمس خود و ساقیه بهر نام کارزار و دود
 درگاه است و جویند تا بهر دست می فوت بازوی بهر شمس و افند چون خاطر حق زده و همان مرآت خلعت لهذا
 نگارش و دگرگونی بر قواعد مستعد و اتفاق تسلط و ایام سلطنت و کامرانی و تبلیغ تمامی دوستان باد

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۱۱۱
 تاریخ ثبت ۱۳۰۰
 این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت ۱۱۱۱
 تاریخ ثبت ۱۳۰۰

هر صفت رایات عایشه جهانگشای جهاندار شاه بهر مملکتی که میخواست
 سیه آخر چون جهاندار شاه گیتی را در بر میخواند بهر مملکتی که میخواست از هر طرف
 و قدم بر زمین در بادیه غایت بهر مملکتی که میخواست و غیرت گیتی ستانی و بیاض و سبزه
 آن بر سر زینت گوشتال کمران گرامش و در جهت گردن بخت هم ساخته بهر مملکتی که میخواست
 و از بهر گرد آمدن چوین منوره بدرگاه کیهان پناه مناسبت قضا با بر لایق هر دو ملک است صادر کرد و پس از آنکه سالان
 بهر مملکتی که میخواست مطابق تجویز او یک دولت به مقرون بدیورانیان کارگاه حسن تمام پذیرفت بهر مملکتی که میخواست
 نصرت گین و ساعت تلف نمود و اعلام فتح و جام بر بیلان میان سا سیر از فرشتند که کوس منور و ش از صدمه
 صید است سینه بد سکنه ری به شکافت و مرده اسد و حرمی سر بر میای سپهر میگفت بلند آوازه گردانیدند و خود
 بقاعده که شکافت و قانون زند و بر کنگار است آهین هم که یک لایان فراد که افسر منور است خیزد بپایه میضای منور
 خاک شکوه که گیتی که و لاله منور که شکسته نیز خرم کوبی و ملک ستانی نهفت و مرده و منور می شهنشاهی عداوت
 بیرون به بغالی چون شکوه بیرون سپهران علم بالا کشیدند و لیوان خست بر سر کشیدند بهر جا و نشان کردند
 و در منوره در هر گیتی ختم بهر اگر و بهر چه که میخواست بهر مملکتی که میخواست گرفته که و حرم امیل در میل و منبیا میخواستند
 خسرو و خرم دل بهر مملکتی که میخواست بهر مملکتی که میخواست با و خور بود و خست گیتی شتی در بر لایق کوب که
 گنای از لشکر ابرار یکاوت با قامت رسوم آفرین سنغلاهی اعلام کوشش جبهه ای که فی منوره بپایه نمایا که از بسا
 بخشش نشان میداد و غایت بر دلی و بهر از منور حرکت نموده طریق مسافت لکار بر و آیین استقبال بهر مملکتی که میخواست
 علم استقلال در میان معاوضت بر فراشت و مکانی از بهر نادر دگاه معین کرده بنیوه ارباب تجار و در جاکر خست
 چون جهاندار شاه فیروز جنگ بر پیشاویز شد بار کتاب شوی ختم خفته بخت ختم گریه مشرب شجاعت چهره بر او خست
 و باین مقبلان سید اختر و حلیکه معقنی مقابله بود و زول فرموده در پرده شب بختی بیار است و سران سپاه
 فیروزی از نصیر باین نصرت کیش را جمع ساخته معینان سپهران بلند اقبال شهنشاهی و حلیک عد و بندی و عسکر
 شکستی نموده بهر مملکتی که میخواست و اعدا دل بی خست چون شهنشاهی که نادر خستید بر نوره خاک صبح سوار شده با بیع مستقل
 و سپهر و بی زنگه روز چالشگری کرد شاه بر دل بخت گیتی قبال ختم گریه باره و شهنشاهی موروثی خود و گوشتال
 مخالف بکشت شهنشاهی از شرف باد پاک جهان سیاه نظم که بهر مملکتی که میخواست هر مملکتی که میخواست گذار و نوره خلی آهین هم
 اشتهب غیر عیار به پشت پیشانی و دنبال اسر و ساق و شمشیر کوه و پهن در از نوزم و بخت و ستاره بر آمده و
 میدان مرد و گیتی چون شیر زاین و بیل و مان بار و طغر منبیا و زاده و فوج نصرت استراج را بقانون

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

جنگ شاهزاده خانده ارشاه و پیرام خاں ۲۷ و کشته شدن خاں سید امیر نسیم خاں لغمان ۱۲



[illegible]

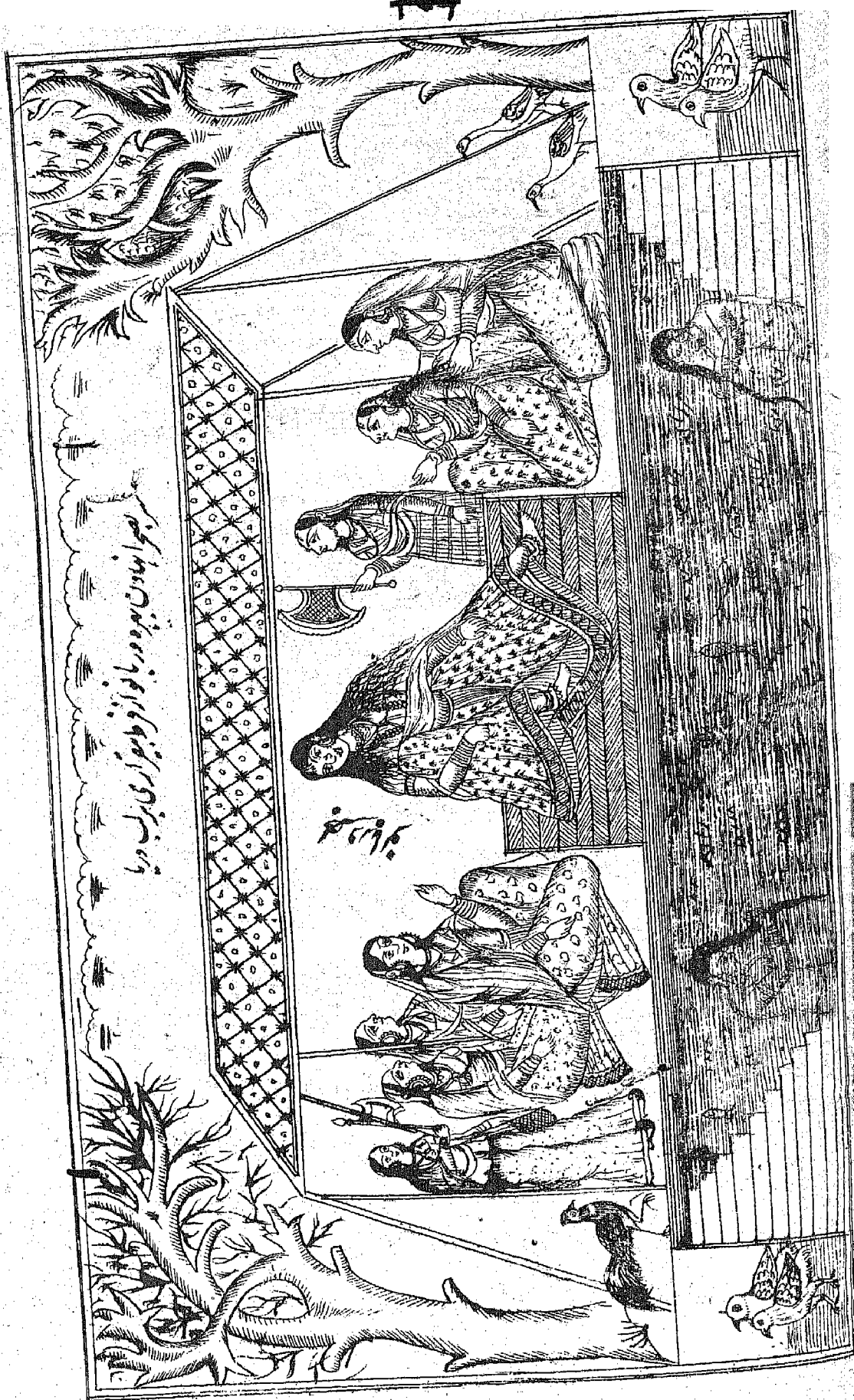
از حرارت خورشید و انوار خود و جوش آمدن آگاه نصرت چون نصیر بان از کوه تبریز آمده بر کانه سر و کایا و سر و زو نسیم طهر پر خرم و ایش
 بوزیر لاجرم بهرام خان جان بقصیه هر پیش تسلیم نموده بهمنوی خجرت زبان بسوی کورستان بانش سپاه متویش
 راه نریت سر کرده میدان برادران عساکر منصوب فرج گردیدند بیت نریت برانسا و بدخواه را به جهان و دنیای
 جهان شاه را به جهاندار شاه جیدار بخت تابید آسمانی و قلا دزی کوکب خرم بستی محافلان تیره اثر را سوار فر
 شیه و صاعقه دم سوخته سیاه بود همه را بنگاک عدم انداخت و غنایم اموال را بر جاجازان سر که افساس ازانی
 سایه رفت و غل عاطف برستان آن مملکت گسترده مالت احوال جمهور سکنه آن بجا و نموده عثمان غریت را بستی
 دار السلطنت که متفرقاتش بود متعطف ستوده غایت سوزانی سر بقیدی بستر جابه و جلال خورشید زویش
 از دست سانی بخت باده کامرانی و سرور بجام جمعیت حضور پیودن گرفت مشغولی چو بر دشمنان شاه شد
 کارش چون نگاره بشکر خدای روی بر خاک بود که فتح از خدا آمدش در وجود چو کرد آفرین و در خوشتر
 را به بسی گنجها و درویش را به چهار دشمن تهر کرد جابه باز از دشمن او در پا عطر الیم گشتن مشکو
 جهاندار می میامر قید و هم رشک بستان خلجی و فرخاری است روان راه تحقیق این لغزه دکنش از پرده و
 مخالفان اینک بستان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت در زمان حکومت خویش بفرمان عشق و خود پسند
 زنی جمیع از دوده عمل غنی خواسته بود و به همیستی مخصوص ساخته از بطنش حبیه بوجود آمده و در حینیکه سیجیه کلیم با بهرام خان
 با ستقوا و موجب عطا یا خویش کوشیده و شبهه بر می بر گلویش کشید و از فرانسیتی شیشیتی اندخت سایه متعلقا
 بسبب و چنین تفرقه از هم پشیده بر یکی بسوی افتادند زن مذکور که از جمله خواستین معجزه عرم خانه او بود و نیزه محمل آورده
 و با صیغه خود را بگوشه امن اندخت و مانند رویان عسفت سر کلاهده نام و تنگ از دست نهشته بقانون متواریان
 سر اوقات عزت بر می خود و منشی شخص که منظوظایفه طهارت طلبیده بود و اختیار نمود اما از اینجا که می بشیر و کتاب فزون
 آبا و بشیر و اجداد خویش به عسفت است نیاکان خود نموده و دستمال علم موسیقی و فن تالیف اصول و جبه
 بلع تقدیم ساییده در کسرت بد بر کمال فایز گشت و دختر نیز که غزال تازی نام داشت تعلیم نموده بد انسان بلذ
 تفرقه کرد که با وجود پرورشنی در سایر مقامات سیر کرده مادی را به روان طریق تنم گردید و دختر را چون جمال صورت جسر
 صورت مجسم گشت آفت محفل و فتنه بیان بر آید بشکر زنده از جان شیرین شهر انگیزی و بشیرین گفتاری در نیم و بری
 کمالی بخی مقامت فتنه سر و بستان بچهره آفت گل چین ماه آسمان نا امید بیدار آید و گلو سوزش چون مسان کباب
 میشد و آفتابانند مع باسی آتش خشارش می بسته عقیقین خط و چشم بهش چون شیشه جوی میانی و لیر می ماه
 خورشید گردش نگاه منشش بیان خط جام غارت سوزش امل نظر می نمود مشغولی بهر ناوک عسفره انداخت

بلع فتنه می افروز
 از آفت بگوشه ان لیریت
 آن جهان بانش که عسفر
 دهنم و صاعقه را گرفت
 می بانی و اتمام لحظه و ارف
 که به چند خرم از آن که در بستان
 زود افغانی را از آن که در بستان
 به از از آن که در بستان
 فتنه ان مسو بستان گرفت
 که یکی از استادان نیز از آن
 بوده است استادان نیز از آن
 از آن فتنه ساز و سازنده
 و این فتنه ساز و سازنده
 عسفره بود و ساز و سازنده
 کار و ساز و سازنده
 اجداد و روی و مادر و سازنده
 ۱۳۰۰ تالیف عسفره و سازنده
 آواز و ساز و سازنده
 است تالیف عسفره و سازنده
 است عسفره و سازنده
 خطای سحر عسفره و سازنده
 دکن و تالیف عسفره و سازنده
 سیاه و سیاه و سازنده

حکایتی از حکایان ساختی: لب لب خور بار بار: در وقت شکر خور بار بار: کلی بود در بوسان شکفت: بهار گری
 در چمن نیم خفت: بی مثل در جام ناهوزه بود: نرفته در پست و ناکرده بود: مادرش چون آن غنچه ناشکفته و در سینه
 را بجمع خرمیها آرد: و باز نکو میبایست و دید که است: استلک گویش بسکک و لاج اندیشه کرده و الا لگری صحبت
 و چند آنکه در راه نزدش قدم زد و مشغری سر او را میوندان: ماه سپید شد لاجرم بر بنوی صحبت سید اریکی از مشغری
 خود که از پیش و زنگی کسی کل داشت: در وقت شب بوسان گمیان خدیو کار بر برای سلطنت شاه جهان را رساله ششم
 چنین دولت غیر مترصد بر نهی او از نمودن رساله چون بدیدارگاه سلیمان پیوسته کیفیت آن بطریق ثانی توضیح نمود
 که بهرام خارا در برج هفت پلشت: گشت چون عیدی ده ساله را جان میخیزد و طره سخن بس بریا و خشن و قیامت
 نامشکوته و در قیاس کند به میری: خود علی انگشت نامی جهان را: گرد و هرگز خوش را بار خشن بنجد دیده و در
 دانند که پلشت از نسکسار کرد و در مشغری: جز زلفش در آید باز نگری: بدلم آورد یکا یک می: و چون بر پلشت
 از لاج خوش: ببند و هزارا یکوی خوش: و چون یکا یکا کشته ماه از زمین: پنج رخ بر چرخ
 از لاج بند: بیا مجلس و آرد و کند: بایستد و علم مشغری: مشغری است اول و افلاطونیت ثانی: بچرخ فلک طیاران هوا را
 مشغری زبان بر آرد و بکلمه غول و چنان: شب بسیار زنجیر کشد: چون چک از او نشد: چنان اول یکا یکا: و چون زنجیر کشد
 زنده زهره را بسان خود بر آتش حیرت نمود: مشغری اگر از آبدی: باشد از خانه سنگ: و آرد در شخص یک با یک چک
 چو ساقی نباشد بود: می آرد: و چو مطرب شود: خوش بیز در جام: و همانا از بدیدار: و این رنگه کون: و بیا میچری: بیک با یک
 عطف میرسد: و چون صورت برنگه: هستی رقم و چو نه پذیرفته: بینا که لطف: که لطف حلقه الان: بی حسن لغوم: در
 او صلاه می آید: تازه تر از آنکه: باینهمه کوی: گویش از بجز بختیار: است و او صحت: و بیا سالی: بفریه بر هند: آمد و آمد
 بر آرد و گری: نگاه کند: که او مشغری: است و بهشت بر دین: کل بسا که او باز از شربت: مشغری خزانته کسی: که در
 روش: بچرخش: کسی نکشد: و مویش: و جمال او: کل: که کشیده: که پیرایه: بدینامی: در پید: باینچنین: گویش: سر و
 آینه: بچرخش: که در شکوه: سر او: دیگری: باشد اگر گشت: خدا گویش: ز در سلک: او: کشیدن: تجویز: فریاد: مادرش: از
 شرف: و در کار خود: نه: بلا عقل: روانه: در گاه: و الا: از جهان: شاه: مجروح: استماع: بچکایت: دولت: آینه: زنده: شده
 شکایت: دوده: یکی: از عده: ای: دولت: خود: با زوان: خفت: و بیا: ز فرادان: بغیر: افاق: رساله: است و الله: که در
 نظر: بچرخش: اخبار: شتاب: و آرزو: مندی: دیدار: آن: جان: بفرمان: قناری: خود: زنده: در خراج: استحال: علی: مشغری
 در خدمت: آن: بانوی: عالی: مرتبت: رسد: و نمونیکه: بسندیده: ارباب: خود: کشید: تلخ: پیام: نمود: مادرش: همچو: او: بکار

لب لب خور بار بار
 در وقت شکر خور بار بار
 کلی بود در بوسان شکفت
 بهار گری
 در چمن نیم خفت
 بی مثل در جام ناهوزه بود
 نرفته در پست و ناکرده بود
 مادرش چون آن غنچه ناشکفته
 و در سینه
 را بجمع خرمیها آرد
 و باز نکو میبایست
 و دید که است
 استلک گویش بسکک
 و لاج اندیشه کرده
 و الا لگری صحبت
 و چند آنکه در راه نزدش
 قدم زد و مشغری
 سر او را میوندان
 ماه سپید شد
 لاجرم بر بنوی صحبت
 سید اریکی از مشغری
 خود که از پیش و زنگی
 کسی کل داشت
 در وقت شب
 بوسان گمیان
 خدیو کار بر برای
 سلطنت شاه جهان
 را رساله ششم
 چنین دولت غیر مترصد
 بر نهی او از نمودن
 رساله چون بدیدارگاه
 سلیمان پیوسته
 کیفیت آن بطریق
 ثانی توضیح نمود
 که بهرام خارا در برج
 هفت پلشت
 گشت چون عیدی
 ده ساله را
 جان میخیزد
 و طره سخن
 بس بریا و خشن
 و قیامت
 نامشکوته
 و در قیاس
 کند به میری
 خود علی انگشت
 نامی جهان را
 گرد و هرگز خوش
 را بار خشن
 بنجد دیده
 و در
 دانند که پلشت
 از نسکسار کرد
 و در مشغری
 جز زلفش در آید
 باز نگری
 بدلم آورد
 یکا یک می
 و چون بر پلشت
 از لاج خوش
 ببند و هزارا
 یکوی خوش
 و چون یکا یکا
 کشته ماه از زمین
 پنج رخ بر چرخ
 از لاج بند
 بیا مجلس و آرد
 و کند
 بایستد و علم
 مشغری
 مشغری است
 اول و افلاطونیت
 ثانی
 بچرخ فلک
 طیاران هوا را
 مشغری زبان
 بر آرد و بکلمه
 غول و چنان
 شب بسیار
 زنجیر کشد
 چون چک از او
 نشد چنان
 اول یکا یکا
 و چون زنجیر
 کشد زنده زهره
 را بسان خود
 بر آتش حیرت
 نمود مشغری
 اگر از آبدی
 باشد از خانه
 سنگ و آرد
 در شخص یک
 با یک چک
 چو ساقی نباشد
 بود می آرد
 و چو مطرب
 شود خوش
 بیز در جام
 و همانا از بدیدار
 و این رنگه
 کون و بیا میچری
 بیک با یک
 عطف میرسد
 و چون صورت
 برنگه هستی
 رقم و چو نه
 پذیرفته بینا
 که لطف که لطف
 حلقه الان بی حسن
 لغوم در
 او صلاه می آید
 تازه تر از آنکه
 باینهمه کوی
 گویش از بجز
 بختیار است و او
 صحت و بیا سالی
 بفریه بر هند
 آمد و آمد
 بر آرد و گری
 نگاه کند که او
 مشغری است و بهشت
 بر دین کل بسا که
 او باز از شربت
 مشغری خزانته
 کسی که در
 روش بچرخش
 کسی نکشد و مویش
 و جمال او کل که
 کشیده که پیرایه
 بدینامی در پید
 باینچنین گویش
 سر و آینه
 بچرخش که در
 شکوه سر او
 دیگری باشد اگر
 گشت خدا گویش
 ز در سلک او
 کشیدن تجویز
 فریاد مادرش
 از شرف و در کار
 خود نه بلا عقل
 روانه در گاه
 و الا از جهان
 شاه مجروح استماع
 بچکایت دولت
 آینه زنده شده
 شکایت دوده یکی
 از عده ای دولت
 خود با زوان خفت
 و بیا ز فرادان
 بغیر افاق رساله
 است و الله که در
 نظر بچرخش اخبار
 شتاب و آرزو مندی
 دیدار آن جان
 بفرمان قناری
 خود زنده در خراج
 استحال علی مشغری
 در خدمت آن بانوی
 عالی مرتبت رسد
 و نمونیکه بسندیده
 ارباب خود کشید
 تلخ پیام نمود
 مادرش همچو او
 بکار

[illegible]



سحر اهنان بچود بانو از طغیاری برب دریا

به تنهایی نشسته و شب ناز و بهر شب با سر بگریستی زار به شبش تا صبحگاه این کار بودی و بهر روزش کاین تبار بودی
جنیت را بر دهن زانوی اینوه گهی درشت بودی گاه در کوه و شبانگه بارگشتی سوی خانه نشستی بهم تا این شبانه آگاه
شدن خسرو کیوان محل کیفیت حال آن سفر شیرین بیان افاق و ارسال نامه بود
الکین به قانون گرم روان شمع اشتیاق به بیت خون دل نوشتم نزدیک دست نامه ای زیارت و هزار
من هر یک اختیار به سوگند بیان سلسله و سحرهای که بر شکش بند بپری دل دیوانه من تا دیده خون بهار شامگاه
چمن چهره فریت محروم گشته چون لاله محقق غرق خونت و از این شکرینی شک افزای اب عیان درو کش بود چون
جلایگاه و سواره آگاه بهت که رنگ لیم خنجر بهر چرخد که تیز و بر یکسیم نوا بهر شب چه گریه ها کند اگر در پرتو مان عامه
برین و با بری محنت که به دفتر در خارجیه حالت مریدان قیاس کنند و پند آید که حکایتها گیدای آن برده در آن به محبت
شماره از سنان عشق شود اگر به این که تکلف نمیکند و در حمان برین آرد بهت و شواری انگیز عشق هرگز آن صحرای
الکین طلایه گریخته خنجر در سودا برین زلفها تا با خنجر بیانی دیده و مجنون یاد گیر بهر در محبت یعنی کشیده و در بهر
زلف از از این و سوزده آن و در که از سوز بگریه بر تافت بهر از آن زگر جاد و نکبت هرگز این گمان بود که بشود آید
کجایا زنده چنین محنت بی گناه بهر خنجر و اگر با عیث اینهمه کش سختنا گردین قدم در راه پتیره سپردن است که حکم نیست
از نماند تقدیر است و وجودیده خود نماند قبول نیست زیرا که وقوع مثال این عمل که صلا در میزان اعتدال رنگی ندارد و منافی
قانون محبت باشد و بهر خنجر در نماند و سوار چه دل که مرآت خیال غای محبت است نقش دوستی بر مسیر پا دران است از نام پذیر
صورت اگر کار در و ملک حقیقه بهر خان زنگین مان بهر آن عشق است که غیر از این محل صرف باشد مرا با عیث غمت ز سر است کار
به شود بهر بهر محنت که بجای اگر شود عشق تو در محسوس و هر نور دلم به پایش اندر با جان بدر شود بهر تقدیر حکم الیه عا
بنو دجانه بهر یکسینی بیگناهی خود را محض گناه نیست با سر از آن زهدت بر سر کوی عذر نشسته ام و غمش خود سپید از لاج خاطر
با پدیده اکنون گنجایش آن بهت که بران وصول این نامه که غمش بیان بهر و اینها شامی خنجره روان چشم آن شمشاد
سهمی فریب و خرم آری فرد خنجره چشم مرا ی گل خندان بیاید که با مید تو خوش آب وانی و با عیثی بیا و بنگر که مبتنی
درین دور و ز چو بهر چون که گشته ام و در آرد وی ویت بسان تالار و ضعیف گشته بهر است اگر هیچ ملکوت بهر نیم جید
ذباب بجز در مانم و اگر مور یا پیم کش از بس ناتوانی را شدن تو انم شخص مرا از نیم جز به نطق
باز نتوان دریافت و من مرا از چهار غیر از حرکت نتوان مشتاق خفت به از وجود و اندر دم
نام و نشان بهت که بهت به در نه از ضعف و بیجا اثری نیست که نیست به خدا را خود گو که بدین
رنگ چکو ز زندگان کنیم و بدین حال چنان نفس ز نیم یارب اندل غار احضالت مردم آسایندای ز خاشنه

۱۰ ایام
 از خواجه نصیر
 ۱۱ خواجه نصیر
 ۱۲ خواجه نصیر
 ۱۳ خواجه نصیر
 ۱۴ خواجه نصیر
 ۱۵ خواجه نصیر
 ۱۶ خواجه نصیر
 ۱۷ خواجه نصیر
 ۱۸ خواجه نصیر
 ۱۹ خواجه نصیر
 ۲۰ خواجه نصیر
 ۲۱ خواجه نصیر
 ۲۲ خواجه نصیر
 ۲۳ خواجه نصیر
 ۲۴ خواجه نصیر
 ۲۵ خواجه نصیر
 ۲۶ خواجه نصیر
 ۲۷ خواجه نصیر
 ۲۸ خواجه نصیر
 ۲۹ خواجه نصیر
 ۳۰ خواجه نصیر
 ۳۱ خواجه نصیر
 ۳۲ خواجه نصیر
 ۳۳ خواجه نصیر
 ۳۴ خواجه نصیر
 ۳۵ خواجه نصیر
 ۳۶ خواجه نصیر
 ۳۷ خواجه نصیر
 ۳۸ خواجه نصیر
 ۳۹ خواجه نصیر
 ۴۰ خواجه نصیر
 ۴۱ خواجه نصیر
 ۴۲ خواجه نصیر
 ۴۳ خواجه نصیر
 ۴۴ خواجه نصیر
 ۴۵ خواجه نصیر
 ۴۶ خواجه نصیر
 ۴۷ خواجه نصیر
 ۴۸ خواجه نصیر
 ۴۹ خواجه نصیر
 ۵۰ خواجه نصیر
 ۵۱ خواجه نصیر
 ۵۲ خواجه نصیر
 ۵۳ خواجه نصیر
 ۵۴ خواجه نصیر
 ۵۵ خواجه نصیر
 ۵۶ خواجه نصیر
 ۵۷ خواجه نصیر
 ۵۸ خواجه نصیر
 ۵۹ خواجه نصیر
 ۶۰ خواجه نصیر
 ۶۱ خواجه نصیر
 ۶۲ خواجه نصیر
 ۶۳ خواجه نصیر
 ۶۴ خواجه نصیر
 ۶۵ خواجه نصیر
 ۶۶ خواجه نصیر
 ۶۷ خواجه نصیر
 ۶۸ خواجه نصیر
 ۶۹ خواجه نصیر
 ۷۰ خواجه نصیر
 ۷۱ خواجه نصیر
 ۷۲ خواجه نصیر
 ۷۳ خواجه نصیر
 ۷۴ خواجه نصیر
 ۷۵ خواجه نصیر
 ۷۶ خواجه نصیر
 ۷۷ خواجه نصیر
 ۷۸ خواجه نصیر
 ۷۹ خواجه نصیر
 ۸۰ خواجه نصیر
 ۸۱ خواجه نصیر
 ۸۲ خواجه نصیر
 ۸۳ خواجه نصیر
 ۸۴ خواجه نصیر
 ۸۵ خواجه نصیر
 ۸۶ خواجه نصیر
 ۸۷ خواجه نصیر
 ۸۸ خواجه نصیر
 ۸۹ خواجه نصیر
 ۹۰ خواجه نصیر
 ۹۱ خواجه نصیر
 ۹۲ خواجه نصیر
 ۹۳ خواجه نصیر
 ۹۴ خواجه نصیر
 ۹۵ خواجه نصیر
 ۹۶ خواجه نصیر
 ۹۷ خواجه نصیر
 ۹۸ خواجه نصیر
 ۹۹ خواجه نصیر
 ۱۰۰ خواجه نصیر



وجود نماید اکنون بی سبب علی باش که در بکارستان دست از دولت کشش است حاکم کرده عارضی و ملک باغزاره
 عدل ملکونه و دارایی تازه ده که بر زمین نهی اساس جهان داری از سوسی بنده و هم در زیر حصول سواد تحقیقی بود
 مشکل شکاری جای بد شود و دست تربیت حال از باب بیخ که کش کشور خرابی سبز متوان یافت که هر یک از این گان که
 و تیغ داران را چون تیر بر تاب کردن همانا بر تان بچو هر است عشقوی شهر و سیه بر چو شوی بگو آه نه یک خوانده هر سیه
 مملکت از عدل بود بداره کار از عدل بگیر و قرار عدل دهد کار چهار نظام بگیرم اگر گوش کنی و سلطان پس از آنکه
 خیر سبز از بد فرزند بگویش نصیحت و پذیر بر زمین و دولت از زیر نگینش و همان مملکت را بقضیه قهرمانش فراسپرد و هر یک از این سلطان
 مشایخ خلافت را در خور اندازد نسبت و پای حال مبد گانه خواند و هر و صابا از انی و نه خوشنودی بخوبی است پس هر دور
 را بود و از پسین خوشنودی و ندای ارجی الی ربک گوش کرد و ازین داد بگیر و سر اسر و در و در کوس محل کوه
 بفتح ابا و فرودس اینهاض فرمود و پیر و بانو اگر در بد حال از بد و این خانه جان و سنج چنین شد و سوس مبتدای
 حیرت و اسیر سلسله حسرت گشته از ترا چه چیم و شیشه دیده قطره چند از کلاب نشاندن این را بگری یا من خجسته و آه آسمان
 شکاف نخم سوز بقطعی که از اثرش دل خاطر را چون دهن گل از سنجان قار پاره میشد از دیده آذر آگین بر کشید عشقوی
 اگر باشد و تیغ بگر بگیت بی گریه تیغ در چاک گیت چند از عشق سیرالید که از او سپهرالید اما در آخر کار از اینجا که از
 مهر و وانی دست است و الایه پاس ناموس عشق و حقه و دیرینه محبت گدشته از پیر بکمال مرسم هر و قاسمیه سیاه بگری
 و زینت و دقافت توجه و بکار برده چنانکه سیده جانسانان کوی اتحاد است و باغ حال بعد شکفتن تازه صاف شادمان
 خست عروسی قاصد خود است کرده و جلوه دهن نمایان که گون آرمه و هفت سیاهین جهان شاه اعدوی که پرو
 کرد از پذیرای عمارت اوده ملک اضطرار کرده و در دار و دقابت ثبات و قرار نقد جان بر بالایش شاد گردانیده و هم
 دوام خود و در وقت شب چنانکه نام خود بر سه سال و شهر مهر و قار نگاشت آری فرو از عهد سخن عشق ندیدم سیرالید
 درین گنبد و در زمانه و در قوج چنین و در وقت و از نو از نهاد جهان بر ستی و غبار غم بر دهن زمین زبان بخت و در
 تمام هر یکی که گیت گاهش از شفق چون جام لاله لبر زخون شده و در مصیبت بیکدیگر بین است توان بر زود خوش چون
 قنای خلک نمی گشت بلکه سینه درین هم در دل آه با که لطم اتصال انسان بر پاره میشد و بر زسیاه گنبد از عهد بر زمینای
 بر لکار آسمان کاسه سفالین من هم بگنبد عشقوی گرفت خلک سیده بیکدیگر نشست و میان گوی می آتش و قیامت و شادمان
 شمعین من ایضا خوشه از نام شان جهان بچو سیده و در زمان بچو سیده و ختم خوش درین لگان بگاز از بکده شان جهان بکاز از
 خادم کاریم بقاوس سیده و آیین بر گنبد بکمال نوازیم چو سیرالید سیاه بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال
 بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال بکمال

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

[illegible]

الحمد لله

[illegible]

مستاجر الجواهر والمعادن

در این کتاب
 شرح و تفسیر
 احادیث و روایات
 آمده است
 و در این کتاب
 شرح و تفسیر
 احادیث و روایات
 آمده است



AUTHOR

TITLE

ف
۱۹۱۶۵۲۲۱
ع - م - ب ACC. No. ۱۶۹۶۳
عنایت اللہ
بہارِ دانش



۱۹۱۶۵۲۲۱ ۱۶۹۶۳ ع - م - ب
عنایت اللہ
بہارِ دانش

Date	No.	Date	No.



Maulana Azad Library ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 paise per volume per day for general books kept over - due.

